



في الدنيا والآخرة المنة لله ربنا

الذي جعلنا من القرآن آية

للذين آمنوا

في الدنيا والآخرة

الذين آمنوا

في الدنيا والآخرة

الذين آمنوا

في الدنيا والآخرة المنة لله ربنا

الذي جعلنا من القرآن آية

للذين آمنوا

الذين آمنوا

في الدنيا والآخرة المنة لله ربنا

الذي جعلنا من القرآن آية

للذين آمنوا

الذين آمنوا

بارگاه اوشیهای دراز تا بروز اندر تلاوت با خدا گویند راز

ببلان اندر کستان کرده اندین نغم ساز

کالسلام ای شاه سلطان خراسان اسلام

میرغ روحم در هوای تست ای سلطان دین
تا بچون غنیم بسل او نموده بر زمین
یکنظر ای شاه من بر حال مسکینان
ما را که دارد و داغ مهرت بر چین

کوید از صدق و صفای هر دم آواز خیزن

کالسلام ای شاه سلطان خراسان اسلام

جمله یارین بختی بختی بشاه اولیاء
وز کرم جرم و کنه ما بآل مصطفی
لطف کن یارب بخت جرم این پیاره
نیست غیر تو مرا یارب رفیق رهنما

در زبان ما تو جاری ساز وقت دعا

کالسلام ای شاه سلطان خراسان اسلام

تکریر با تمام سید نشخ دیوان حافظ شیرازی قدس الله سره و نور الله مرقدہ تا کمال
شهر حرم الحرام بروز دوشنبه بین العصر و المغرب راقم الحروف فقیر حقیر بر تقصیر حافظ و غیر
برابر استخاطر خدایتش قصار در سنه ۱۲۸۶ هجری مقدس نبوی علیه افضل الصلوات و اعلی
التیجات قلمی نموده شد ستم

چون که شد در خانه این آواز از رضوان شنید
کالسلام ای شاه سلطان خراسان سلام

دایما خوشید و هم پروردگهت جا کرده اند
زبان سبب هر لحظه ایشان قصد بالا کرده اند
باد را فرانش آن درگاه اعلی کرده اند
شمع را در روضه ات زبان سرو بالا کرده اند

هر زمان در دل مرا این نکته از نشا کرده اند
کالسلام ای شاه سلطان خراسان سلام

نسبت روی ترا هر که که با من کرده ام
باز از شرم رخ استغفر الله کرده ام
غیر گویت هر کجا رفتم و بی ره کرده ام
یکنظر بر حال ما کن روی پاره کرده ام

این دعا اندر طواف قبروان شده کرده ام
کالسلام ای شاه سلطان خراسان سلام

از شرف سادات او نور صفای دیگر است
ذات ایشان جلگی نور خدای اکبر است
آسمان روضه ات ای شه زکان اطهر است
دایما در دل مهر و وفای حیدر است

در محبت ای دل چون جان مرا اندر خور است
کالسلام ای شاه سلطان خراسان سلام

صبح و شام اندر غم او شمع با سوز و کداز
کرید و ساد است در روضه ات تا روز بیا

حافظان

چون تویی از حال باب خویش آگاه شد
نزد باب خویش آن دم ز چندین راه شد
دید چون حال پدر باناها و آه شد
پیش خود خواندش پدر تا و اصل شد

برزبان اوز بعد ذکر الا الله شد

کالسلام ای شاه سلطان خراسان اسلام

خورد پنهانی که ایشان سکه بر زمین زدند
سکه دولت بنام آل حیدر میزدند
شبه شیمان جمله آنجا حلق بر در میزدند
بیچ نوبت مقربان ابد کس بر میزدند

قدسیان بر عرش مردم این ندا بر میزدند

کالسلام ای شاه سلطان خراسان اسلام

هست این دم کوه طوس از مقدمت چون کوه طور
چون تویی موسی لقب کردی در آن منزل ظهور
داده از مهر جالت روی مهر و ماه نور
روضات بسان جنب استانت جای حور

آمد خلقی با امید شما از راه دور

کالسلام ای شاه سلطان خراسان اسلام

سینه ام پرورد و دل او سینه از غم می طپید
در فراق آن شهت شاه عرب ماه شهید
در سب او هم شهید از دست مامون سید
سر خود با کس نگفت و روی او را کس ندید

جد تو سلطان کونین است یعنی مصطفی جد دیگر حیدر صفدر علی مرتضی

جد تو فاطمه امم امام سبته هم غریب هم شهید چون حسین کربلا

هر زمان گویم باشد این همیشه ورد ما

کالسلام ای شاه سلطان خراسان اسلام

نور چشم زین عابد و باقر ثانی امام جعفر صادق که با شد دین و دنیا را نظام

کن تو یارب موسی کاظم شفیع خاص و عام کشته خورشید فلک بر در کعبه ای شه غلام

بعد ذکر حق همی گویم ما در صبح و شام

کالسلام ای شاه سلطان خراسان اسلام

چون تقی و عسکری آرند رویت در خیال در خیال رویت گویند ای مقصود و حال

شاه سلطان خراسان اختر برج کمال در دریای ولایت کج بر علم ذوالجلال

هر زمان میگویم ای سلطان از روی خیال

کالسلام ای شاه سلطان خراسان اسلام

مهدی نادی که نور کل عالم روی او است ابیوان شنبی زانجر عمه کاندز جوی او است

در خراسان روز شب اندر طواق کوی او است روضهات بستان جنت خاطر ماسوی او است

هر زمان در دل مرا اینست گفت و گوئی کالسلام ای شاه سلطان خراسان اسلام

یوسفی از مصر خوبی سوی کنعان آمده در ری از بکر ولایت لعلی از کان آمده 245

سنگی از تعظیم او از کوه غلطان آمده

کالسلام ای شاه سلطان خراسان اسلام

ای بجز کر در چوب خشک را اصلی شجر هم بمعنی نقش اقدام تو پیدا در حجر

را اهل معنی را توئی ای شاه سلطان راه بر کشته شیر پرده از امرت بر اعدا پرده در

و ادب بریل امین در کل این معنی خبر

کالسلام ای شاه سلطان خراسان اسلام

ای که در روز و ضلالت بخت الما و نرف در خراسان مشهت باشد بمعنی چون کیفیت

دوست باشد مر ترا در و نیتی و عقبی خلف کشته جان و شمنت تیر ملامت را هفت

هر زمان آید بکوش جان از هر طرف

کالسلام ای شاه سلطان خراسان اسلام

ای حریم بارگاهت کعبه عز و علا نور چشم مصطفی یعنی علی موسی رضا

ماه کردون ولایت شمع جسم صفیا میوه لبان جنت بیل نیکو سرا

و ایما از غیب می آید بکوشم این ندا

کالسلام ای شاه سلطان خراسان اسلام

بر کرد سر برشته بر بوی احسان شما	من کیم تر کشته و از جان دل برشته
تا از میان کردی دست من زندگدا	اریم پیش هر کسی را ز بود و دل لپی
قطع نظر زین پیشه کن کر سز باید ترا	خوشی پیشه کن در کار خود اندیشه

طره شام و قد و عارض آفتاب و الفی	ایرخت خورشید اوج اصطفی
پیش از آن کادم صغی کرد تو بودی مصطفی	در صفای سینه ات سطر الم نشرح
یا سبحان الذی معراج اسری از شری	سرور عالم محمد خواجهم هر دو سراسر
یا الهی جان من بادا به پای شان فدا	چشم من بو بکر و عمر و نور من عثمان علی
مرحای مرغای مرغای مرغای مرغای	هست در شاخواتی ای شاه عرب

دوشن بودم در طواف روضه خیر الانام	شاه سلطان خراسان آن امام ابن الامام
آن امام کز شرف داشت بود در دین تمام	کعبه اهل خراسان قبله هر خاص عام
بودم اندر روضه اش آمد بگویم این آید	
کالسلام ای شاه سلطان خراسان اسلام	
از عرب شاه غریب اندر خراسان آید	اهل معنی را چنین شاه بهمان آمد

از ضربت ضرغام او و زبیت صمصام او
 دست تم بر تافته نافع زمین لشکرافت
 آن حیدر در رنده و آن در درج قندا
 این عم بنمبری باب شبیر و شب پیر
 نقش کلین خاتمه صاحب یقین عالمه
 مہرم حسین است حسن آرام جان چشم
 آن قرۃ العین علی و آن روضہ باغ
 آن مجمع فضل و بہتر و این منبع عقل و نظر
 آن یک امیر محترم و این یک امام محترم
 آنروز و شب اندر طلب این ماہ و سال اندر
 از دست طعن کافران و زشتجوی این منکران
 بادہزاران آفرین از فضل رب العالمین
 از باقر و صادق سخن کر میکنی کاظم کن
 مہر تقی و بر تقی کر قسم کنی با عسکری
 ای مہدی آخر زمان بنمای سوی خود عیان

شیر فلک در دام او چون رو بہ پست و پا
 از عکس رویش یافته شمع فلک نور صفا
 و آن میردیوان ہر و آن شیر میدان و غا
 ساقی عرض کوشتری در موقف خوف جا
 خاتون جنت فاطمہ کلدستہ باغ صفا
 بی مہر ایشان دم مزن کر میزی لاف ز لا
 آن یک امیر مستقی و این یک امام مقتدا
 و آن معجزہ علم و خبر و این معدن صدق و صفا
 آن در دریای کرم و این کوہرکان سخا
 آن خستہ زہر عقب و این کشتہ تیغ جفا
 و آن یک اسپر میدان و این یک شہید کربلا
 بر روضہ زین العابدین آن قدوہ اہل صفا
 کای دل تو کل دیدہ کن خاک علی موسی رضا
 کرد و دل و جان تو کی گیرد ہمہ کارت نوا
 تا چند باشی در نہان خود را نما ای رہنما

بدرالدینی صدرالتقی کشف الوری زین العابدین
 اعظم امیرالمومنین صدر امام المتقین
 آن صفدر اعلیٰ نسب وان سرور الابرار
 آن مقتدای الهی وان رهتای مستقی
 سرحدیث گو کشف کشت از بیانش مشکشف
 کنج سلوئی در دلش علم لدنی حاصلش
 دینش حکیم کم نزل عالی ز نقصان و حقل
 خورشید برج مہتری سیارہ نیک اختر
 با خضر ہمزاد آمدہ بانوح و ساز آمدہ
 یوسف نسیمی سوخته خود را بدو بقر خسته
 اوریں با ارشاد او حیران ز ہستاد او
 منشور دین احمدی شہور ملک سردی
 ماہ سپہر مکرمت خورشید کیوان منزلیت
 معقور ز دربان درش قیصر غلام و بکش
 کردہ نبی نامش علی خواندہ خدا اورا

نجم العالی شمس الضحیٰ یعنی وصی مصطفیٰ
 وان کاشف سرفیقین و انصاحب تاج لولہ
 آن عالم علم و ادب وان معجز آل عبا
 وان یاور شرع نبی وان ناصر دین خدا
 دانش بعلمش معترف بندش بفضلش رحمت
 جان تن آید کلش با علم حکمت آشنای
 طبعش منزہ از زلزل دانش میرا از ریا
 درج کرم را مشتری ملک قدم را پشوا
 با عیسی انباز آمدہ در عالم علم بقا
 قارون از و آموختہ قانون علم کیمیا
 موسی با استد او چون از واکرودہ عصا
 نکد زشتہ در طبعش بدی نافرستہ بر لفظش خطا
 شاہ سیر سلطنت بجز کرم کان سنی
 خاقان کسینہ جا کرش با شمش قارون کدا
 در عہد ایام صبی بدریدہ کام از واکر

از فریب

اگر ز آهن و فولاد سوره صین کنند
 در سرای اکر سازی ز آهن و فولاد
 بگذرد و خوشی عیش خویش غم نشود
 در می که بر تو کشته در می هوا کشته
 در می تو سخت بخوابد کشید سخت دم
 پسر کشته چو دایه گریز ازین دایه
 بر اهن اندر چاه است سر نهاده مرو
 عیار صیرخ بهین و نهاده دوزن کر

بوقت وعده اجل اندر آیدش از در ۲۴۳
 جو وقت آید زودش اجل بگوید در
 که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر
 ره که با تو نماید ره هو سس سپر
 بر تو دشمن خواهد در و در پنج مبر
 زمانه کشته چو مادر گریز ازین مادر
 بجامت اندر زهر است ناچسبیده مجوز
 بساط دهر نور و لباس از بندر

آن کلین مانع و فایان سروستان صفا
 مقصود امر کن مکان مطلوب اسم چشم جان
 در ولایت راضد بروج امانت را اثر
 داننده عقل و نظر بننده نفع و ضرر
 نفس رسول مجتبی زوج بتول بار
 عالی علم و الی ای هم شیر خدا میر اسم

خورشید بروج ارتضی اعنی علمی مرتضی
 مغنی در سن السن و جان مغنی حرف انما
 شاه عرب نجف جاکب سوار لافا
 مغنی احکام قدر مستی دیوان نضا
 قائم مقام مصطفی صاحب نصاب بلالی
 شاه عرب نجف عجم سلطان جمله اولیا

دل منسرد نئی و اسباب او	زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس غسل بی نیش زین دوکان نکورد	کس بر طبع بی خار ازین بستان نکورد
هر که بر بامی پسر اغنی بر فروخت	چون تمام افروخت با دشمن در رسید
بی تکلف هر که با وی دل نهاد	چون بدید او خصم خود می پرورید
شاه غازی خسروی کیتی رستان	انکه از شمشیر او خون می چکید
که همیک جمله سپاهی می شکست	که بهوی قلبکا هی می درید
از نیش پنه می افکند شیر	در بیابان نام او چون می کشید
عاقبت تبریز و شیراز و عراق	چون سخن کرد و وقتش در رسید
انکه روشن بد جهان پیش بدو	میل در چشم جان پیشش کشید
کرد نامترا بی سبب میگرد و جیس	سرور انرا بی سخن سسری برید

فساد چرخ نه پندیم و نشنومیم همی	که چشمها همه کورست و کوشا همه کمر
بسا که مده و مهربان شدن بالین	بعاقت ز کل خشت کرد روشن بستر
چه فایده ز زره با کشتا و تیر قضا	چه منفعت ز خذربان قاذر خم قدر

اگر زان

همکنان راز غم را نیدن در مراعات خلوص کوشیدن

کردون دون اگر دو سه روزی کلام تو	دور زنده باش بدان غره زینهار
خورشید را شعاع بود عام شنون	کو خوست تا بد از جهت زره زینهار
این کرک نفس را که بقصد تو آمد	حیفی بود تمام مده بره زینهار
خورشید باش قانع وز بوستان هر	از بهر روی نامان مطلب تره زینهار
میر تو حاجت خود نترس چکس	ور بر سر چو سینه بنداره زینهار

مدت پیش با دوشاه و وزیر	بندی و شاعری بودیم
دل و جان عزیز را شب روز	بدیج و ثانی فرسودیم
گاه در بزم و گاه در محفل	هر کسی را بقدر بستودیم
آضال الامر چون نظر کردیم	کشت روشن که باد سپسودیم
بسرو کار خویش تن رفتیم	سخن شیخ و سپر بشنودیم
طمع از مال و جاه سپردیم	بترن و جان خویش بخشودیم
خوش بکنج کنون چو رند	باد و صد عاقبت بیاسودیم

گفته باش مکرر بلغم غیب اعالم
 دو سه سال آنچه بیند و ختم از شاه و وزیر
 زانکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
 هم بر بود بیکدم فلک چو کمانی
 دروش در خواب چنان دید خالم که کمر
 کذا افتاد بر اصطبل ششم پنهانی
 بسته بر آغز او استر من جو می خورد
 توبره افشانند و بمن گفت مرا میدانی
 هیچ بقیه نمیدانمش ای شاه جهان
 تو بفرمای که در فهم ندارد و ثانی

که کسان قدر من بدانند
 ناکه هایش ز چوب عود کنند
 شب مخفی و در فشانند
 چو بهایش کلاب رانند
 صد توی کردند دیوارش
 پاسبانان بروششانند
 پیش هر فوج ده کتیزک و ترک
 بنشانند می مکس برانند

نبود مهتری چو دست دهد
 یا طعام لذیذ را خوردن
 روز تا شب شراب نوشیدن
 یا لکون لباس پوشیدن
 یا از آنها که زیر دست تو اند
 هر زمان بی سبب خروشیدن
 من بگویم که مهتری چه بود
 که توانی ز من نیوشیدن

۲۱۱

نقصان بود و عزل کمالت نه از عمل	ایدل بجوی منصب دنیا که هر نسبت
کاری مکن که از توبه نفس رسد حقل	جزئی مگو که از تو پریشان شود و
هستند زشت و خوب بد و نیک در محل	در یک چشم حقارت مکن نگاه
از برج حوت به شرف شد سوی حل	سیر لوک کن که شهنشاه اختران
در جدی و دلو تیر شرف یافتی زحل	کر از مقام و خانه شرف یافتی کسی
وز در پی خوری مکتشا بار در و حل	بگذر ز منزلت طبیعت مسیح وار

بشنو بگوش هوش ز تو شنو
تا بهج مشتری بسعادت نشوی مثل

کل قند شعری ز بنفشه شکر رب است	زان غیرت طبرزد و کعب العزالد شد
باو ادوانش تلخ که عیب نبات کرد	خاکش بیره که منکر آب زلال شد
هر کس که گور ز او ز ما در سپهر خویش	کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

خسرو او او کرا شیر و لاجر کفا	ای جلال تو با انواع هزار ارزانی
همه اطراف گرفت و همه افاق کشا	صیغ محمودی و او از شه سلطانی

بپنج شخص عجب ملک فارس شد آباد	بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق
که جان خویش به پرورد او تویش داد	نخست بادشاهی به پور او ولایت بخش
که قاضی به از آسمان ندارد دیو	دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین
که مین همت او کارهای سبک کن	دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین
بنامی شرع موافق بنام شاه نهاد	دگر شنیده دانش عقد که در تصنیف
که نام نیک بر در از جهان بخشش داد	دگر چه گویم حاجی قوام در یاد دل
خدای عزوجل حمل را با باران	نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند

فسرچ خویش و غور می طرب	ایکه از روزی طلعه
جمله بگذار و ساغری بطلب	فکر مال و منال و شمع و جاه

کار این دو بین که کارت از کی خواهد کشاد	دل منم میزد بخرد و بر سنجای عمر زید
نقش هر صورت که زور کنی دگر بیرون قتاد	رو تو کل کن نمی بینی که نوک کلک من
شاه یزوم دید و مدش گفتم و بهیم زد	شاه هر موزم ندید و بی سخن صد لطف کرد
داور روزی رسان توفیق و نیرت شان	کار شان این چنین باشد تو ای منج

240

بروز کاف و الف از جمادی الاول	بسال حال و ذکر نون و زنی علی الاطلاق
خدا یگان سلاطین مشرق و مغرب	خدیو کشور عفو و کرم با استحقاق
چهر حکم و میا آفتاب جاه و جلال	کمال دینی و دین شاه شیخ ابواسحاق
میان عرصه میدان خود بتیج عدو	هناد بر دل اجابت عزیزش داغ قراق

از بد و هر اکرامی رسنی	رنجش از روز کار سهل بود
رنج و راحت و رای طالع نیت	هر که دانست مرد اهل بود
کارهای جهان چون منقلب است	دو سه روزی بس از سهل بود
در سراسر تیج روزی چند	گر ترا از زمانه مهمل بود

ز بد و در باش و به نیکی کرا	مکن عسر ضایع بهر و لوب
چم کردی بدر گاه میر و ملک	چم میخواستی از قاضی و محتسب
چو دوزمان درین خاکدان دین	ز بهر دوزمان ار چه مضطرب

چو دانی که روزی دهنده خلا
مدار از طمع قلب را منقلب

دل منزه ایجا نممن بر خواجهر و شاه و وزیر	که نمیدانند که کارش از کجا خواهد کشید
رو تو کل کن نمیدانی که نوک کلک تو	نقش هر صورت که زرد زنگی در کمر سپردن کشید

در ریعا خلعت حسن و جوانی	کش بودی طسرا از جاودانی
در ریعا ستر مادر و اکزین جو	بخواهد رفت آبی زندگانی
همی باید برید از خویش و فرزند	چنین رفت سب حکم آسمانی
و کل لک مخارقه آخوه	بهر آبتیک الا الفرقدانی

هنگام سب کل و لاله و زین	از خاک برآیند و تو در خاک درآیند
چندان بسز خاک تو چون ابر بکرم	که خاک تو چون سر و سر امان با

ولا دیدی که آن فرزند فرزند	جو دید اندر حتم طاق دورنگین
بجای لوح سیمین بر کنارشش	فلک بر سر نهادش لوح سنگین

بعون قوت بازوی بندگان وزیر بیلش بشکافم دماغ سودا

بروی نقطه شرمش مدار باسته	کد اکر کهر پاک دشتی در اصل
بنای اوبه ازین استوار باسته	و کرسرای جهان را سر خرابی نیست
بدست آصف صاحب عیار باسته	زمانه کمر قلبی نداشتی کارش
بجز مهلتی از روز کار باسته	چو روز کار سود این کریم پیشه ندا
مدار عمر خوشش پایدار باسته	چو دستگیری از او بود بی نوا یا نرا
جراتی ز می خوشگوار باسته	ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش

که ای یکانه الطاف خالق الرحمان	حکیم فکر من از عقل کردوش سوال
شکست قیمتت بازار لولوی عمان	کدام گوهر نظم است در جهان که از تو
که این قصیده همان گفت و انترزل	جواب داد که بشنو ولی ز من مشنو
رزوی صدق و یقین نه ز راه گذران	سرامد فضلائی زمانه دانی کیست
کمال ملت و دین خواجه جهان سلمان	شهنشه فضلای بادشاه ملک سخن

چو بود چون دل دانا و چشم پیمانیت	سرای مدرس و بخت علم و طاق روانیت
ولی چو بود که علم نظر درینجا نیت	سرای قاضی یزدان چو مجسم شرفانیت

خیز اگر بر غم تنخیز جهان ره مسکنیت	بادشاه شکر توفیق همراه تواند
اگر بی خدمت دل‌های اگر مسکنیت	با چنین اوج و جلال از پیشگاه مسکنیت
کار بر وفق مراد صبغت الله مسکنیت	با قریب و زنگ این نیلی خم زنگار کون
فرصت باد اگر هفت و نیم با ده مسکنیت	انگه ده با هفت و نیم آورد بسوی نکر

که ای نتیجه کلک سواد پناست	بسم پیام فرستاد دوستی دی روز
چرا ز خانه خواجهم بدر نمی آید	پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد
که این طریقه نخود کاسیت و خود را	جواب دادم و گفتم بدار معذورم
بگف قبالة دعوی چو مار شنید	و کیل قاضی ام اندر کجین گذر کرد
محاللم سوی زندان بر دیر سواد	اگر بیرون نهم از استان خواجهم قدم
کسی نفس زند از مردم تقاضا	جناب خواجهم صهار سنت اگر اینجا

بیاء البصر مذحلت نهانی لاسد سرحان
بیای طایر فرخ بیاور مرزده دولت

وطار العقل اذ عینی بمعنی الوزن عمر یا
عسی الایام ان یرجعن تو ما کالذی کان

بکوش جان ره می منهی نداورداد
که ای عسز نیز کسی را که خوار نیست
بآب مزوم و گوشت سفید نتوان کرد

رحضرت احدی لا اله الا الله
حقیقت آنکه نیاید بزرگوار منسوب و جاه
کلمیم بخت کسی را که بافتن سیاه

ای معتر اصل عالی گوهرت از خردم
از بزرگی کی روایت که تشریف آرا

وی میرادات میمون اخرت از زرق
از فرشته باز گیری و انکهی کشتی بدیو

آن کیست که بجزت سلطان او کند
رندی نشسته بر سر سجاده قضا
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم
ای آصف زمانه ز بهر خرد بگو
شمار و امدار که مفعول من بیاد

کز دور پرخ کشت شتر که پنا بدید
خیزی دگر بمرتبه سروری رسید
وان خیر گفت نطفه دار ام و فرید
با خسروی که دولت او باد پیر مزید
کرد و بیروز کار گفت سال لیا میرید

پس انگیزش بکرم این قدر ز لطف کبر
که کرم وظیفه تقاضا روا باشد

بگذشتن فرصت ای بر اور
در کرم روی چو باد باشد
در یاب که عمر این سز نیست
کرم فوت شود و باد باشد

بر تو خوانم ز دفت اخلاق
هر که بخش شدت جگر بجفا
کم مباحش از درخت سایه نکن
من بگویم که چیت غایت حلم
از صدق یا دگر گشته مسلم
آیتی در وفا و در بخشش
هر که سچوگان کرم ز بخشش
هر که سنگت دهد مثر بخشش
هر که زهرت دهد شکر بخشش
هر که بر دگر گشته کهر بخشش

تو نیک بد خویش از خود بپرس
و من یوم الله کج جمل که
چس او بکرمی بادت محنت
و بر زخمه من حیث لا یحسب

درین طلمع سراتاکی بیونی فرستیم
که ای انگشت بر دندان که بی سر بر زانو

257

مالک الملک قناعت چو شدم کفتم قاش	که ز سر هر چه زیاد است مراد در سر است
بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ای	غم نخور شاو مشوز انکه جهان در گذر است

شاه امبشتری ز بهشتم رسیده است	رضوان سریر و عوروش و سبیل خوش
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر	صاحب جمال و نازک و دیگر لطیفه گو
کفتم تورین سراچه ز بهر چه آمدی	کفتاز بهر مجلس شاه فرشته به خوش
اکنون ز صحبت من مغلز بجان رسیدی	نز ویک غیش خوانش و کام دلش بچو

ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار	ناتن قانی تا عین بقا کردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان کفر	بسری خواجه که تا آن ندی این نستانی
تا بچو گل در چمن از ناز میفشان دامن	زانکه در پاپیتو دارم سر جان افشانی
بر مثنایی و مثالی بنوازم ای مطرب	وصف آن ماه که در حسن تدارد مثنایی

بسمع خواجه رسان ای حرفی و نسی	بخلوتی که در واجب نبی صبا باشد
لطیفه بمیان آرو خوش بختدانش	به نکته که دلش را بران رضا باشد

ورین برف دم سرد شد زاده
نه آن کرد سرا که آسان توان گفت
زیاران چنان ره بجلست او
که واعظ برنجید و صدر این وان گفت

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و تخت
بادت اندر شهر یاری برقرار و بر دوام
سال غورم فال نیکو مال وافر حال خوش
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

درویش مطلقاً بی بهره باشد
که در دنیا ز شادی بهره جوید
بود از شرب شادی صایم الدهر
که حلاّب طرب از دهر سر جوید
کسی کو نوش دار و جوید از دهر
که این نوش دار و زهر جوید

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی
تا با ضریرم شد که ز نفعش ضرر است
عوض هر چه بزم داد و فلک باز ستاند
نکند فایده فریاد و جویش شرب است
عمر ضایع شد و از مال و فانی نامد
انده عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد ازین کیفیت از عمر سبک و جهان
نفروشتم که بچشم دو جهان مختصر است
کنجایانم اندر دل ویران ز هنر
که چه بگریست ضمیرم که سراسر کهر است

میکفت سحر کهان که یارب	در دولت و جنت محسد
برسند حسروی باناد	منصور مظفر محسد

ساقیا چنانه بر کرم زانکه صاحب محبت	ارزومی بخشد و اسرار می دارد نگاه
جنت تقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن	زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد نگاه
ساز چنگ انگ عشرت صحن مجلس می	خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه
دوستانان دو گامند و صریحان با او	پیشکاران نیک نام صفت نشینان نیک خواه
دور ازین بهتر مگرد و ساقیا عشرت گیر	حال ازین خوشتر باشد ساغر بخواه

هاین که این نظم از بیان مستغنی است	بر فروغ غور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقتاشی که داد	بگر معنی را چستین حسن جمیل
عقل در حسرت نمی یابد بدل	طبع در روز نش نمی بندد عدیل
معجز است این نظم یا سحر حلال	بافت آورد این سخن یا جبریل

کس نیارد و نقتاشی که داد
کس نیارد و نقتاشی که داد

چه به ز سلطنت کنج فقر و کنج حضور	دلا اگر چه کرامت ز نخب میطلبی
نزاع نیست ولیکن نه بگر بس سوز	از آن که زاده طبع نهاد نشان بگریست
سماح نغمه داوود است و صوت زبور	بکوش مردم ایام ما نهیست حمار
سوال کن که سفر بهتر است یا که حضور	از آن ادیب نمیز که در لغت فردا
که فکر عقل بود بر حساب آن مقصود	حماقت چهار زبان است این مقدار
لطیف عشق تو بی رحم کن بر این رنجور	بغور درود لمن بجز تو کس نرسد
نمیرسند بمقصر نعیم عور و مقصود	مقام نکته شناسی نه حد هر فهم است

و گرنه دور زمان جز بدت جز اندهد	حسود خواجهمارا بگو که بد پسند
فلک ز نام تصرف بدت ماند هد	مکن ستیزه که هرگز بعقل و فکر فصول
که بار در حرم کبر یای ماند هد	نعوذ بالله اگر تیز ز آسمان بارو
ز بهر مصلحت خود بدین رضایت هد	بحق نعمت حاجی تو ام ما که قدر
به ترک گوهر جام جهان نما هد	بدانکه در نظر جسم جهان بیارایند

روح القدس آن سر و شرف فرخ بر طارم قفسه ز بر جد

میگفت

۲۳۵

بی رضای چو تو یک برک بخیز ز دست
 که تو اندک بکلیک تو کند بی رای
 از خدمت مردان خدا عار مدار
 ز آنکه تو بنده ویرینه این درکای

ز خواب مستی ووشین جو دیده بکشونما
 بخرم آنکه کنم توبه از محبت غنیر
 ازین سپس من عشق جناب مرصوفیا
 لطیفه دان و سخن سنج و نکته پروراز
 از ان شمایل موزون و آن جان جمیل
 توره نهای شوای شب چراغ بیدار
 اگر نه نور انما الله بد که بفسرود
 ازین چه جرم تو باش که خواند خواج
 چو آفتاب بر آید چراغ زهره کش
 بساط بزم سلاطین و جامی بی اوبان
 جناب حشمت خورشید ازین رفیع تر است
 به آن بود که بعیب کسان نه پردازان
 سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
 شنیدم آیت تو بوالله الی اللہ العزیز
 خدیو مسند دانش خدا یگان صدور
 رفیع قدر و کرم پیشه و صبور شکور
 شکست نیست بده ساقیا شراب طهور
 و کز نه بر که کنم عرض نیستم مقذور
 شبان وادی ایمن چراغ ز آتش طور
 سیاهکی کدری کننده مغز را کاور
 بجای روز منور مجوشب و یجور
 زهی فساد خیال و زهی کمال قصور
 که گویم از رخ اوباد چشم شب پر دور
 که دور حادثه زالست و روز کار غفور

بجرت که بجان من درویش آمد
کوی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم که تو شوم روزی دور
دیدم که همانا روز بدم بپوش آمد

گفتم که مگر یار سرا خواهد بود
وز لعل لبش کار مرا خواهد بود
کی دانستم که از گلستان خوش
کل باد کوی خار مرا خواهد بود

بگذشت جوایز غیبی از خدا
آمد شب پیری غم از خدا
ای دهر هر آنکه دل مهر تو نهند
انیت جز اش از حسن الله جز آنک

یاری که بخوایم داند همه کس
کاند شب در روز یار من باشد و بس
هر روز بر غم من شود یار کسی
یارب تو بفریاد من مسکین رس

ای که ایان ترا عازر شاهشاهی
همه کس را تو دهمی منصب صاحب جای
همه در سجده میخانه چه پیش از چه است
همه خواهند ترا تا تو کرامت میجو ای
پا تو حاجت نبود شرح غم خود گفتن
چون تو از حال ضمیر همه کس آگای

234

بر لاله بنفشه تکبیر که خواهد کرد	کرد شکر ت مور چهره خواهد کرد
دو دویست که عالمی سیه خواهد کرد	بر آتش رخساره تو دانی چسبیت

دل از غم و اندیشه آرام رسید	آغاز حکایتیم با نخب سام رسید
المشیت شد که با تمام رسید	این نامه که نام صاحبش باقی باد

بر سر طاوس قدسی آسمان فخر آلا تا	ختم شد دیوان بشعر شیرین کلام
بدر سه شنبه روز هجرت ری صادر و اولاد	بتر و هم ماه ربیع الآخر اندر چاشتگاه

چون حاصلت از روز جوانی نیست	می نوش که عمر جاودانی نیست
خوش باش و می که زندگانی نیست	بگام کل و لاله بیاران سر مست

گر مهر و کبیا به رخس و خاشاک افتد	هم خاطر تو با من غمناک افتد
حیفست که آواز تو بر خاک افتد	چون خاک هست شدم مزن برین با

دایم جو صراحی شک کلکون کریم	در هجر تو من ز شمع افزون کریم
چون ناله چنگل شنویم خون کریم	چون ساغر باده ام که از دل تنگ

وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت	زلفین خوش تو بیج و تاب از چه گرفت
سر تا قدرت بوی گلزار از چه گرفت	چون بچکبک برک کلی بر تو نزنند

شکر تو بگفتم و شکایت مایه قنیت	شب رفت بی پایان و صکایت مایه قنیت
الکینت شد که عنایت مایه قنیت	کستافی باز خد برون رفت و

گفتم که چه خالت بران شیرینی	گفتا که تو سلیم و ساده و مکی
بر این نیز بحسب حال ما خالی نیست	تو مردم چشم خود دوران می بینی

گفتم که مگر با اتفاق جمیع اصحاب	در موسم کل ترک کنم باده با
بسیل ز چمن نوره زمان یاسه را	کای بجز اوقت کل ترک شراب

233

دل در خم زلف دوست جای طلبید	داز بند بلا اگر کشت سی طلبید
جان بگلش ابروی جانان کردم	کش حاجب او نعل بهای طلبید

دوش از غم دل دمی مخفتم تارو	یا قوت بنوک مژه می کفتم تارو
رازت که بکس نمیتوانم گفتن	هم با دل از خویش کفتم تارو

خط تو که خوانند خط ریگاش	سنبل نکشد سراز خط فرمایش
که در رخ تو کج نگر و صورت چین	نقاشش با نکشت کشت چشمش

دل بارخ تو سر عشق دارد	چون سوزگان دایع تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم بدل	کان وجه بتاز کی تعالی دارد

دل ضمیمه غم بر آتش آب زود است	خونابه زودید ماره خواب زود است
این تعبیه را بین که برون آورد است	و این رنگ نگر که دیده بر آب زود است

چون تیغ زند اجل سپر ناپیوست	وین چشمت و مال و کنج در ناپیوست
چند انگرید و نیک جهان می بینم	نیکت که نیکت و در ناپیوست
ای روی تو در لطافت آینه روح	خواهم که قدمهای خیالت بصبح
در دیده کشم ولی زخار مژه ام	ترسم که شود پای خیالت ببحر
چون چنگ سر زلفتوام و در چنگ	هر لحظه دلم را بلبت آهنگ است
شد لبم تنگ تو دلم را روز	یارب که دل خسته چه روز تنگ است
خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت	از نوک قلم منقش نگاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خط	کاغذ مکرش نبود بر ماه نوشت
در خواب شدم دوش من دیدم ناگاه	استاده علمی و حاتم اندر سر راه
گفتم بگره مردمی و مردمی ختم است	گفتا که بخواجه جهان تو را نشانه
دی از سر پست ای صنم خانه نشین	کز آنکه فتادی که کند عیب برین
تو برک کلی و آب تو باد صباست	از باد صبا بر ک کل افتد برین

از رنگ خست زان اطلس رسم	وز چشم خورشید حدیث ز کس رسم
صدر روز نه بینی و نه بر کس	یک لحظه نه بینمت ز صد کس رسم
افسوس کم نامم جوایی طی شد	و این باغ نشط و کامرانی دی شد
آن عمر کرانمایه سعادتها بود	من هیچ ندانم که کی آمد و کی شد
بر دل غم روزگار تکی وار	بگذر جهان و آنچه در روی دار
یار اسر آبی طلب و یابی کل	در دست کنون که جرعه می دار
با آنکه دلم از عشق تو در خون است	حسن تو ز یاد راک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم	یارب که در آن شام غریبان چون
باقامتت ای لاله رخ و کوسن بو	از جای رود جواب سرو لب جو
پیش رخ تو ز سبلی باد صبا	کل هم بطباچه سرخ میدارد رو
تو بدری از خورشید تر اینده شده	تا بنده تو شد است تا بنده شده
زان روز که از شعاع شمع رخ تو	خورشید منیر و ماه تا بنده شده

کم کو و بجز فصلت خویش مگو
 کوشش تو دو اندوز زبان تو یکی
 قسام بهشت و دوزخ آن معقدی
 تا کی رود این کرک بائی بنما
 ابر آمد و باز بر سر سبزه کریت
 این سبزه که امروز تماش که ماست
 ای دیده تو دیده نرگس دیده
 انگس که پس پشت کن بد گوید
 ای شاه جهان بر من درویش بخش
 دشمن مگذار زنده از و قصم میرس
 آن ترک پر چهره که قصد جان داشت
 کفتم دهن تنک تو ای جان هیچ است
 چیزی که نپرسند تو از پیش مگو
 یعنی که دو بشنو و یکی هم پیش مگو
 مار انگدار که در ایم از پایی
 سر بجه دشمن فلک ای شیر خدای
 بی باده کلزنگ نمی باید زنیست
 تا سبزه خاک تماش که می میت
 و این عشو با فلک کس کرده
 اندر پشت خود بس کرده
 وی مرهم دل بر حکر ریش بخش
 بر خصم مکن رحمت مهر خویش بخش
 مانند بر چهره ز من پنهان داشت
 گفتا که ز من هیچ طمع نتوان داشت

۲۵۱

ای بس که خراب با دوه خام شوی	که همچو من افتاده این دام شوی
بمانشین و گرنه بدنام شوی	معا شوق در بندوست و عالم سورم
کفتا بشنوراستی از مرد روی	کل را دیدم شسته بر تخت شاهی
ای وای تو که پیری و بر کنهی	من طفلم ولی کنه مرا می سوزند
بگر بختی اگر رهی داشتی	کل کفت اگر دستکهای داشتی
ای وای بمن گر کنهی داشتی	در بیکنهی مرا چنین می سوزند
یا موس این قلب پریشان بینی	کفتم که مگر سر و خرامان بینی
اما دانستم که دشمن جان منی	من با تو کجای دوستی می برم
از منصب ارتکب و خود بینی	از مردمی و سلیمی و سکنی
بر دیده اگر نشانت نه نشینی	بر آتش اگر نشایتم نشینم
منت نبریم کجی چون از جام طے	باش بدشنگ شوخ با بر بطون
کنجی و فراغتی و یک شیشه	چون گرم شود ز باره باز آرکت

ای باد حدیث من نهانش میگو
 میگونه بدانت که نهانش میگرد
 تا کی بود آئین کردن تو
 تیغ بدست اهل خون آلود
 آن جام طرب نگار بر دستم
 آن می که چو زنجیر به چید بر خود
 دلدار من گفت مدار اندیشه
 کو صبر و جدول آنچه دلش میخواسته
 ای سایه سبندت سخن پرورده
 همچون لب خندم جان می پرورده
 ای کاش که بخت سازگار می کردی
 از دست جوانیم چو بر بود عنان

راز دل من بعد ز بهانش میگو
 میگو سخن و در میانش میگو
 بهموده دل خدای تو از روی تو
 که بر تو رسد خون تو در کردن تو
 و آن ساغر خیر شمار بر دستم
 دیوانه شدم بیار بر دستم
 دلخوش شو بر صبر کار اندیشه
 یک قطره خونست و هزار اندیشه
 یا قوت لبست در عدن پرورده
 زان راج که رویت بتی پرورده
 با جور زمانه بازیاری کردی
 پیری چو رکاب پایداری کردی

۲۳۰

ای رای تو صحای ابلق نمودن
تا چند بر آفتاب گل اندودن

کرد و دهن شیر شوی ^{طرح} بهر
آخر نه شکار کور خواهی بودن

حافظ ورق شکر گذاری ^{کن}
دین خامه تزویر و ریاضی ^{کن}

خاموش شین که وقت خاموشی است
دم در کش و جام عشق باز ابروی ^{کن}

چشم کیم فزون و رنگی باران
ز بهار که تیغ جنک می باران

بس و دملوک کشی از بهمن ^{کن}
آه از دل تو که سنگ می باران

ای شرم زده غمزه مستور از تو
همان و خجل نگر کسی مستور از تو

کل با تو کجا بر ابری خواهد کرد
کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

انم که بید کشته ام از قدرت تو
پرورده شدم بنا ز در نعمت تو

صد سال با امتحان کنه خواهم کرد
یا جریمت پیش و یا رحمت تو

جز نبوده ختم چه بایدت جویشید
 با لشکر غم نمی توانم کوشید
 سبزه لبست ساغر از دور مدار
 می بر سر سینه خوش بود نوسید

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین
 برخاک جناب تو شب و روز چین
 بادست و زبان دل تشکم منشان
 بر آتش انتظار و قارخ منشان

ایدوست ترا دوست که دارد جز من
 باخومی بدت پایی که دارد جز من
 هر جا که روم خومی بدت خواهیم گفت
 تا چاکست دوست ندارد جز من

با آنکه فریدم بصد حیل و من
 آندم که ز دور آید آن عهد شکن
 که جمله فرو ماند و آنکه کوشیدند
 که جمله فر و مانی و آبی بر من

کز دست نه مست نمانی میکن
 دیوانه نه کار ریایی میکن
 تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند
 رندی بنام و پارسایی میکن

عمری ز می مراد ضایع دارم وز دور فلک است که نافع دارم
 بپهر که بگفتم که ترا دوست شوم شد دشمن من ده که چه طالع دارم

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم وز آمده و گذشته کم یاد کنیم
 این عاریتی روان زندگانی را یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

از باد اجل عین سر افکنده شوم وز بیج درخت عمر برکنده شوم
 ز بهار کلم خبر بصراحی بکنید تا بو که زباده تر شود زنده شوم

مرغوب دل خواص و مقبول عوام خوش لایحه و موزون حرکت بدر تمام
 در خط شیراز ز شام است نشانی زود آوری ای حافظ در ضبط کلام

در آرزوی بوس و کنارت مردم وز حسرت لعل ابدارت مردم
 قصه بکنم در از کوتاه کنم که غمزه چشم بر حسارت مردم

در باغ صبا پوشد دایه گل
بر لب مشاطه وار سیرایم گل
از سایه بخورشید کرت هست اما
خورشید رخی طلب کن قیاسی گل

جانا جو شبی با تو بروز آوردم
کربلی تو دمی بر آوردم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کابلیت
از چشمه نوش لب لعنت خوردم

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک بدم مسا از ندارم جز غم
یک سانس هم نشین ندارم جز غم

من ترک تو ای نگار آسان ندادم
تا پیش زمر و خطت جان ندادم
یا قوت لبست که قوت جانست مرا
انرا بد و صد هزار مر جان ندادم

لبت باز نگیر بگزینان از لب جام
تا برداری تو کام جان از لب جام
در جام جهان جو تلخ نوشیرین بام
این از لب یار خواه و آن از لب جام

۲۵۸

باروی نگو شراب دشمن درش	ای دوست دل از جفا می دشمن درش
وز نا اهلان تمام دامن درش	با اهل نظر از گریبان بگش

یار کف سونهام رود از یادش	چشم تو که سحر با بلیست استادش
آویزه زور نظرم حافظ یادش	آن دوست که حلقه کرد در گوش لال

که گریه ابرین و که خنده کل	بنگر بچشم جمال فسر خنده کل
اندر آستی که داشت شد بنده کل	سروا چه بازادی خود می نازد

مانند است که مثل خود ندارد و بجا	چون جامه زتن بر کشد آن شکلیه خال
مانند سنکساره از آب لال	در سینه ز نازکی دلش توان دید

بیداست اگر چه هست کاری شکل	هرگز ننگم یاد تو ای شمع چکل
دلخ اندوسم دامنم و دامنم و دل	دردی که از عشق تو دارم حاصل

ای هر نفسی نهاده بر کف سر
عیبی نبود ز دوستان یاد آور
مار امی لعل نیست جز در دیده
می راکه تو در پناه داری میخوَر

آن لعل در باگینه ساده بیار
وان محرم و مونس هر از اوده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک
باوست که زود بگذرد باوده بیار

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش برایت با توان خورد بزر
نرگس گل در جهانست برین
کو نیز چگونه سرد آورد بزر

در سبزش آویخته از روی نیاز
گفتم من سودا زده را چاره بسیار
گفتا که لبم بگیر روز الفم بگذار
در عیش خوش آویزونه در عمر دراز

مردی ز کیننده در خیب بر سر
واسرار کرم ز خواجہ رقتش بر سر
کاشنه فیض حق بصدقی حافظا
حشمت آن ز ساقی کوثر بر سر

۲۲۱

کوبندگی که ز می پیر سیرتند	زینسان که بمیرند چنان بر خیزند
بابامی و عشوق از انیم تقسیم	تا بو که ز خاک آختن آن انگیزند

عشق آتش غم در دل ویرانه نهاد	ز بخیر بلا بر من دیوانه نهاد
بر من نکلد شش هیچ نیکی و بدی	تا پای مبارک اندر انخانه نهاد

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر	آغاز بری نهاد سپاسمانه عمر
همشیار شو ایواج که خوش خوش گشت	حمال زمانه رخت از خزانه عمر

عشق از رخ یار بر من زار بگیر	از خسته دلان نظر بگیر بگیر
صوفی چو تو رسم ره روان میدار	بر مردم رند گشته بسیار بگیر

ایام شبابست شراب اولتر	هر غم زده سرست و خراب اولتر
عالم هم کس بر خرابست بیا	در جای خراب هم خراب اولتر

بامی بکینار جوی بود	وز غصه کناره جوی بسیار بود
این مدت عمر ما ده روز است	خندان لب و تازه روی بسیار بود

هر دوست که دم زود وفادار شد	هر پاک روی که بود تو را من شد
گویند شب بستی غیب است عجب	چون مرد ندید از که است شد

مفتون معاش خود نمیباید بود	مغور بفضل خود نمیباید بود
با مردم نیک بد نمیباید بود	در سایه دیو و دنیباید بود

این کل ز برهیم نفسی می آید	شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همیشه	کز رنگ و بیم بوی کسی می آید
شیرین دهان عهد پیا پیا نبرند	صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق جو بر مراد رای تو بود	نام تو میان عشقبازان نبرند
یاران چو بهم دست در آغوش کنند	این گردش جز رخ را فراموش کنند
چون دور من رسد نباشم بر جا	بر یاد من آن دور در گوش کنند

گویند

زبان بادیه دیرینه دهقان برود	ورده که طراز عسبر نو خواهم کرد
ستم کن و بخیز ز احوال جهان	تاسیر نسیان بخت ای سره مرد

یا کار بکار بکام دل محروح شود	یا مالک تن ببالک روح شود
امید چنانست بدرگاه خدا	کابواب سعادت همه مفتوح شود

از جرح و از کونه مدارید امید	وز کردش روز کار می لرز جوید
کفتی که پس از سیاه رنگی نبود	پس موی سیاه من چرا گشت سفید

چون غنچه گل قسرا برید از شود	نر کس بهوای می فتح ساز شود
فارغ دل آنکس که مانند خباب	هم در سر سخیانه سر انداز شود

اول بولای خود و صالم در دوا	چون گشت شدم جام جفایم در دوا
با آب دو دیده رفتم و آتش اول	خاک رهای او شدم بیادوم در دوا

شمع اسر پروانه نداری رسد
در کوی وفا خانه نداری رسد
ایست زرد که گوئیم دست بدار
آری اگر م دوست نداری رسد

نام بُت من که هم ز رویش خجل است
دو حرف نظم حافظ مر تجل است
اول شش و پنج باز قلبش روشن
لیکن عجب آنکه جمله اجزایش دل است

بردار دل از مادر و هر ای فرزند
بانصف اخیر شوهرش در پیوند
بی قلب ندانی که جنین نقاد
چون حافظا اگر شوی برویش فرسند

نی دولت دنیا بستم می آرزو
نی لذت هستی بالم می آرزو
نی هفت هزار سال شادی جهان
این محنت موزه غم می آرزو

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست یار خود نوش کنی
سرمایه عیش جاودانی باشد

سر مایه عمر جاودانی عشق است
سر چشمه آب زندگانی عشق است

نوباوه گلبن جوانی عشق است
چون خضر کز آب زندگانی طلبی

درد تو زهر بی بصر حسالتی است
سود این تو از هیچ حسالتی است

عشق تو زهر بخیر حسالتی است
هر چند که در خلق جهان می نگریم

نه در طلب نامتناهی بردا خست
کز نقش بیفکاش نخواهی بردا خست

نی جان تو با سر آلهی بردا خست
دردا که چنان نقش مشغول شدی

ز خلق هر طرفی آه جان گذار بر آید
بهر زمین که بارود خست بار بر آید

چو آن است از سر کوبان بار بر آید
بیاد آن قید و جوهر شک لعل چشم

باز آئی که دل در غم هجرت بفغان است
سید سرتک از من سرشته روان است

باز آئی که جانم بجات نکران است
باز آئی که بی رویتو ای نور دیده

هر شب غمت میآید خون خواهم خفت
 و ز بس ترغایت بروی خواهم خفت
 باور نکنی خیال خود را بفروست
 تا در نگرده که بیستو چون خواهم خفت

ماهیم که خوش روشنی خور بگرفت
 کرد سمنش شمشیر بگرفت
 دلها همه در چاه ز خندان انداخت
 و نگه سر چاه را بعنبر بگرفت

نی قصه آن شمع جگر می توان گفت
 فی حال من سوخته دل می توان گفت
 غم در دل تنگ من از آنست که نیست
 یکدورت که با او غم دل می توان گفت

ماهیم که قدش بس رویماند راست
 آینه بدست و روی خود می آراست
 دستار چه پیشکشش کردم و گفت
 وصلم طلبی نهی خیالی که تراست

هر روز دم بزیر و باری در گشت
 در دیده من ز بحر خاری در گشت
 من با همه می کنم قضا میگوید
 بروی ز کفایت تو کاری در گشت

گفتم که لب گفت لبم آبجیت
گفتم دهن گفت زهی صفت زبات
گفتم سکنه گفت که حافظ بنویست
شادی همه لطیفه گوینان صلوات

در صحبت آنکه که صاحب هنر است
کز هر خوری بدانکه شهید و شکر است
آنانفسی ز صحبت نا اهدان
کز خلد برین بود که جای سقر است

شکر که عارض محرم است
ز بخیر خرد زلف خم اندر خم است
آسایش صد هزار جا یکدم است
ای شادی آنکه که در اندل کیم است

من با کمر تو در میان دارم دست
بند آتش که در میان چیزی است
پیدا است که آن میا چه طرف بر لب کمر
مانم ز کرم چه طرف بر خوام لب

در شوخی و دلبری است من طاق است
بیچاره دلم بوصل او شتاب است
نازک بین و لال رخ و سنکین دل
شیرین سخن و لطیف و سیمین ساکن است

من غلام مطریم کابرشیم خوش میزند	ما خوشیها دیده ام از زاید پیشینش
زخم نهانم با بروی کمانکش میزند	ظاهر از تیر مرگانش خذر کردن

بهمان زرقیب و سفله بر خیزویا	بر کیر شراب طرب انگیزویا
بشوزن های نثار بکریزویا	مشو سخن خصم که بشین و مرو

جز کویتوره کذریا ییدارا	جز نقش تو در نظر نیاید مارا
حقا که چشم در نیاید مارا	خواب از چه خوش آید همه را در دیده

تا همه ز زکیه او میر بود	ای کاج که حافظ کسب کرد بود
از در که خوردی سحره لر بود	کاج حافظ نشدی ملتف شعور بود

نوش از لب آن سر و گل اندام طلب	با و دست نشین و باد و جام طلب
کورا اثر ریش رحمت طلب	بجروح جوارحت ز جوارحت طلبد

223

خلیل عادل پیوسته بر خوان وز انجا فهم کن سال وفاتش

آن میوه پاشته کاند بدست ایجا از کف چرا پاشته وردل خیر کاشته
تاریخ این حکایت کرا از تو باز پرسند سر جملش فرو خوان از میوه پاشته

سرور اهل اعظم شمع بزم نغمین صاحب قران حاجی قوام الدین حسن
بفصد و پنجاه و چهار از هجرت خیر طین مهر اجوز امکان و ماه ران خوشه وطن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز روز آدینه بحکم کرد کار دو الممن
مربع خوش کوهامای اشیا قیاس بود شد سوی بانج بهشت از دلم این دایر

صباح جمعه بدو سادس ربیع نخست که از دلم غم آنماه روی شد ز ایل
سال بفصد و شصت و چهار از هجرت جواب گشت بمن حل حکایت شکل
در بیخ و در دو تاسف کجا دهر بود کنون که عمر بیاز یکم رفت سی اصل

بلبل اندر ناله و کل خنده خوش میزند چون سوزد دل که بروی شعله آتش میزند

مجدالدین سرور سلطان قضاة اسماعیل	که زدی کلک باین آورش از شر نطق
ناف هفت بد و از ماهِ حجب یازده روز	که برون رفت ازین منزل با مضبوط
گنّف رحمت حق منزل امدان و ننگه	سال تاریخ و فاش طلب از رحمت حق

بها و الحوق والدین طاب مشواه	امام سنت و شیخ جماعت
جو میرفت از جهان این بیت منخواند	بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایند میتوان یافت	قدم در نه چو داری استطاعت
بدین دستور تاریخ و فاش	برون آید ز صرف قرب طاعت

اعظم قوام دولت دین انگر بردرش	از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن سخا وجود و کرم زیر خاک رفت	در نصف ماهی القعد از عرصه وجود
تا کس امید جو ندارد و در زده هر	آمد صرف سال و فاش امید وجود

برادر خواجہ عادل طاب مشواه	پس از پنجاه و نه سال از حیثش
بسوی روضه رضوان گذر کرد	خدا را ضعیف ز افعال و صفاتش

کر نه کوری کور می بین گفتند	یک زمان بی کار نشین گفتند
بچکس رانیت زین منزل کریر	از کد او شاه و از برنا و سپهر
ایکم بر ما یک نذری و امن کشان	الحسدی بخواهر بخوان

بلبل و سبب سم و سکن و لاله و گل	هست تاریخ وفات شه سبب و گل
خسروی روی زمین غوث زمان	که بران روی جو کار بر یک بد بلبیل
جمعه بست و دویم ماه جمادی الاول	در پسین گاه که پوسته شد از جزو بگل

رحمان لایموت جو این بادشاه	دید آنچه نمان کرد عمل خیر لایموت
جانش قرین رحمت خود کرد تا که بود	تاریخ این معامله رحمان لایموت

آصف عهد ز ما جها تور شاه	که درین مزرعه جز دانه خیر انگشت
ناف هفتم بد و از ماه صفر کاف	که بکشش شد و این کلخن میزد و دشت
انکه میلش سوی حق بیستی کوی بود	سال تاریخ وفاتش طلب از میل دشت

چونم شکر آرد بیار اصفی	بچنگ در باب و نای و سنی
معنی تو سیر مرا محسری	زمانی برنی زن دم همیدی
بی دور کن و دولت گرفتیت	ومی در بی زن که عالم دیت
معنی ز اشعار من این غزل	با بنگ چنگ اند را آور عمل
که تا وجد ساکار سز می کنم	بر قصص آیم و خرقه بازی کنم
که چو ستانه سازد سرود	ز جگرش دهد روز بهره درود

هر که آمد در جهان پر ز شور	عاقبت می بایدش ز تن بگور
در ره عقیبست دنیا چون پل	بی بقا جای و میران منزلی
دل منبر بر این پل بر ترس تویم	بر کس سازد شو اینی مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سینه	هست چون دیرانه خالی ز کینه
راستان در حقیقت سفته اند	عارفان این خانه را فغان
خان اقامت زان شاید در گذر	جادوان بر کس نماند در نگر
دور باش از دوستی مال و جاه	ز آنکه مالک مار و جایت چاه
من گرفتم خود تو می بسزیم	خواهی افتاد

کفی برونی زن کرت جنگ نیست	معنی بیابانست جنگ نیست
خروشیدن و فو و سو و مند	شنیدم که چون غم رسد کند
و سب از دلم فکر و نیای دوان	معنی بزین جنگ در ارغنون
که نبود ز غم با وی آلائیست	مگر خاطر مباد آست
ز بیل چنهار از غفلت	معنی کجایی که وقت گشت
ومی جنگ در خروش آوری	همان به که خونم بچوش آوری
نوای نوایین تراغ از کن	معنی بیام خود را ساز کن
دلم سیر خون خرقه صد باره ساز	بیک نغمه در و مرا چاره ساز
زنی باز نم آتش بدل بر زنی	معنی چه باشد که لطفی کنی
بهم بر زنی خانسان غنم	برون آری از فکر غم نیکم
بامی نوایان صلامی بزین	معنی کجایی نوای بزین
کدامی ایس به زشت ناشمی	جو خواهد شد آن عالم از ما یا
که بیچارگانز اتوسی چاره ساز	معنی بگو قول و بر دار ساز
که بنمایم از دید ما ز تدر و و	تو بنوا از راهی عراقم بر و و
ز قول من این بندد اناسند	معنی بیباشن و کار بند

بیایا از باد پر کن بطی	معنی کجایی بزین بر بطی
بستان نوید سرودی فرست	بیاران رفته درودی فرست
معنی نوای بکلبانک رود	بیاد اوران خسروانی سرود
روان بزیرگان بخود نکند	زیر وین روز بار بد یاد کند
معنی کجایی دو تاسی بزین	بیکتاسی او دو تاسی بزین
چنان کشش آهنگ خیا کبری	که ناهید چکی برقص آوری
معنی بسازان نوایین سرود	بگو با صریحان باواز رود
که از آسمان مرزوه نهرست	مرا با عدو عاقبت نصرت
معنی نوای طرب ساز کن	بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غم بر زمین دوخت با	بغیر اصولم بر آوزر جاس
معنی ازان برده نقش ساز	بین تا چه گفت از حرم برده
درین برده چون عقل آبار	بجز نیست و پنخودی کار نیست
معنی دق و چک را سازده	بیاران خوش نغمه آوازده
سهی زن که صوفی کجالت رود	بستی و مالتش حوالت رود

بده تا بگویم با و از سنی	که چشمش کی بود و کاهوس
بیاساتی آن جام جمده مرا	تعلل مکن و میدم ده مرا
چه خوش گفت چشمش با تاج کج	که یکجور نیز و برای سیخ
بیاساتی آن جام چون مهر و ماه	یده تا ز تم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان سکتم	درینجا چراغی تخته بندتم
من آنم که چون جام کرم بد	به سیم در اینتیم هر چه هست
بسته در بارسی زیم	دم خسروی در کدایی زیم
شراجم ده و رودی دولت بین	خرام کم و کنج حکمت بین
دم از سیر این دیر دیر سنه	صلای بشان بشینه زن
بم آن مرحلت این بیابان	که کم شد در و شکرم و تور
کجا برای پسران شکر کشش	کجا شیوه ترک خجروش
نه تنها شد ایوان و قصرش باد	که خاکش ندارد کس هم بیاد
ولا اول منه بر جهان زینها	که کس بر سربل نگیرد قرار
نه سنی در آن اینتیم هر چه هست	و کرا بچو جم جام کیری بدست
که حافظ چو مستانه سازد	بچرخش دهار و دوزیره درود

بیاساتی آن می که شاه می دهد	بیا کی آن دل کو اهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام	کنون دورم از وی که آلوده ام
بیاساتی آن جام با قوت رنگ	کز آینه دل بر نقش رنگ
بمن ده که تا کردم از غیب پاک	بر ارم بعثه سرازین من خاک
بیاساتی آن آب آتش نهاد	که خاک خرد ز نو بر اید جو باد
بمن ده که تا بهره صافی کنم	زمان گذشته تلاقی کنم
بیاساتی آن بگرستورست	که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بر نام خواهم بردن	مرد می و جام خواهم شدن
بیاساتی آن می تیزی کند	بیاع و لم مشک تیزی کند
بده تا بنوشم بیاوست	که هست از غمش در دلم خون
بیاساتی آن می که جان برود	دل خسته را بهی جان در غم خور
بده که جهان خمیر سیرن زدم	سرا برده بالای کردون زدم
بیاساتی آن آتش تاباناک	که ز زشت می جویش زیر خاک
بمن ده که درش زندان	چه آتش برست وجه دنیا بپرست
بیاساتی آن می که عکسش نام	بگنجش و بجم فرستد نام

بده تا بگویم

چو مست کنی از می بخت	بجسته بگویم سر دمی خست
بیاساتی آن می که حال آورد	که امت فرازید کمال آورد
بمن ده که بس بدیل افتاده	وزین هر دو سیاه اصل افتاده
بیاساتی آن آب آتش خواص	بمن ده مگر یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم	برافرازم از پستی جام هم
بیاساتی آن ارغوانی قدح	که دل زو طرب یابد و جافرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد	نشان ره بزم خامم دهد
بیاساتی آن گیمیای فتوح	که با کنج قارون دهد عمر فوج
بده تا برویت کش نیز باز	در کارانی و عمر دراز
بیاساتی آن جام جویں سلسل	که دل با نفودوس بشو دلیل
بمن ده که طنبور خوش گشتی	که بجز غمی به زدی بهیم کی
بیاساتی آن آب اندیشه نوز	که کمر شیر نوز نشود پسته نوز
بده تا روم بر فلک شیر کبر	بهم بر زخم دام این که کز کبر
بیاساتی آن می که جوهر هست	عسیر طایک دران می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم	مقام ضرورتا بد خوش کنم

بیا ساقی امین چه باشی که در	برانت کت خون بریزد پتھر
چوناکاه خرد ز تور سنجینه	تو در کام جان خون ساغر بریز
بیا ساقی از ما مکن کسری	که از خاکی آفرنده از آتش
قدح بپر کن از می که می خوش بود	خصوصا که صافی و سحرش بود
بیا ساقی آن راجه بجان سیم	بسن ده که نمی نذر جاننده سیم
ز زیر آگه بی شک تلف و بی	بمخو که در مان دلهای است
بیا ساقی آن بادو لعل صاف	بده تا کی از زهد تنز و ویران
ز تسبیح و قرقم ملولم تمام	بمی رهس کن هر دو را و اللهم
بیا ساقی از کینج ویر منجان	مشود و در کانی است کینج روان
ورت شمع که می در روی در	جوان چنین کوی شامت بخیر
بیا ساقی انجام صافی صفت	که بر جان کت مید در معرفت
بده تا صفائی درون آرد	دمی از کدورت برون آرد
بیا ساقی آن بادو چون زلال	که بردارد از کینه زنگ زلال
بده تا ز غم دار کند ولم	میسر شود حل این مشکل
بیا ساقی از با آهای کهن	بگامی بیابی مرامت کن

بجولم

که از دور کرد و در میان آمدم	روان سوی میر معین آمدم
بیاساتی آن می گز و جام جم	زند لاق بیاسی اندر عدم
بسند ده که یایم بتاید جام	چو جم که از سر عالم تمام
بیاساتی آن باده ذوق کش	بده تانت سیم بر پشت خش
تیهتن صفت رو بمیدان کنم	بکام دل آهنگ جولان کنم
بیاساتی آن جام ایوت و ش	که بر دل کشاید در ذوق خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن	جهان جلالتش می نوش کن
بیاساتی از پوقایی عمر	بترس وز می کن کدایی عمر
که می عمر باقی بیفزاید	در می هر دم از غیب بکشد
بیاساتی از می نه مجلس	که دنیا ندارد دو فایکس
جایست دارد این نکته یاد	که چون بر دبا و اف که قباد
بیاساتی از می طلب کام دل	که بی می ندیدم من آرام دل
که از وصل جان تن صبوری	دل از می تواند که دوری کند
بیاساتی آن جام پر کن ز می	که گویم ترا حال کسری و کی
بختی توان در اسرار گفت	که در پنجه دوی را از نتوان

بگو کای شده مجلس هم پناه	بیاساقی از من برویش شاه
بس انگام جام جهان بین بوی	دل بینوایان مسکین بوی
بمن ده که از غم ضعیفم قوی	بیاساقی آن جام کجی سروی
بمی ستوان کرده از خویش دفع	غم اینجهان کاندروست نفع
ز روی تو این بزم غم زهرش	بیاساقی اکنون که شدی چون
که در باغ حنیت بودی تباح	خدا جام لایخوش فیهالجماع
بیک جام باقی مراد است گیر	بیاساقی از می ندارم کریر

بکن که چورتو کردم بجان و دیده قبول	زمان زمان مشوار دستان خوش طلول
کس که قبله ابرو نیت شناخت مگر	بسوی کوه گذارد نماز نیت قبول
کشیده خبر کین باز چشم فغانست	خوش آن شهید که از دست دی و مقبول
هزار آیت رحمت بروی تشنه عیان	ولی چه سود جو بر من نمیکنی تو نزل
کس که صورت زیبا نبود بدید ایجان	خطا بت کرد بدگر جز میشو مشغول
سوال بگویم کرم من از لبست شهوار	جواب گوید بر من زهی کدای فضول
ولایت دل حافظ جو شوق تو بگرفت	خراج کنت غم دور در دست محصول

ساقی بسیار باده که آمد زمان کل	تا بشکنیم توبه که کردم میان کل
کوری ز خار نوه زمان در حین رویم	چون بلبلان نزول کنم اشیا کل
در صحن بوستان قدحی با نوره روشن	کایات خوشدلی همه آمدن کل
کل در حین رسید شوایم از فروغ	یار و شراب خواه و سرا بوستان کل
حافظ وصال کل طلبی پیچو بلبلا	جان کن فدای خاکزه باغبان کل

پروانه نمی شکید از نور	ورق کند بسوزد از دور
هر کس بجای تو گرفت	صاحب نظران بروی منظور
آن روز که روز شرب است	دیوان قضا و عرض منشور
مازنده بد کرد دست ما شیم	دیگر حیوان بنفشه کجاست
آن دم که تو در بهر من باشی	خود کس نکند نگاه در عور
ما مرت شراب نایب عشق	نه نشسته سلیب و کافور
ای بار خدا ز آه حافظ	آتش نبرد حجاب مستور

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل	پروای کت نیست جهانی تو مایل
که آه کشم از دل و که تیر تو از جان	دور از توجه گویم که چه می کشم از دل
وصف لب لعلت کنم پیش رقیبان	نیکو نبود مغز روشن بر ما بهل
هر روز چو هست زوگر روز فروزان	همه را نتوان کرد برویتو مقابل
دل بروی و جان میدهمت غم خیزتی	چون نیک حرفیم چه حاجت بحصل
حافظ چو تو پا در صرم وصل نهادی	در دامن او دست زن و از نه کسب

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار	تشنه زارم مرا با وصل و با بجزان چه کار
از لب جانان همی یابم نشن ز تندی	پس مرا ای جان من با چشمه حیوان چه کار
کشته عشقم مرا از تشنه ویر غم چه غم	مغلس غورم مرا با بافت دیوان چه کار
قبله و محراب من دیدار دلدارت بس	کز نه مستم پس مرا باز نرمستان چه کار
چون که اندر هر دو عالم یار می باید مرا	با بهشت و دوزخ و با مالک و رضوان چه کار
هر که از خود شد مجرب در طریق عاشقی	از غم و دروش چه آگاه است و با درمان چه کار
صورت ایوان چه خواهی سیرت مردان کنین	عاشقان دوست را با صورت ایوان چه کار
حافظا که عاشق مستی و کمره باز کو	عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

سواد دیده من شد ز آب چشم بیاض	هنوز میکنی از من ز روی ناز عارض
بیانگر بگیریم و آبی بکنیم	گذشته یاد چه آریم کو مضمی ناز عارض
چه تیرت برنگان چشم تو که زخمن	بریده جامه تقوی بغزه چون تقاض
چو عکس خال رخت در میان افتاد	گرفت دیده مردم از آن سواد بیاض
غزل بقافیه ضا د نماید ای حافظ	مکرم از تو که داری طبیعت قیاض

ایدل از نشم فراق در روز بهر آن غم نخور	نشام بهر آن هم رسد روز بیا بیان غم نخور
هست تاریکی غم را و شنای در عقب	یعنی از تاریکی شبهای بهر آن غم نخور
بلبل از خواری دیدی زینجای خزان	چون بهاران میشود عالم گلستان غم نخور
مژده پسر این یوسف ز حضرت میرسد	غم نخور ای متبلای بیت احزان غم نخور
کار اگر دشوار شد تو در ابدت غم نده	میشود دشوار عالم ز دولت آن غم نخور
هر غمی را نشوی در بی بود دولت دار	هیچ دردی نیست کور نیست باین غم نخور
گر ندیدی حافظ از شاه سمرقند اتفاقا	خوشی شود دشوار عالم ز دولت آن غم نخور

ای بر امیر وصل تو موقوف کار غم	عمر منی که تیر نشوی در گذار عمر
عمر عزیز با علم ما باش یک زمان	تا خوش شود بدولت وصل تو کار عمر
عمر منی اگر چه که عمر است بی وفا	با دوا هزار جان کرامی شمار عمر
دانند عاشقان که نیاید هیچ کار	عمری که بی تو میگذرد در شمار عمر
زین آن که عمر میگذرد در فراق تو	از جان خود ملول شدم در گذار عمر
چون بر مدار عمر دمی اعتبار نیست	حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

عالمی

دو بگریند که در عین دیده میباشند	برای آفت جان خراب میگردند
دو فک دهند که در دیده راز میگویند	بجا کرشمه کنون در جاب میگردند
دو صوفی اند که در دلق ارز قند ملائم	در و ن سو معم هر خواب میگردند
دو دزد در هنر و دو شوخ در تمت عیار	بگردن قدول شیخ و شب میگردند
دو شیر کرم و دو روباه باز خوش نظرند	بگناه صبح درین ماهتاب میگردند
دو زنگی اند که ملاح وار کرد محیط	بزور قند که بر روی آب میگردند

دو نازنین و بلاجوی و فتنه انگیزند
 بقصد حافظ مسکین شتاب میگردند

ای باد مشک بوگذری کن بسوی یار	بکش که ز زلفش و بوی گلن بیار
با او بگو که ای بیت نامهربان برسی	باز آ که عاشقان تو مردند و انتظار
دل داده ایم مهر تو از جان خریدیم	بر ما جفا و جور فراق تو روا مدار
کردی چو روزگار فراموش بنده	ز بهار عهد یار و فادار گوشدار
ایدلب ز باغم بهجان و صبر کن	وی دیده در فراقش زین پیش قون
باری خیال دست ز پیش نظر مرو	چون بروصال یار نداریم اختیار
حافظ تو تا یکی غم کار جهان فوری	بسیار غم مخور که جهان نیت پایدار

ز حافظان جهان کس جو بیده جمع نکند
 هزار سال بقا بخشدت مدارج من
 سخن دراز کشیدم ولی امیدم ^{بهت}
 همیشه تا به بهاران صبا بصفه با
 بیای ملک نشخ امل بجز دراز

لطایف حکمی با کتاب قرآنی
 چنین نفس متاعی به چو نتوارزانی
 که ذیل عفو بدین ماصرا بیوشانی
 هزار نقش نگار و بجز ریجانی
 شکفته باد کل دولتت باستانی

و بر آن روز که از مشک مثل دلم در
 دست در مایه وصل بدای در و در
 عقل می گفت که من مبداء موجود
 در حریم حرمت محرم سر ارشد
 شد قبول حریم انگ که با میدرخات
 نشاوم از دولت غمهاش که در روز
 بلبل طبع تو حافظ بگفتن و ما
 دو ترک اوده خر که نشین سر مستند

عرش و کرسی لمن الملك ذوی العالم زد
 خیمه آن روز که بر آب و گل اوم زد
 عشق می گفت وجودم همه را بر هم زد
 انگه لاف از خرد تا قص نامحرم زد
 دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
 نوبت سلطنت عشق قضا بر هم زد
 صد نو ابر سر شاخ چین خرم زد
 لب نشسته و بر آفتاب میگرد
 بگردد قی و جام شراب میگردند

۲۱۶

صواعق سخطت را بیان چگونه دهم
کنون که نهد کل را بجلوه گاه حسن
شقایق از بی سلطان کل سزود باز
بدان رسید ز نسیم باد بهار
سحر کیم چه خوش آمد که بلیبی مکلف
که ننگ دل چه نشینی ز پیرده بیرون آرد
مکن که می نخوری بر جمال کل کیمیا
بشکر اتمت تکلیف که میان بر خاست
جفانه شیوه دین پروران بود جان
رموز سر انالحق چه و اندان غافل
درون پیرده کل غنچه بین که می سازد
طرب سرای وزیرت ساقیا بر خیز
تو بودی ای اوم صبح امید که سر مهر
شنه ام که زمین یاد میکنی که گاه
طلب میکنی از من سخن جفا اتمت
و گرنه با تو سخن نیست و در سخندان

عیش

نغوز با الد ازین سبکها طوفانی
خبر از نسیم صبا نمت به دم جانی
بیاد باد صبا کاسهای بیخانی
که لاف میزند از لطف روح صوا
بکوشش غنچه تو باوه در سخندان
که در خم نشترابی بولعل رماتی
که باز ماه و کمر میخوری نشیانی
بکوشش کز کل وصل و او خوش نشیانی
همه کرامت لطفت شرح میزدانی
که منجذب نشد از جدهای سبالی
ز بهر دیده خصم تو لعل بیکانی
که غیر جام می آنجا بود کمران جانی
بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی
ولی بجلوس خاص خودم نمیخوانی
و گرنه با تو سخن نیست و در سخندان

بیار باده کلکون که شد حکایت فاش
 بگویم و تکلم رخنه در سلیمان
 بنجا کپای صومالی که تاسمت
 بگوی میکند استاده ام بدر بانی
 هیچ زاهد ظاهر فروش نکند شتم
 که زیر خرقه نه زمار داشت پنهانی
 بنام طره و لبند خویش خیری کن
 که تا خداش تکهد ارد از پریشانی
 مگر چشم عنایت ز حال حافظ باز
 و کمر نه حال بگویم با صفت ثانی
 وزیرت نشان خواجیه ز میان و زمان
 که خرم است بدو حال السی و جانی
 قوام دولت حاجی حسین این قوام
 که می درخشش از چهره نور نیردانی
 زهی حمیده خضالی که گاه فکر صواب
 ترارسد که کنی دعوی جهان بانی
 طراز دولت باقی تراهی زبید
 که همت نبرد نام عالم قانی
 تویی که صورت جسم ترا هوای است
 چو جوهر ملکی در لباس انسانی
 و کمر نه کنج عطای تو دستگیر شود
 همه بسط زمان رو نهاد بوسیرانی
 کدام مایه تعظیم نصب باید کرد
 که در سالک فکر تهریر ترازیانی
 درون خلوت کرد بیان عالم قدس
 صریح کلک تو باشد سماع روحانی
 سوابق نعمت را چگونه شرح دهم
 تبارک الله ازین کارس ز رحمانی
 ترارسد سراویر فواجلی که زجود
 که استین بکرمان عالم افشانی

صواعق

۲۱۳

سال و کرز قیصرت آرتدماج و سر	در صینت آوزندیدر که خراج خان
توت کرمی ز خالق و خلق از توت کرازد	توت دمان بدوت و ملک از توت دمان
اینک بطف کاش و پستان همی رسد	بایدگان سمن سعادت بزیران
ای ملهمی تو از صف کرمی قیصرت	فنیق رسد بخاطر اکت زمان زمان
ای آشکار پیش دولت هر چه کرد کار	دارد همی سپرده غیب اندرونها
داده فلک عثمان ارادت بدت تو	یعنی که من کیم بمراد دولت ایران
کر کوششیت افتد بر داده ام تیر	وز بخششیت آید ز داده ام بجان
خضم تو کیمت بر کف پای خودت فکن	یار تو کیمت بر سر چشم من نشان

هم کام من بدولت تو کشت مستظم
هم نام من بدولت تو ماند جاودان

ز دلبری نتوان لاف زو باستانی	هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز تشکر و بنی ماه است خوبانرا	بخا تکی توان زد دم از سلیمانرا
هزار سلطنت و دلبری بدان نرسد	که در دلی هنر خویش را بکنجانی
چه کرد ما که بر انگینجی ز بهستی من	مباد حسته نسمندت که تمیز آیی
بهم تشیی زندان سر فرود آور	که کنجاست درین بی سری و سامانی

هر دانش که در دل و دفتر نیامد است	دار و جواب خامه تو بر سر زبان
دست ترا با پر که یار و شبیه کرد	چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
بایا به جلال تو افلاک با بحال	وز بحر وجودت تو دور و هر دو استان
بر صرخ علمه مری و بر فرق عقل تاج	در چشم فضل نوری و در ملک جسم جان
علم از تو با کرامت و فضل از تو باشکوه	شرح از تو در حمایت و دین از تو در ایمان
ای خسرو منیع جلال رفیع قدر	وی داور عدیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همت	چون دره تحقیر بود کنج شان یکان
در جنب بحر وجود تو از دره کبریت	صد کنج شان یکان که بیخسته بر ایگان
عصمت نهفته رخ بسرا برده ات مقیم	دولت کش ده رخت بقا زیر کندان
کردون برای خمیر خورشید فلکات	از کوه صبر ساخته و از ابر بر سببان
وین اطلس نقش کلدوز ز زنگار	چتر بلند بر سر خمر گاه خویش دان
بعد از کیان بملک سلیمان داشت کسی	این قدر و این قزانه و این لشکر گران
بودی درون کلشن و از پر دولان	در سنبود غلغله در زنگ برفغان
در دشت روم خمیر زدی لرزه او فتاد	در قصرهای قیصر و در خانههای خان
آن کیت تا بملک کند یا تو سروری	از مقر با بروم و ز چین تا بقیروان

ازیر تو سعادت شاه جهانیان	شعر صفت زمین خوب طارم جان
صاحبقران و سرود شاه خدایگان	خاقان شرق و غرب که بشرق و غربت
دارای داد گستر و کسری کی نشان	خورشید ملک سرور و سلطان و کمر
بالان بین مسند ایوان لامکان	سلطان نشان عرصه قلم سلطنت
دارد همیشه تو سن ایام زیران	اعظم جلال دینی و دین انکه نعمتش
خاقان کامکار و شاه کامران	دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
شاهی که شد بهمتش افراخته زمان	ماهی که سر ز طلعتش افروخته زمین
انجا که باز بهمت او سازد آشتیاق	سیرغ و هم را بنود قوت عروج
از یکدگر جدا شود اجزای آسمان	کرد در خیال سیرغ قند عکس تیغ او
مهرش نهان جو روح در اعصابی انس	حکمش روان جو باد بر اطراف بحر و بر
ای طلعت تو جان جهان و جهان جا	ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک
تا جی تو عین افسردارای اردوان	تخت تو رشک مسند حمید و کیقباد
چون سایه از قفای تو دولت بود جان	تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی
کردون نیار و جو تو اختر بعد از قران	ارکان سپرد و جو تو کو هر بهج قرن
بی نعمت تو مغرزه بند در استخوان	بی طلعت تو جان نگر اید بجان بند

بطن پلارک الحاس کی شود آہن	بشہ خنجر چون آب کی شود سطور
سوال کی است رہی با خواب نتوان زد	اگر سوال ز استاد خود کند ز دور
حکیم و فاضل پندی مجلس و علم و عمل	باستحان کہ بود بہ طبیب بار بخور
بگو بگو کہ ازین خوشترم سوالی است	بزرگ بوی صفت بہت بار غرور
لطیف دان جهانی بگو کہ شب البیت	بہت یا بمثل این نبات کس مستور
خوش استماع کنن این شب بہت ز اہل بہت	خراب و ویران لا یقوت مامحور
بمترالت چو حکیم الحدیث ماراوس	چو کوہ پایہ کہوارہ دز بر فنی طور
جواب صبت بگو با وجود رسم زال	روا بود کہ ترا بی فلک دہر منثور
ہما جو عشقا چون سایہ دانگر و باز	چو باز جبرہ کند زیر دستی عصفور
باغ تراض برین حایضان زن پیرت	بمردمی و مردی کہ دارم معذور
اگر خیالنگہ کند زانغ بانگی از غاری	بود کلانغ و بجاست ترانہ مشہور
او از پیر مرغ طرب میشودم	بانغم کلمہ از ادب میشودم
یا یاد حاربتی ز لبش میگویم	الفصہ حکایتی عجب میشودم
ای دیدہ نظر کن اگر ت بیائیت	سرتاسر این کار جهان رکوبت
در کوشہ خلوت فداعت میشودم	تنہا سخن کہ عاقبت نہایت

رو بزرگ سیمین بری امروز با فرزند	آن تصور کن که در صندوق او در میان
ماه روی را که خورشیدش غلامی میکند	گر بدست آری فلک میدان که در فرمان
زربهر آن بود تا زو مراد دل دایمی	ور گرفتگی محکمش انصاف دل بر جان
بروز شنبه و سادس از ماه ذی حجه	بسال هفتاد و شصت و دو از جهان
ز شاه راه سعادت بی باغ رضوان رفت	وزیر کامل بونصر شاه فتح المد

بسم شرف فردوسی زمانه رسا	که ای زرد و سوزش جبراع دیده
بدانش و نه آن شمع آسمان قدری	که شمع ماه ز نور تومی پذیرد نور
اگر چه خصم تو در ماتم ازین معنی	بلا و فضل و نهراتویی بصورت سوز
بگناه نظم چو در بحر شعر عرض کنی	سعیته پیر شود از عقد لولوی منشور
تو آفتابی و من ذره فیضش مل تو	به بنده میرسد از مانده ام ز قرب تو دور
کجان مبر که بدان نیک فهمی توان کرد	اگر ز ممکن اخفارسد بصدر ظهور
بجای سوره و استمیس حافظا که تویی	با اعتقاد عقد شمس دیگران دیگر
بجای زنده که فرقی نمیدهد داعی	میان مردم این روز کار اهل ظهور
بجای در خم ابرو در افکند رنگی	رو بود رسدش اعتراض بر غفور

الاکم پیریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند
 خاکی من زار چون بگویند
 جز راه مزار من نبینند
 که نام تو آن دم بگویند
 فریاد بر اید از روانم

گر بگذردم به پیش خلی
 هر یک بصفایه از سبیلی
 از تو نکندم بغیر مسیلی
 مجنونم اگر بهای لیلی
 ملک عرب و عجم ستانم

کشم صفا در آرزویت
 اشفته و تیره دل جو موت
 هر چند نمیرسم بگویت
 شب زیت که از فراق رویت
 رازی بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی
 دایم بمراد دل بمانی
 با حافظ خود بگو عیانی
 هر حکم که بر سرم برانی
 سهل است ولی ز خود مرا نم

آفرین باد بر جو تو فرزند
 ای نکو سیرت خسته رسوم
 در کعبت از قضای بد محفوظ
 مجلس از قرین بد معصوم

من عادت بخت تو پیش دادم

ای بسته کمزور و تنزدیک استاده چون ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک که خانه محقرت و تاریک

بر دیده روشن نشانم

من از تو بجز وفا بخویم بیرون زره و فانی خویم
الاره بندگی نیویم اسرار تو پیش کس نکویم
اوصاف تو پیش کس نخواهم

بنگنه در وفا کشودیم + بی مهر بهر بر فسرودیم
از دوستی آنچه می نمودیم آختره من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست و من با نامم

که غمزه تو زند به تیرم روزلف تو در کشت بقیم
یکدم بنود ز تو که تیرم من ترک وصال تو نکیرم
اما بوصول جان ستانم

که سر بر می به تیغ تیرم از کوی وفات بر تخیرم
ورز آنکه گمندر نیز تیرم من مهره مهر تو نیز تیرم

آسوده چو حافظ اند خلقان در سایه بخت کامکار است
 آراسته چون بهشت کیستی از کوشش تیغ ابد است
 کارت همه حفظ ملک و دین تا باد همیشه این چنین باد

در عشق تو ای صنم چنانم گزاهستی خویش در کمانم
 هر چند که زار و ناله تو انم کرد دست دهد هزار جانم
 دریای مبارکت نشانم

کو بخت که از سر نیازی در حضرت چو نبود لتواری
 معروض کنم نهفته رازی بیسات که چو نتوش بازاری
 تشریف دهد در ایشانم

هر چند شکر می ترا خوبست کم کن تو جفا که آن نه نیگوست
 که زانکه دولت ترا این و روی آخر بپریم گذر کن ایدوست
 الفکار که خاک استانم

گفتم که چو کشتیم بزاری زین پس ره رحمتی بسیاری
 در دل زتم وفا نگاری تو خود سرو وصل مانداری

259

بگذشت صدای صیت عدلت	از سقف نیم رواق خضرا
انوار شکوه شهر یاری	در روی مبارک تو پیدا
بر شادی مجلس تو ما مید	هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق وصلت	کل ساخته دسته خورشید را
در آرزوی جمال رویت	نرس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت ازین کوشش	لؤلؤی خوش آب گشته لالا

در قصر تو چرخ آسمانی

کیوان بدر تو با سبانی

تا باد حشر ای باد یارت	جز غمیش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید	ایام نهاد در کنارت
توفیق رفیق بریمیت	تا نید مطیع بر یارت
حضرت که مباد از تو خالی	در رزم کمین دست یارت
اقبال که باد با تو دایم	در بزم کمین پرده دارت
تا چرخ بیست دور دورت	تا دهر بجارت کار کارت
جاوید بجواه عون سلطان	بادا همه خیز بر قرارت

کلک از کف دست او است در بار
شمشیر بازویش سزاوار

ای سایه رحمت است
وی عنقه باغ بادشاهی
هرگز بشما مل تو سر وی
نارسته ز بوستان شاهای
هم برج جلال را تو ماهی
هم برج جلال را تو ماهی
در خواسته از خدای بی چون
نجات بدعای صحبهاهی
به نام تو مهر کرده کردون
منشور او امر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف
نگین تو میدهد کواهی
با این همه احتشام خورشید
از لشکر است یک سپاهی
نامی تو یقین که می برارد
اوازه زماة تا بااهی

کردون که لطیفها بر آورد

دری جو تو در هدف نیاورد

ای خلعت ملک بر تو زیبا
وی غرّه دولت تو غرا
ای آمده نوع و سوس دولت
بر شکل و شمایل تو شیدا
بیر قامت حشمت تو کوتاه
این اطلس نیلگون والا

بگذشت

268

و یکسر آشیان ندارد	مرغی که سوی تو کرد پرواز
ای دوست یقین که جان ندارد	هر دل که چو جان ندارد دوست
کابروی تو در کس ندارد	از بهر دم کدام تیر است
مست است و سر جهان ندارد	چشمی نظری بمانند خست
بروای شکستگان ندارد	منظور شهت است و از ناز
شد معصم او بغر و ملکین	سلطان زمان ناصر الدین

در خورد هزار آفرین است	شاهی که به شاه ملک و دین است
کلده بوستان دین است	نوباوه خاندان ملک است
هم نقد خلیفه زمین است	هم نسل شهنشاهان است
تا بنده چو نورش از جبین است	اثار لایلی سعادت
الضاق که گوهر شمس است	در ملک جهان بفرست ای
فیروز چرخ چون ملکین است	در خاتم قدر او نهفته
سدیت ولیکن آهنین است	تیغش بپیان کفر و اسلام
کردون چه بود چه جای این است	انجا که کس ل رفعت او

ساقی اکرم هوای مای	جز باده میاریش ماست
ارباب دستدوره عشق	آواز سماع و ناله سنی
یک مفلس پاکباز و عشق	بهر ز هزار حاکم سطل
سجاده و خرقه در خرابات	بفروش و بیار جبرعه سنی
بادر و در آد به بوی دربان	تا روح ترا در دود و دوس
سلطان صفت آن بیت پریش	می آمد و خلق شهر در بی
هر کس نگران بروی خویش	وز شرم روان ز عارضت خویش
کز زنده دلی شنوز مرستان	در گلشن جان ندای باس
بسته کمر و ستاده چون می	آخز من دل شکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
 پنهان ز غم تو عشق بازم

ماهی جو تو آسمان ندارد	سرو می جو تو بوستان ندارد
بارونی تو آفتاب دیدم	نیک است او لیکس آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت	کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شاره ام که هیچ وصفی	در غور درخت نشان ندارد

267

تارفته از کنارم ایستد عمری با میدم یکد از م
 امشب بگذشت پیش از دوش طوفان سرشک از کنارم
 تا مرگ نگیرم کمر بیان من دست ز دامنم نذارم
 چون هیچ نشد بسجی حاصل کام دل خسته و کنارم

آن به که ز صبر رخ تنایم

با شد که مراد دل بیایم

ای ز خم غم تو مرهم دل عشق تو انیس و محرم دل
 زلف تو کمند کردن جان لعل تو نکلین خاتم دل
 ابروی تو بود خسته دل چون چشم تو گشت حاکم دل
 او در دل ما و ما در آتش ما را غم اوست نه غم دل
 نزدیک شد آنکه من ز دوری کیرم سر خویش یا کم دل
 حافظ چه شود اگر بیایی نوری ز حضور عالم دل
 چون ملک وصال او نکرد آن آن آن مسلم دل

آن به که ز صبر رخ تنایم

با شد که مراد دل بیایم

در آتش صبر و محبت غم میسوزد لاجو عود و میساز
 حالی بود مرا نمیدهد دست بوسیدن پایی آن سرافراز
 آن به که ز صبر رخ تمام
 باشد که مراد دل بیایم

ای سرو سمن بر کل اندام از عارض تو خجل مه تمام
 باز آئی که بهر جانگزارت بر دازد دل من قرار و آرام
 از دانه خال و دوام زلفت مرغ دل من نموده در دام
 چون کام تشنه وصل حاصل قانع شده ام بهیچر نا کام
 جز محنت و درد کویانیت دور از تو نصیب من زایم
 مقصود وجود خود بگو صفت جز صحبت یار و یارده جام
 حالی عینیشود مهیا کام دلم از تو ای کل اندام
 آن به که ز صبر رخ تمام
 باشد که مراد دل بیایم

ای راحت جان بیقرارم امید دل امیدوارم
 شادم بعنت که در همه حال سوز غم نتست ساز کارم

ای ساقی از آن می شبانه در رده دوستم جام عاشقانه
 تندرست من ز عقل نامی است از دست مده می معشانه
 ای مطرب ما تو نیز یکدم از چنگ مده دف و چغانه
 پاکوب بیاد وصل جانان چون عود بسوز جاودانه
 دیر است که آتش غم دل در سینه همی زند زبانه
 حافظ تو بخور می و نخور غم تا حیند خوری غم زمانه
 چون نیرت بهیج گونه پیدا در یای فراق را کرا نه

آن به که ز صبر رخ نیام

باشند که مراد دل بیام

ای غیرت لعبان طناز برقع ز رخ چو مهر پیر انداز
 تامن ز سر جهان بکلی بر خیزم و تو به شکم باز
 ای دوست ز مکنز اردیده شد فاش میان مردمان باز
 تا خود چه بود مرا سر انجام در عشق چو صبر کردم اعزاز
 سرمایه عمر داده بر باد هر کوی غم تو گشته انبار

از زلف تو حاصلی ندارم
 جز شیفگی و بیقراری
 ای جان عزیز بر ضعیفان
 تا کی کتی این جفا و خواری
 هر چند که سوختی به بجوم
 کردم من حشمت ساز کاری
 گفتی مگر از سر ترحم
 دست ازستم و جفا داری
 چون نیست امید آنکه روزی
 بر عاشق حشمت رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم

باش که مراد دل بیابم

در سنجی عشق اگر بپریم
 من دل ز غم تو بر تکیرم
 پشتک دل ماه و خور بگیرد
 کمر سوی فلک سدر نفیرم
 پیوسته کمان ایروانش
 وز غمزه اهی ز ندبه تیرم
 نتوان بقلم نوشت شوقم
 کمر تیر فلک شود و بیرم
 پیر غم عشقم اریه طفلم
 طفل غم عشقم اریه پیرم
 دارم سرانگه با چو حافظ
 بنشینم و صبر پیش گیرم
 چون کرد زمانه ستمکار
 دور از تو به بند غم اسیرم
 آن به که ز صبر رخ نتابم
 باش که مراد دل بیابم

فلک را که در صدف چون تو نیت
 منوچهر و جم را علف چون تو نیت
 نه تنها خراجت و هند از فرنگ
 که مہراج با حبت فرستد زرنگ
 ز حل کمترین بنده ات در تیاق
 سپهرت غلامی مرصع نطاق
 ہمایرت حیرت ہمایون اثر
 کہ دارد بسط زمان زیریر
 سکندر صفت روم با چین ترا
 کمر داشت آئینہ آئین تراست
 بجای سکندر بان سالتہا
 چو دریای مدحت ندارد کنار
 شمارا کنم بر دعا اختصار
 ز نظم نظامی کہ صیرخ کہن
 ندارد چو او بیچ زیبا سخن
 بیارم بتضمین سکہ بیت متین
 کہ تر و خرد بہ زور شہین
 از ان پیشتر کا ورم در ضمیر
 ولایت ستان باش واقاق کہ
 زمان تا زمان از سپہر بلند
 بفتح و کرباد فیروز مند
 از ان می کہ جان داروی شہین
 مرا شربت و شاه را نوشن باز

ای وادہ بیاد و دستداری
 این بود وفا و عهد یاری
 آخر دل ریش و درو مندم
 تا چند بدام غم سپاری

الا ای همای تکلیفون اثر	نخسته سروش مبارک خبر
چگونه و هم شرح آثار او	که عقل است حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد و صفت پیش	سر اندازم از عجز و تشویر پیش
بر ارم با خدای دست دعا	کم نوی در حضرت کبریا
که یارب بالآو نعمای تو	با سرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم	بجو رسول و مخلوق عظیم
بهر جان که جو یای اسرار است	بهر دل که شوریده کار است
بسی که ظاهر نکرد و بنقل	بنوری که مخفی است بر چشم عقل
که شاه جهان باد و فیروز بخت	با قبالش آراسته تاج و تخت
ز ماین تا بود منظر عدل و جور	فلک تا بود مرتج جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد	غبار غم از خاطرش دور باد
بمحمد الدای حسرو جم تکین	شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصورت شد در افاق نام	که منصور با شتی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی بمیدان بزم	همت تن نبرد می بمیدان رزم
اگر ترک و بندگت و کرم و چین	چو جم حمله داری بزیر تکین

در ایوان

فلک

۲۰۴

سرخ گفتن کرایار است اینجا	تعالی الدیه استقامت اینجا
برو حافظ درین معنی مزن	سرخ کوتاه کن و اسد اعلم

سرفتنه دارد و کمر روزگار	من وستی و فتنه چشم یار
و کمر بچو ز نداشتی میر بند	ندانم چراغی که بر میکند
فریب جهان قصه روشن است	ببین تا چه زایدت آب تن است
دلادل منته بر جهان ز بهار	که کس بر سر بل نگیرد قرار
همین بسیم این دور کردن ^{شگفت}	ندانم کرا خاک خواهد گرفت
درین خون نشان عزمه ^{استخیر}	توفون صراحی بس غریب سیر
بمستی مگر زین میان بگذرم	و کمر نه کجا جان ازین غم برم
باقبال دارای دیهم و تخت	بهمین میوه خسروانی درخت
پناه ز مین باد شاه زمان	مه برج دولت شه کامران
که مکنین او رنگ شاهی ازوست	تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیده مقبلان	ولی نعمت جمله صاحبان
جهان دارو دین پروردادگر	کز و تخت کی گشت بازیب و فر

چو من ماهی کلک از من بجزیر	تو از نون و القلم می پرستی
مقالات نصیحت کو به این است	که حکم انداز بهجران در کاین است
روان را با خرد در هم سرشتم	وز تو تخی که حاصل بود کشتم
بیاور نکستی زین طیب آمد	مقام جان معطر ساز جاوید
فرح بختی و زین ترکیب بد است	که شعر نغمه عزت جان دانان
که این نافه ز چین جیب حور است	نه زان آهوی که از مردم نفور است
چرا با بخت خود اندر سیرم	چرا از طالع خود میگیرم
مرا بگذشت آب فرقت از سر	دو دیده خون نشان و دل پر فکر
هم اکنون راه شهر خویش گیرم	و کمر میرم هم اندر راه میرم
غریبانی که خاک من به بیند	بهر کم بر سر بالین نشیند
غریبانرا غریبان یاد آرند	که ایشان یکدیگر را یاد کارند
خدا یا چاره ساز و کار دانی	شروع خیر مرا چاره تو دانی
چنان که ز شب براری روز روشن	ازین انده بر اورشادی من
درین وادی میانک سیل شبنو	که چندین خون مظلومان میک جو
بهر صبر میل را اینجا بسوزند	بدان تا کو دکان آتش فروزند

سخن

بگفت چون بدست آرم نشانش	که از مابین نشانش آشنایش
چو آن سرور روان شد کاروانی	ز یلک دیده میکن دیده بانی
برفت و طبع خوشباشم صرین کرد	برادر با برادر کی چنین کرد
مده پای کل و جام می از دست	ولی غافل مباش از چرخ بدست
لب سر ششمه و طرف جوئی	نم اشکی و با خود گفت و گوی
نیاز من چه وزن آرد بدین روز	که خورشید غنی است کس بر دواز
ولی تا جان بود در تن بگوشم	بود کز جام او بگیر چه نوشم
بیاد رفتگان و دوستکاران	موافق کرد با ابر بهاران
چو نالان آیدت آبی روان شتی	ندد بخشش ز آب دیده خویش
درین وادی تا پیدا کرانه	کس کشش یار خواندی و یگانه
نگرد آن همدم دیرین مدارا	مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان سرجم زد تیغ جدایی	که گویی خود نبودت آشنایی
مگر خضر مبارک بی تواند	که این تنها بدان تنها رساند
رفیقان قدر یکدیگر ندانند	که در وادی هجران در نمایند
تو کوهرین و از خضر بهره بگذر	بطریزی کان نکرد شهره بگذر

گفتم اهل زمانه در چه دم اند گفت در بندهج مالی چند
 گفتم او را چه حالت است بگو گفت غم خوردن و ملالی چند
 گفتم این بحث اهل دنیا چیست گفت یہودہ قبیل و قالی چند
 گفتم این صفت کفتمہ حافظ گفت پندیت حرب عالی چند

الای آہوی و شیشہ کجایی مرا بات چندین آشنایی
 دو تنہا و دو سرگردان میکنی دو دو امت کین از پیش واپس
 بیاتما حال یکدیگر بہ بینیم زمانی میش یکدیگر نشینیم
 حدیث در دوری را بخوانم مراد ہم بگویم ار تو انیم
 کہ می بینم این دشت مثنوی چرا گاہی نزار در حرم و خوش
 مگر خضر مبارک بے دراید زمین ہمتش کاری کشاید
 مکروقت و قاپروردن آمد کہ قولم لا اندرتی فردا آمد
 کہ روزی رہروی در بر زمین ہمیکفت این معما با قرینہ
 کہ ای سالک چه در انبانہ دیر بیادامی بنہ کردانہ دارے
 جالبش داد و گفتا دام دارم ولی سیرغ می باید شکارم

در سبب گفت از غنہ بینی
 بلطفش

بگفت

روای باد صبا بر طرف گلزار	ز سر و من بگل پیغام بگذار
که باروی چنان ای گل مزن لاش	که زردوزی پنداند بوریاماف
بکش ایسرو پیش قد اوسر	کزین فکر تیره ز کفار زخار
شراب ارغوانی را بجادار	بده جامی که زهر نمیت در کار
همین میگویدت دربان ببلبل	که جام از کف منم در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت	بمی خوردان مصمم کن غنیمت

یا خرد دوش در سخن بودم	گفت شد بر دم مثال چید
گفتم ای مایه دانش	از تو پرسم ز حق سوالی چید
گفتم او را مثال دنیا چیست	گفت زالی کشیده خالی چید
گفتم این صیبت که خدایی او	هفته عیش و غصه سالی چید
گفتم این نفس که شود آرام	گفت چون یافت کوشالی چید
گفتم اهل ستم چه طائفه اند	گفت کز کسک در تعالی چید
گفتم این صیبت مال ملک جهان	گفت در دهر دون و بالی چید
گفتم این صیبت زندگانی دهر	گفت خوابی است یا خیالی چید

حالی خیال وصلت خوش میدهد فرجیم
 ساقی بیار جام و ز خلوتم برون کن
 می ده اگر چه کشته نامم سیاه عالم
 دلخون شدم ز دستک درنازیم مستش
 از چار جز مگذر عساقلی وزیرک
 صفت جام خاطر در دور آصف عهد
 دل رفت و دیده خون شدت خست دلبرون
 یار اگر گستر آعن موعقی و ناکد
 العین ما نامت شوقا لایل نجد
 یعد در ریل کان الحیب فیها
 خوی تو نکرد و هر کرد نکرد
 الملک قدی باهی من جد و جد
 مسند فرزد دولت کان شکوه و شوکت
 دلبر عشق بازی خونم حلال دست
 چون نیست عشق استی در هیچ حال نایب

تا خود چه نقش باز و آن صورت خیا
 تا در بدر بگردم قلاش لا اوبای
 نو مید کی توان بود از لطف لایزای
 او ذیت بالرزایا ماللهوی و نایب
 امن و شرارت بخش معشوق و جان خیا
 قم فاسقنی ر حقیقا اصغی من الرزای
 فی العشق معجبات یابین بالتوا
 ان تلوق اهل نجد کلیم حاکم
 والقلب ات وجدنی و آیه الغر
 طار العقول طرامی نظرة الغر
 عاشق درین جوانب عارفین حاکم
 یارب که تا ابد باو این قدر و این مع
 برهان دین و ملت بو نصر بو المع
 فتوی عشق جو نیت ای زمره موا
 مکن شکایت نامی خوریم حاکم

رفیق و مونس و آرام جان من کردی
 من ارچه شهرم جوی نمی آرزم
 با خواهر تو ام جان و میداغم که میدانی
 ملاحت کریم می باید ز راز عاشق و معشوق
 بیفتان زلف مشکین را و صوفی را بر قفس
 هم صحبت با منیزد که آن مجموعم دلهاست
 ملک سجده آدم زمین بس تو نیست
 چراغ اخرو چشم من زلف جانان
 امید از بخت میدارم که بکشاید که بزند
 در یغای عشق شبگیری که چون باد و سحر
 ملول از هم زمان بود طریق کاروانی نیست
 کشاد کار مظلومان در آن آبرود لبند
 خیال حلقه زلفش فریب میدهد

امید روز من در روز کار من باشد
 مگر تو از گرم خویش یار من باشد
 که هم ناویده میدانی و هم نوشته می آید
 نه بیند چشم نایب را نور سحر نهایی
 که از هر رقصه زلفش هزاران است بر آید
 از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پیرت
 که در حسن تو لطفی دیدیش از خندان
 مباد این جمع رایارت عم از باد پیرت
 خدارای فلک با ما که بکش از پیرت
 بدانی قدر وصل آنکه که در مانی بهجرا
 بکش و شواری منزل بیاد عهد آساید
 خدارا کینفن با ما که بکش از پیرت
 نگر حلقه اقبال تا مکنم جنبان

ایمل

یارب چه در خور آمد کردت خط به خط
 یا مونس کجایی در جانی دلدار

یوسف عزیزم رفت بر او شرمی
 که تو فارغی از من ای نیکو سنگین دل
 از درم در آرزوی تا زخم بشادی
 زاهد پیشمازاد وقت با ده در جام
 جمع کن بحسانی پریشانی
 هزار جهد بگردم گریا مین باشی
 چون سروان ملامت به بندگان نازند
 خراب خانه دل پاک کردم از سر غیرت
 در آن چمن که بنام دست عاشقان
 از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
 من این مراد به پیغم خود جویم شب
 شود غزاله خورشید صید لاغر من
 سکه بوسه کرد و لبست کرده وظیفه من
 چراغ دیده شب زنده دارم کردی
 دمی بکلبه احزان عاشقان آبی

که غمش عجب دیدم حال میرکنفانی
 حال دل بخواهم گفت پیش آصف ثانی
 روشنی با بوسه کسستی بمه مانی
 عاقلان کن کاری کاورد تیشانی
 ای شکنج کیسویت مجموع برتانی
 مراد بخش دل پیوار من باشی
 تو در میان خداوند کار من باشی
 بدان امید که تو شهوار من باشی
 کت ز دست براید نیکار من باشی
 اگر کنم کلمه راز دار من باشی
 بجای اشک و آن در کنار من باشی
 که آهوی جو تو یکدم شکار من باشی
 اگر او انکسنی قسرض دار من باشی
 انیس خاطر امیدوار من باشی
 شبی ندیم دل سوکوار من باشی

من آن نمط نفروشم چنانکه عین است
 اسید و رگم ز کشت چگونه بندم
 خیال تیغ تو مارا حدیث شسته و آب
 من این دو حرف نفروشم چنانکه غیر است
 یکیت ترکی و تازی ادرین معامله

تو هم براه که است بدان چنانکه تو دانی
 دقیقه است نهار ادران میان که تو دانی
 اسیر خویش گرفتگی بخش چنانکه تو دانی
 تو هم ز روی کرامت بخوان چنانکه تو دانی
 حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

وقت را غنیمت دان قدر که توانی
 باغبانان چون از اینجا گذرم حرام
 کام خسته گردون عمر در عوض در
 محبت نمیدانند این قدر که صوفی
 پیش از زندی هم مزن که نتوان گفت
 با دعای سحر خیزان ای شکر دهان
 میروی و مرگانت خون خلق میزنند
 بند عاشقان بشنو از طرب بازی
 دل ز ناوک شمت کوشه دهم

حاصل از حیات ای جان این دست تا دانی
 اگر نه بر کلمه سروی همچو دوست نشانی
 جهر کن که از عشرت داد خویش استانی
 جنس خانگی با شد همه لعل رسانی
 با طبیب نامحرم حال در دین نهانی
 در پناه یک سمت خاتم سلیمانی
 تیز میروی جانان تر سمت فرومانی
 کین همه ارزو شغل عالم فانی
 ابروی کماند ارت می برد باستانی

سر گرفته چند چون خم تو دین	دل شاده دار چون جام شراب
کم زنی از خوشتر لاف مین	چون ز جام بخودی رطل گشته
چند رنگ آمیزی و ترد مین	سپیل سان می در قمع نه میجو ابر
کردن زهد ریاسی بشکین	دل بی در بند تا مردانه وار
خویش را تا با می معشوق افکن	خیز و جهدی کن جو تا مگر
که بس کل دمد از باز تو در کلان	نوبهار است در آن کوشش که خوشدلان
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی	من نگویم که برو با کاشین و چه بنوش
و عطف انگاه کند سود که قابل باشی	جنگ برده همی میدهد پند ولی
حیف باشد که ز حال غافل باشی	در چمن هر ورقی دفتر حالی در کراس
رفتن آسان بودار و اوقف منزل باشی	که چرا هست بر از بیم زانما بردوست
کرتب و روز درین قصه مشکلی باشی	نقد عمرت سپرد غصه دورا بگرا
صید آن آهوی مطبوع شما این باشی	کرد و بخت بلند باشد
گذر بگوی فلان در آن زمان که بودی	نسیم صبح سعادت بدان که تو قیامت
بمردی که بغوا خبر جفا که بودی	تو بیک خلوت رازی دیده بر سر را
ز لعل روح فراش بخشش از آنکه تو دانی	بگو که جان ضعیف ز دست رفت خدا

گویند خدایان که توئی یوسف نبی
 در عشق تو ام شهره جو ز ناد و نیت
 تشبیه دانت نتوان کرد بغنی
 صد بار بگفتی که دهم کام لب
 چشم تو خدنگ از سر جان گذران
 چون اشک بیند ازیش از دیده مردم
 در راه تو عاشق جو قلم کرد ز سر پاک
 کس رو بماند از قد و رفتار تو بجان
 از پیش مران غم دیده خود را
 لبش می بوسم و در می کشم می
 نزارش میتوانم گفت با کس
 لبش می بوسم و خون می خورد جام
 بده جام میم و از جسم کن یا
 بزنی در جنگ جنگ ای ماه مطرب
 کل از خلوت بیایع آوردند

چون نیک بیدم بحقیقت به از این
 ای خسرو خوبان که تو شیرین زبانی
 هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
 چون کوسن خاموش چرا جلد زبانی
 بیمار که دیدست بدین سخت گمانی
 آنرا که می که نظر خویش بر آبی
 چون نامم چرا ای که ش از لطف بخوانی
 بخرام که از سر و گذشته برو آبی
 که هر رفت باخت دای دین و جوانی
 بآب زندگانی برده ام پی
 نه کس را میتوانم دید با و
 خوش می بینم و کل میکند غی
 که میدانم که جم کی بود و کی کی
 که ش بخراش دما بخروشم آرد
 بساط زهد را چون غنچه کس باط

دع النکاسل تغنم و قد صری مثل
اشر نماذ زمین بی شمایلت آرس
با بروی کل و خاک پای پیر من است
بوصف رو تو چگونه نطق زند

که ز ادر راه روان حسیست و چاک
ارسی مایه محیای من محیایست
چنان بدیع جهانی در آبی وفا
که چون صفات الهی و رای ادر آ

که برد بنزد شاهان زمین که ایسا
مشده ام خراب بدنام و هنوز امیدم
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب کن
سر خدمت تو دارم بجزم بلطف و فرو
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرو
بکی برم حکایت بگویم این شکایت
بروید یار سیاه که مانند یار است
اگر این شرافت است و کرا این خریف بخت
ز بهم میفکن ای شیخ تو بد انهای شیخ
بکشای تیر ز کمان تو بر نیز خون

که بکوی میفروش او هزار جم بجا
که بهمت غریزان بر رسم بنیگنا
که بضا عتی ندر ایم فکنده ایم دا
که چوننده کمتر افتد بمبار کی غلا
نه بنامیه پیامی نه بنامیه سلا
که لبست حیات با بود تو نداشتی دوا
می ناب رکشیدم که مانند تنگ و نا
بهار بار بهتر ز هزار خجسته فا
که جو مرغ زیرک آید نقتد بهیچ دوا
که چنان کشنده رانکشد کس انتفا

چو شکر است درین شهر که قانع نشاند
 لوح البرق من الطور و انت به
 بادل خون شده چون نافه خوشش
 بال کشت و صغیر از شجر طوبی زن
 دوش در خیل غلامان در ششم
 با جو بجز نف و اسیر جانان کیم
 کاروان رفت و تو در خواب و کین گاه
 چند بویید بهوایتو بهر سو

شاه بازان طریقت بمقام کس
 قلعلی لگت ات بشهباب قس
 هر که مشهور جهان کشت بمشکین نف
 حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفس
 گفت گای بیگس بیمار تو باری چه
 جان نهادیم بر آتش ز بی خوش نف
 ده که بسن بجز از غفلت بانگ جری
 بستر اسد طریقایک یا ملت می

کتابت قصه کتونی و مدحی
 بس که گفته ام از شوق باد و دیده
 عجیب واقعه و بس غیب حادثه است
 که اسد که کند عیب دامن پاکت
 ز خاک پای تو داد آبروی لاله کل
 صبا عیفتان کشت ساقیا خیره

بیا که بی تو جان آدم ز غمت کس
 ایام نازل سلمی و این سلمی
 این اضطرت قتیلا و قاتی سلمی
 که همچو قطره که بر بر کل جگر پاکت
 جو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکت
 و کات شسته گرم مطیب ز اسکت

دعای کوشه نشینان بلا بگرداند	چرا کوشه چشمی بمانی نگری
هزار جان مقدس سوخت زین غیرت	که هر صباح و شام مجلس دگری
ز بهر و وصل تو در آفتاب شب روز	نه در برابر چشمی نه غائب از نظری
کلاه خسرویت کج باد بر سر	که زیب بخت و سزاوار تحت و بلور
بهوی زلف رخسار میروند و می آیند	صبا بغالیه سانی و کل کلوه کری
طریق عشق هر کام صد کین گاه است	نغوز باشد اگر ره بمانی تبری
زمن بجزرت اصف که می برد بیغام	که یاد گیرد و مصرع زمن بنظم دریا
بیا که وضع جهان را چنانکه می بینی	که امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب	که بنده را نخرد کس بعبیب بی نری
مراد برین ظلمات آنکه رهنمایی کرد	دعای نیم شبی بود و کرب سحری
خبر ز هر که شنیدم ره می تحیر داشت	ازین کس پس من و منی بود و صف بجزئی
منم که از تو بقا نغمه بیک نظری	تویی که میروی سوی مانتی نگری
ببین اہمت حافظ امید ہمت کہ باز	آری آس مر تیلای لیلت العری

عمر گذشت به بی صلی و بولہوی

ای بسر جام سیم ده کہ بر پیروی بری

۵۰

توان بدست تو دادن کزش نکو دار
 می از کدام خم است اینک در سب و آزار
 جز این قدر که رقیبان تند خود آزار
 ترا سر زد که غلامان ماه رو دار
 فدای تو که خط و خال مشک بود آزار
 که کوشش هوش برغان هرزه کو آزار
 که کرباوری از شرم سر فرو دار
 که همچو گل هم آئین رنگ بود آزار
 که کیستی تو با من چه گفتگو دار
 بیا بمیکده که مین جستجو دار

دل که گوهر سر اسرار عشق آرد
 بجز عجم تو سر مست کشت و نوشت
 در آن شمال مطبوع هیچ نتوان
 دم از ممالک خوبی جو آن برون
 زبانه که هم مشک خشم دهد بر باد
 نوای بلبلت ای گل کجا پسند
 بگرش خود ای سر و جو بار من
 قبا حسی سن فروشی مگر ترا زید
 دعاش کفتم خندان بزرگت میگفت
 ز کج صومعه مجوی کوهر عشق

ارادتی بنما تا سعادت بی بری
 که جام جم کند سو وقت بی بهره
 بعد ز نیم شبی کوشش و کرم سحر
 درین معامله غافل شو که حیف خوری

طفیل کسی عشق اندامی او بر
 چو مستعد نظر نیست وصال مجوی
 می صبح و شکر خواب صبحدم چند
 بیاد سلطنت از نا بخر بایر حسن

هر یک گرفته جامی بر یاد روی بار	در بوستان حریفان مانند لاله بگل
در روی سوخت در دو کار می صحت	چون این کره کشایم درین راز چون نام
بر دوش میاد ازین خاک آن غباری	جستی که دیده باشد که زوشش آفریند
سالی در که دارد امید نو بهار	می بگوش است بشتاب وقتی خوشتر است
مشکل توان نشستن در این چنین بار	هر بار موی در دست شوخ شنگ

بر کسب صبح ساز دیده جام می کند	صحت و زواله می چکد از این بهمنی
می تا خلاص سازدم از زمان می	در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
در کار بارده باش که کاریت آردنی	خون بناله خور که حلال است خون
بشانی خیار بی به که بشکنی	کز صدم خمار تر ادر در سر دهد
خوش بگذران و بشنوا زین سر تیغی	می خور که دی بگوش من آواز جنگ گفت
مطرب نگاهدار همین ره که میری	ساقی بعیش بگوش که غم در کین ما
تا بشنوی ز صوت معنی هوای غنی	به بی نیازی بزدان که می بد

صبا تو گفست آن زلف مشک بود آرز
 بیاد کار بانمی که بوی او داد

۱۹۵

سلام چو بوی خوش است
 درودی چو نور دل یار سیاه
 نمی بینم از همدان هیچ بر جان
 ز کوی معان روگردان که آنجا
 عروس جهان کرم در حدیث است
 دل خسته من کز شایستی هست
 مرا که تو بگذاری ای نفس طامع
 می صوفی افکن گجایم فروشد
 رفیقان جهان عهد بر من شکستند
 بیاوزمت کیمهای سعادت
 مکن از جور کردون شکایت

بدان مردم دیده روشتنا
 بدان شمع خلوت که یار است
 دلم خون شد از غصه ساقی گجایم
 فروشد مفتاح مشکل کشتی
 ز حد می برد شیوه بی وفا
 نخواهد ز سنگین مومیا
 بس بادشاهی کنم در کد آ
 که بس تنگم از دست زهد ریای
 که گوئی نبودت خود آشتی
 ز هم صحبت بد جدا
 چه دانی تو ای بنده کار خدا

شهریت بر طرفان و ز هر طرف
 چشم جهان دیده زین طرف تر خوان
 چون من شکسته دل را از پیش خود
 زالی

یاران صدای شوق است که میکنند کاری
 در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
 کم غایت توقع بود است یا کنایه

بگراندیش جمیلت کنون می باید
 کوشوارش در دانه توران باشد
 خام طمع شرم ازین قصه بار
 عملت بصیلت که مرزش در حایم می خواند

سحر که ره روی در سر زین
 همی گفت این معما باور نیست
 که ای صوفی شراب انگه شود صاف
 که در شیشه باندار بعینه
 که انگشت سلیمانی نباشد
 چه خاصیت دهد نقش نیک
 خدا از آن خرقة بیزارت صد با
 که صدمت باشدش در آینه
 در دنیا تیره شد باشد که از غیب
 جراحی بر کند خلوت نشین
 مروت که چه نام می باشد
 نیازی عرض کن باناز نیست
 ثواب باشد ای دارای حسن
 اگر رحمی کنی بر خورشه چینه
 نمی بینم نشان خیر در کس
 نه در مان دلیانی درد دین
 در بیخانه نکش تا به پرسم
 مال کار خود از پیش بسینه
 اگر چه رسم خو بان تند خوئیست
 چه باشد کربازی با عین
 نه در حضور درس خلوت
 نه دانشمند را علم الیقین

سویای دل من تا قیامت	مباد از سود و سود این توفی
کجا یابم وصال جو نشاهی	من بد نام رند لا ارباب
تومی باید که باشد ورنه سهل	زبان مایه جان و نهاله
خدا داند که را غرض چیست	و علم الله حسیبی عن سوا

سحر مانت میخانه بدو تنخوا ایا	گفت باز آئی که شایسته این درگاه
تا بچو جم جرم می کش که ز سر ملکوت	بر تو این جام جهان بین دهد آگاه
بر در میگرد رند او قلند رباهی	که ستانند و در منافق شایسته
خشت زیر سر و بر تارک گفت اختر	درت قدرت نکر و منصب صاحب جای
سرم او در میخانه که طرف باش	بفلاک بر شده دیوار بدین کوتا
اگر سلطنت فقره بخشند ایدل	کمترین ملک تو از ماه بود تا ماه
بالک ایان در میگرد ای سالک راه	باوب باش که از سر خدا آگاه
قطع این مرحله بی همی خضر من	ظلماتت و تیرس از خطر کم آ
گذرت بر ظلماتت بچو خضر ہی	که درین مرحله بسیار بود بی آ
تو در فقر ندانی زدن از دست	دولت خواجگی و سندی تو ان نه

سو ختم در چاه صبر از بهر آن شمع چکن
 در طریق عشق بازی این دو آتش کجاست
 اهل کلام و ناز را در کوی سندان راه
 آدمی در عالم فانی نمی آید بست
 کز چه سجد پیش استغفار عشق

شاه ترکان غافلست از حال من کور^{سته}
 ریش باد آندل که باد در تو جوید مرهم
 ره روی باید چسوزی نه خالی غنی
 عالم دیگر باید خست و ز نو آدمی
 کاندیرین طوفان نماید هفت ذریا^{سته}

سَلَامُ اللّٰهِ مَا كَرَّ اللّٰهُ لِي
 عَلَيَّ وَاوَدَى الْاَرَكَ مِّنْ عَلَيَّ
 بهر منزل که رو آر و خدا ایا
 دعا می غم سپیان جهانم
 مثال ایدل که در زنجیر زلفش
 ز خطت صد جمال دیگر افزود
 بر آن نقاشی کلک آفرین باد
 کجنگ را خستی فی کل حسین
 آموت صیابته یالیت شعری

وَمَا دَامَ الْمَثَانِي وَالْمَثَابِي
 وَاوَدَى فِي اللّٰوِ افوق الرماي
 نگهدارش بکفط لایز آیه
 وَاَدْعُوْا بِالتَّوَاتُرِ وَالتَّوَاتُرِ
 همه جمعیت است آشفته حال
 که عمرت باد صد سال جلای
 که کرد مهر کش خط پهلای
 وَاذْكُرْ كُنُوزِي فِي كُلِّ حَالِي
 مستی نطق البشیر عن الرصاص

کوبیدی

۱۹۳

خطاب آید که واثق شو با الطاف خداوند
 و رای حد تقریر است شرح آرزو مند
 که عاشق رازبان بود مقالات خردمند
 پدید رباب بر سر آفر گشت مهر فرزند
 بچین زلف مشک افشان دل آرای و کسند
 ز مهر او چه میجوی در رویت چه می بیند
 خدا یا منع کرد آن بد ریشخ و خورسند
 بدین راه و روش میرو که باد لنگر
 درینج آن سایه دولت که بر نا اهل افکند
 شمشیران کشمیری و ترکان کمر قند

سحر بابا و میگفتم حدیث آرزو مند
 قلم آرزبان نبود که بشیر شوق کو بند
 دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل محزون
 الا ای یوسف مظهر که کردت سلطنت مشغول
 بسحر غمزه فتان دو ابرو خسته و درود
 جهان پیرو عنار اترجم در جلدت
 درین بازار اگر بودی در پیش خورشید
 دعای صبح و آه شب کلید کنج مقصود
 بهای جو تو عالی قدر و حرم استخوان
 ز شمشیر از می نازند و می قصد

دل تنهائی بجان آمد خدارا همی
 کز لباس بوی جوی شمیری آید همی
 ساقیا جام میم ده تا بیاسیم همی
 صعب کاری بوالعجب رای بربت عالمی

سینه نالا مال رویت ای دریغای
 خرم تا خاطر بدان ترک سمرقندی هم
 چشم آتیش کن دار و از سپهر تیز رو
 زیر کی را کفتم این احوال این خندید

آن می که داد حسن و لطافت با عوان
سند بیان بر که بخدمت چون بدگان
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند
کلام فارسی تو رسیده است

بیرون فکند لطف ترا چشم ز رخ
استاده است سر و کمر بسته با همی
آهنگ شک و بر ربط و آواز نای
از ملک مصر و شام بر حد و روم

ساقیا سایه ابرست و بهار و لبت
شکر ایزد که در بار رسید ابر بهار
بوی یگرنگی ازین نقش نمی آید خنجر
سفاطین است جهان بر کمرش نگین
کوش بکشای که بلبیل بفرغان مسکوبید
روی جانان طلبی آینه را قابل است
دو نصیحت کجاست بشنو و صد کنج بپیر
بیشتر ز آنکه شوی خاک در میگرد
گفتی از مابومی ریامی آید

من نکو مچم کن آرا اهل خود تو بگو
بیخ نیکویشان و کل تو فیس بود
دلوم آلوده صوفی بمی ناب شو
ای جهان دیده شب است قدم از فلک
خواجہ تقصیر مفر ما کل تو فیس بود
ز آنکه هرگز گل سرین نده زان روزی
در ره عیش در او بره عیب میو
یکد و روزی بر اندر ره منی آید
آفرین بر نفست باد که خوش بر دینی

۱۹۲

تو کلنا علی رب العباد
 بیکل مظلوم والله ما و می
 تو ز اول روی او نیکو نو آدی
 دری رحمت بروی من کشیدی
 عزیزم العشوق فی کبر الوداد

نگار او در غم سودای زلفت
 دلم گم گشت در چین دور زلفت
 اس آنکری غم عشوق لیلیا
 بحمد الله که بنمودی رخ خویش
 تو همچون من بیوت دل بوی ده

طامات تا بچند و خرافات تا یکی
 چسب قبا ی قیصر و طرف کلاه کی
 بیدار شو که خواب عدم در بیست و
 کاشفگی مبادت از آشوب باده
 ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
 امروز نیز ساقی مهر روی و جام می
 جان دارو که غم بیز و درده ای
 فاش با هر ورشش را بر زمره
 تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

ساقی بیا که شد قدح لاله بر زمی
 بگذر ز کبر و ناز که دیدت روزگار
 بشمار شو که مرغ سحر است کشت ما
 خوش ناز گانه می خمی ای شاخ بوها
 بر مهر جریح و شیشه او اعتماد نیست
 فردا شراب کوثر و حور از برای ما
 باد صبا ز عهد صبا یاد میدهد
 حشمت مبین و سلطنت کل کسرتو
 درده بیا و حاتم طی جام بکنی

جوانی بازی آرد بسیار دم
 بیاسنی بده رطل کرانم
 بجای مجبور را بر از د
 عرویس بس خوشی ای دختر رز
 نهاک استیب من وصل العذارا
 می بانیک خوانان متفق باش
 دود و دود و دود و دود
 دموعی بعد کم لا تحقر و یا
 ریح العری فی مرغی حسام کم
 خون شد از نادیدن دو
 می باقی بده تا مست و خوشدل
 امید وصل جانان جان نواز است

سماع جنک و دست فشان ساقی
 سقاک التدرین کاس الید کانی
 که با خورشید سازدهم و بنا
 ولی که که که سزاوار طلبی
 سوی تقبیل و حکم و اعتیاتی
 غنیمت دان امور انسانی
 فلکم کجبر جمعاً من سوامی
 حکاک اللہ با عهد السلامی
 الائنات الایام الفز آرمی
 بیاران برفشانم عسیر باقی
 بگو غزلهای سر راقی

سبت سلمی بصد غیبها فوادی
 غمت را دل بوانت فوز و ناجا
 خدا یا بر من بیدل بخشانی

و روحی کل یوم لی تسادی
 و عزت بی اکت زشتی
 و اوصلنی علی رعم الاعادی

لکارا

۱۹۱

ازین بادار مدد خواهی چراغ دل برافروز	ز کوی یار می آید نسیم باد نور روز
که قارور را غلظت هاداد سودای زنداندوز	چو گل گرفتار داری خدارا صوفی عشق
که حکیم است اینست اگر سازی وگر سودی	جدا شد یار شیرینت کنون تمنای تنی
مگر او بچو من درد و غمی دارد شیان روز	ندانم نوحه تری بطرف جو بار ازیت
بیاساقی که جاہل را بسج خوشتر رسد روز	بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
کلامی سروری نیست اگر زین ترک سر دوز	طریق کام خسته صیبت ترک کام خود کردن
که پیش ازین روزی نیست حکم میر و نور روز	سخن بی برده بسگویم ز خود چون غنیمت بران
خدا یا هیچ عاقل را مباد اجنت بدر روز	می دارم جو جان صافی و صوفی میکند
بجلس رو که از غزل گفتن بیاموز	بستان آنکه از بلبل روز عشق گیری یاد

الائی من هو اما الالائی	بسلمی من دخلت بالعرایق
الی رگبا نیکم طاک اشتیاقی	الا ای ساربان محمل فروکش
بکلبانک جوانان عرایق	خرد در زنده رود اندازومی نوش
بصوت یاری شعری ایق	بازای مطرب خوش قول خوشخوا

یار من که بخرامد بتمامش ای چمن
 کو حریفی که شب و روز می صاف کشد
 بر ساش ز من ای بیک صبا بیغای
 بود آیا که کند یاد ز دور و آشت
 کار و شوار پدست آید از آن خود کا

ز دلبرم که رساند نوازش قلعه
 قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
 کجاست بیک صبا تا همی کند کرم
 جوشه بنمیست که بر بکر میکشند
 ز مال وقف نه بینی بنام من در
 که کرد صد شکر افشانی از نی قله
 به آنکه بر در میخانه میکشند غله
 بیک ساله می صاف و صحبت گهنه
 اگر معاشره با منی بنوشش نشسته
 بدایت چون و چرا در دهر دایدل
 طبیب راه نشین عشق نشنا
 نمی کنم کلمه لیک ابر رحمت دوست
 سزای مدح تو شتابدست نیست
 کجاست بیک صبا تا همی کند کرم
 جوشه بنمیست که بر بکر میکشند
 ز مال وقف نه بینی بنام من در
 که کرد صد شکر افشانی از نی قله
 به آنکه بر در میخانه میکشند غله
 بیک ساله می صاف و صحبت گهنه
 اگر معاشره با منی بنوشش نشسته
 بدایت چون و چرا در دهر دایدل
 طبیب راه نشین عشق نشنا
 نمی کنم کلمه لیک ابر رحمت دوست
 سزای مدح تو شتابدست نیست

خط بر صحیفه کل و کلزار میکش	زین خوش رقم که بر کل رخ میکش
زان سوی هفت پرده بیازار میکش	اشک سریم نشین نهانخانی میکش
سهلت که تو ز حمت این بار میکش	کفتی سر تو بسته فتر اک با سزد
هر دم بقید سلسله در کار میکش	کاهل روی جو باد صبار ایوبی زلف
از خلوتم بخانه خستار میکش	هر دم بیاد آن لب میکون چشم
وه زین کمان که بر من بیمار میکش	با چشم و ابرو تو چه تدریر دل کنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکش	باز که چشم بد ز رخسار دور میکنم
می میخوری و طره دلدار میکش	در چه میطلبی از نعیم دهر

که چه ماه رمضانت بیا و رجاست	زان می خام که بخت شود هر خاست
زلف شمشاد قد لب بر سیم انداست	روز مارفت که دست من میکین کرفت
آمدن موهستی دان و شدن انفاست	روزه هر چند که مهمان غریز نیست
که نهاد دست بهر مجلس و عطر دانست	من غریک برهی خانقه اکنون سزد
چونکه صبحی بد در پیش افتد شاست	کل از زاهد بد خونکنم رانست

عاشق کفت که مارا تو بخان میداد	کر چه زندی و فرایی کنه مات و
چشم خرمی عجب از بی خبران میداد	ای که بادلق مسمع طلبی فوق حضور
تو تخمناز کل کوزه کران میداد	کو هر جام جم از کان جهان لا کرا
طبع مهر و وفایین بسرا میداد	پدر تجر به ایدل تو می آخر که رو
زین طمعها که تو از سر بران میداد	کیسه سیم وزرت باک یارنده است
همه را نزه زمان جامه دران میداد	ما صبا بر کل و بلب و رقی حسن تر خواند
چه توقع ز جهان که دران میداد	مگذران روز سلامت بسلامت

آمد بکوشش ناگهیم آواز است بیله	رفتم به باغ صبح می در کله کله
وند در چمن فکند ز فریاد غلغل	سکین جوس بعشق کالی مانند مسلا
میکردم اندرون کل و بلبل است	می گشتم اندران چمن و بلبل صبحدم
این را تغیری و نه آنرا تندی	کل بار خار گشته و بلبل قرین عشق
گشتم چنانکه هیچ نماندم تخلی	چون کرد دردم از آواز غنچه لب
که بیج بلای خار بچیده است از و کله	بس کل شکفته میشود این باغ را و
دار و هزار عیب و ندارد تفضلی	مدار امید فرج زین مدار چرخ

۱۸۹

کز در مدام با قبح و ساعی آمد
 تا یاد صحبتش سوی ماره بر آمد
 ای کاش که باش بسگی در آمد
 آب خضر نصیب اکندر آمد
 دایم پیام یار و خط دلبر آمد
 مظلومی ارشیه بدر داور آمد
 دانادلی بچو و دلیری سر آمد
 چون روح محض حلوه گمان در بر آمد
 مقبول طبع شاه نهر برور آمد

ز کوش بخیر ساقی فرخنده فال من
 خوش بودی از خواب بیداری میاروی
 و انکو ترا بسنگ دل کردیم نمود
 فیض ازل بزور روزگار آمدی
 آن عهد یاد باد که از بام و در را
 کی یافتی رقیب تو چنین محال
 خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
 جانش نثار کردی آن دلنواز اگر
 کرد بگری بشیوه زدی رقم

دوستانه بوضع در آن میدار
 این چنین عزت صاحب نظران میدار
 سر چرا با من دختسته کرا آن میدار
 دست در خون دل بر نهران میدار
 که من سوخته دل با تو بر آن میدار

روز کاریت که مار انگران میدار
 گوشه چشم رضامی بکنت باز
 ز کس باغ نظر چون تو می آید چشم
 سعاد آن به که نبوتی جو تو از هر کار
 دل و دین رفت ولی راست می آید

در همه دیرمغان نیست چو من شیدا
 خرقه جای کرو باد و دفتر جا
 عهد کردم که در خون دل رزخورم
 مگر از دست حریفی صنمی رعنا
 دل که آینه صفاست عیار می دارد
 از خدا می طلبم صحبت روشن را
 چو پها بسته ام از دیده بدامان که
 بکنارم نشاند کسی بی مالار
 کشته تی باده بیاور که مرا بی رخ دو
 کشته هر گوشه چشم ز غمش دریا
 سخنم غیر مگو با من معشوق پرست
 کز وی و جام میمیت بگسرد
 شرح این قصه مگر شرح برار در زبان
 ورنه پروانه ندارد سخن پروا
 کرده ام توبه بدست صنمی باده نوش
 که در می نخورم بی رخ بزم آرا
 نگر اسراف از شیوه چشم تو برنج
 نروند اهل نظر می نابینا
 این حدیثم چه خوش آمد که هر که میگفت
 بر در میگذرد باد فانی ترس
 که مسلمانان نیست که حافظ دارد
 آه اگر از بی امروز بود فردا

زند

دیدم بجزا و دوش که ماهی بر آمد
 کز عکس روی او شب بهجران بر آمد
 تعبیر بیت یار سفر کرده میرسد
 ای کاش هر چه زود تر از دور بر آمد

دانش

۱۸۸

صنما غیر تو در خاطر من کی کج شد
 که مرا نیست بجزیر از تو بکس بروا
 رحم کن بر دل مجروح و خراب
 زانکه هست از پئی امروز یقین فردا

دو یار زیرک از بادیه کین دو من
 فراغتی و کتابی و گوشه دهنه
 من این مقام بدینا و آخرت ندیم
 اگر چه در سیم افتد خلق از من
 هر آنکه کنج قناعت بکنج دنیا داد
 فروخت یوسف مصری بگمترین من
 نگار خویش بدست کسان ای هم
 جنین شناخت فلک حق صحت من
 بگوشه بنشین خوشدل تماشا کن
 که اعتماد کس نیست اندر من ز منی
 بیا که رونق این کارخانه کم شود
 بزیاده بچو تو می یا بفسق تا بچو من
 بس در آینه جام نقش بند خویش
 که کس بیاد ندارد چنین عجب ز من
 ز تند باد حوادث نمی توان دیدن
 ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
 بصر کوش تو ایدل که حق را نکند
 مزاج دهر تبه شد درین بلا یار
 شنیده ام که ساکنان افتاده می بند
 جبر اکرون منگی رسته

خوش کرد یاوری فلکست روز و آواز
 در کوی عشق شوکت شامی نمیزند
 انگس که او فتنه و خدایش کفایت
 ساقی ببرد کانی عیش از درم
 سلطان و فکرش کرد سودای کج و مال
 بکفر و صوفیانه بگویم اجازتست
 نیل مراد بر حسب فکر و همتست
 در شاه راه جاه و بزرگی خطر است
 عبا فقر و قناعت ز رخ نشو

تا شکر چون کینی وجه شکرانه آورد
 اقرار بندگی کن و دعوی جاگر
 پس بر تو باد تا غم افتد دکان خور
 تا یکدم از دلم غم و نیایم درون
 در ویش ماسن خاطر و کنج قلندر
 ای نور دیده صلح به از جنگ و آواز
 از شاه نذر خواه و ز تو فین یاور
 آن به کزین کریمه سبک ار بگذر
 کین خاک بهتر از عمل کیمیاگر

خوشتر از کوی خرابات نباشد جا
 بادب باش که هر کس نتواند گفتن
 آرزو میکندم از توجه پنهان دارم
 جای من دیر مغانست چه فرخ و طمی
 تو گویی کوش که در دیر جو من شیدا

که به پیرانه سرم دست دهد ما و
 سخن دیر مکر بر همین بار
 شیشه بادیه صافی و رخ زیبا
 رای من رای بتانت مبارک است
 نیت این جز نهر بر سخن ما و

کرم مهر سر موی هزار جان بود	بگفتی که چه از زو سیم طره دوست
گرش نشان امان از نید زمان بود	برات خوشدلی با چه کم شدی باز
که بر دو دیده ما حکم اور وان بود	زیره کاش برون آمدی حوقه
چو این نبود و ندیدیم باری آن بود	خواب نتر نمی بینش چه جای وصل
چون نقطه مسکین نه در میان بود	اگره دایره عشق راه بر بسته

چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانے	چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانے
نه قامتی که سهی رویان و بستانے	نه صورتی که کل گلستان فردو جانے
کنون که دیدت الحق هزار چندانے	ز بس حکایت حسنت شنیدم ای جانے
دل چو زلف تو دار و سر پریتانے	تم چو چشم تو دار و هزار بیارتانے
وگر ز دوست فراقم بسر بگردانے	بناک پای عزیز تو سر نگر دانم
چو روز کار نهادت رو بویرانے	تو چون سپهر جفا بشم و احوالم
میان خون دل و آب دیده نشانے	زجت و جویتونه نشینم از چه هر دم
چو در رو محنت یقین امی دانے	ز روی لطف و ترتم جبرانے

چون قطره گفتنش اندر میان دایره ای
بگنجد گفت که ای از چه بر کار

چون در جهان خوبی امروز کارگاه	شاید که عاشقان را کامی ز لب بر آید
با عاشقان بیدل تا چند ناز و توه	بر بیدلان مسکین تا کی حفا و حواز
تا چند با چو چشمت در عین ناتوانی	تا کی لبان زلفت در میان و تقار
در روی که از تو دارم جویری که از تو	گر شمه بیدانی و انم که رحمت آرد
اسباب عشقی را بسیار باید	در لهایم همچو آتش چشمه رود باز
در بحر مانده بودم با وصالت	از بوستان و وصلت بوی امیدوار
گر چه بوی وصلت در شر زنده کرد	سر برندارم از خاک از روی شرمسار
از باده وصال که جرعه بنوشم	تا زنده ام نور زم اینم بهوشیار
مانده ایم و عاجز تو حاکم و قادر	گر میکشیم بزورم و میکشیم بر آزار
آخر تر خمی کن بر حال زار	تا چند تا میدی تا چند خاک آزار

چو بودی اردل آن ماه مهربان بود	که حال من بخین بود و ار جان بود
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز	سر بر غم آن خاک آستان بود

بگوئی

سرسری از سر کوی تو نخواهم برخاست	کار دشوار نکسیر ندیدم این آسای
خام را طاعت پروانه نیر سوخته نیست	ناز کار انرا نرسد شیوه جان افشا
بی تو آرام گرفتن بود از ناگه	با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
تا بماند تر و سیراب نهال قد تو	واجب آنست که بر دیده بماند شبانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روز	گفتمش چو بی و چون می زنی ای از نای
گفت آری چگونه گزیری رشک زین	هر کدرا نرسد مرتبه سلطان
فاش کردند قیاس تو سترین	چند پوشید بماند نظر سر پنهانی
راستی حد تو نبود صحبت ما	هم مگر بر سر این کوی کنی در بانی

جو سرو اگر بخرامی دمی بکار آس	خورد ز غیرت رویتو هر کلی خار
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی	ز چشم سحر تو هر گوشه و بیماری
مرد و بخت من ای چشمت یا خواب	که در بی است زهر سوت آه بیدار
نثار خاک است نقد جان هر چند	که نیست کج روانرا بر تو مقدار
ولای همیشه مزن را می زلف و لندا	جو تیره رای شدی کی گشت بدت
سرم برفت و زمانی بسز رفت اینکار	دلم برفت و نبودش سر گرفتار

سپیل این اشک و آن صبر من برد
بلغ الطاقوت یا مقلة عینی بینی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری
چو غم ز حال غریبان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب هر ساعت
میان کج جمع خوبان کنی میان داری

بوش می که سبک روحی لطیف انعام
علی الخصوص در اندم که سرگران داری

بیاض روی ترا نیت نقش در غور زانکه
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

چو ذکر لعل لبش میکنم خسرو گوید
حدیث یا شکر است انگر در دهان داری

بکن عتاب ازین پیش چو بر دل ما
بکن هر آنچه تو دانی که جانی آن داری

بکش جفای رقیبان مرا مژغوشد ایکن
که سسپان شد اگر یار مهربان داری

وصال دست کرت دست میدهم بکدم
برو که هر چه مراد است در جهان داری

جفای تیر کرت صد هزار در پیش است
بقصد خون من چست در سخنان داری

چو کل بدن ازین باغ می بری
چشم ز ناله و فریاد باغبان داری

جان فدای تو که هم جانی او هم جانانی
هر که شد خاک و رت رت ز سر کردانی

مهرگی

بهر کسی نتوان گفت در دِ خود

مگر بکس کشیدت محنتِ دور

تو مگر برب جوئی بهوس ششینی
 بخدای که توئی بنده بکنزیده او
 شیشه بازی بر شکم نگری از چو پاست
 ادب شو مگر تر آسرو مهر دیان کرد
 صبر بر جور رقیبت چکنم کرنگم
 باد صبح بهوای تو زستان بر خا
 صیغم آید که خرامی بجا ش می
 کرامت که سلامت بزم باکی میت
 سخن بی غرض از بنده مخلص شو
 یار ساری جو تو با کینه دل و پاک نهاد
 غیب از لطف تو ای کل که نشینت باقا
 با چنین سلطان می یاد که ایاز خاست
 تو بدین دلکش و سرخوش ای مایه ناز

ورنه هر فتنه که بیی همه از خود بینی
 که بر این جا کردی رسته کس نکز بینی
 که بر این منظر بیست نفسی ششینی
 آفرین بر تو که شایسته صد چند بینی
 عاشقانرا نبود چاره بجز نسکینی
 که تو خوشبوی تر و تازه تر از نسکینی
 که تو خوشتر ز گل و تازه تر از زرنجی
 بی دلی سهل بود که نبود بی دینی
 ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
 بهتر آنست که با مردم بدین نشینی
 ظاهر اصلحت وقت در آن می بینی
 رحمت باد که اندر خور صد چند بینی
 لایق بزم که خواجهر جلال الدینی

بیاضانی بیامور تا چه دارک	بجز ساغر که دارد لاله در دست
که مستی نوشترت از هوشیا	مراد در رشته دیوانگان کش
که کردم توبه از بر سیر کار	ببر سیر از من ای صوفی سیر
اگر خواهی خلاصی رستگاری	بیاد دل در خیم کیسوی او بند
که عهد گل ندارد استوار	بوقت گل خدارا توبه شکن
جو بر طرف چمن باد بهار	عزیزان تو بهار عسکری گذشت
جرا عمری بغفلت میکند از	بیا بنسید تیغ کن نوش

که هم بیاده توان کرد دفع مخمور	بیار باوده و بازم زمان ز رنجور
مگر بروی نثار شراب انکور	سپنج وجه نیاید فروغ مجلس انس
اگر چه نیت ادب این سخن بدستور	ادب چند نصیحت کنی که عشق مبار
که از نمودم و سودی ندانست مغرور	ز سحر عشق ز خوبان بزهد غرور
در پنج زبان همه هر صلاح و استوار	بیک فریب بدادم صلاح خود از دست
اگر تو عشق نداری برو که معذور	بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل
هناد کشور دل باز رو بمعموری	رسید دولت وصل و گذشت محنت

۱۸۴

در کارخانه عشق یکدم بر آرزوست	جانا چو زاهد آمد بر هوسین کن زبسته
با جمله سر بلندی شد پایمال پسته	از راه دیده نادیده است لغت

علاج کی گنمت آخر الدوا الکی	بصورت بلبیل و قمری اگر نوشی
که میرسد ز بی رهزنان بهمین دوی	ذخیره نبر از رنگ بوی فصل بها
منه ز دست بیالجه میکنی ای پسته	جو کل نقاب بر افکنند و مرغ زده شود
بقول مطرب ساقی بفتوی دف و تنه	خرنینه داری میراث خوارکان گرفت
بیار باده بشادی روان حاتم طی	سخنمانده سخن طی کنم بی ساقی
فدا گشت وین الما و کل شمشیر	جاست آجیات بدست تشنه نمیر
مجزوفله مروت که شیشه است	زمانه هیچ نه بخشد که باز نستاند
که هر که عشوه دنیا خسرید وای بوز	نوشته اند بر ایوان جنت الما و
ز تخت جم سخن مانده است و هر که	شکوه سلطنت و حکم را شای نیست
بباله کیر و کرم و رز و الصمان علی	بخیل بوی خدا نشود بیا

بروز زاهد بامید که داری که دارم همچو تو امید واری

باند غمی بگویند هر عشق دوستی
 در مذهب طریقت مستی نشاندن کفایت
 با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوشباش
 در حلقه مغانم دوش آن صنم چه خوش
 آن روز دیده بودم این فتنها که بر رخسار
 سلطان خدار از لطف شکست بار
 خار از چه جان بکاهد کل عذر آن بخوابد
 تا عقل و فضل سنی بی معرفت نشینی
 عشقت بدست طوفان خواهد سپردن
 در گوشه سلامت مستور چون توان بود
 عاشق شوارنه روزی کار جهان سپرد
 صوفی بیالک پیمای حافظ سرا به برد
 بر آستان جانان از آسمان مسندش
 دوش آن صنم جو آمد در مجلس مغان گفت

با بجز بپیرد از دور و خود برستی
 آری طریق دولت جلالی است حسی
 بیماری اندرین ره خوشتر از تندرستی
 با کافران چه کارت کربت نمی برستی
 کز سرشته زمانی با با نمانی نشستی
 تا کی کند سیاهی چیدین درازستی
 سهیل است تلخی می در جنب فون بستی
 یک نکتته است بگویم خود را بس که راستی
 چون برق ازین کش بنداشتی که راستی
 تا نرسد تو مارا گوید رموز مستی
 ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
 ای کوه استینان تا کی درازستی
 کز اوج سر بلندی افتمی بجای کستی
 با شهدان چه کارت کربت نمی برستی

زبانم دل کجی داده ام من قدوش
 ولم زورت شد چشم زانتظار سو
 فراق و وصل چه با رضای دوست
 کز دست دل آتش بخورم خواهم زد
 بروز واقعه تابوت باز سر کنید
 در ان مقام که خوبان ز غم فرو تیغ
 مرا که از رخ او ماه در ششمان
 در کج ز شوق برارند مایه به شمار

که نیستش کس از تاج و تخت پروا
 در انتظار سر چشم مجلس آرا
 که حیفات شد از و غیر او متبت
 بیایا که اگر میکنی تماشا
 که میرویم بدایع بند بالا
 عجب اسرار افتاده در راه
 کجا بود نفس روغ ستاره پروا
 اگر سفینه رود بد ریانه

بغایع دل زمانی نظری با ماه رو
 بخدا که رشکم آید بر رخ ز چشم تو چشم
 نفسم با خرا اند نظرم ندید کس
 نه بدست با جوانان یکس شدن ولیکن
 دل باشد و ندانم چه شد آن مرغ
 مکن ای صبا شو تش سیر زلف دلبر مرا

به از آنکه چهره شاهای همه عمر ما هو
 که نظر در رخ باشد چنان لطیف و
 بجز این نماند ما را هوک و آرزو
 هو کس جمال جانم ز رو و هیچ رو
 که گذشت عمر و ناید خبرش ز هیچ کو
 که هزار جان بغدادی تار مو

ای صبا بند کی خواجہ جلال الدین کن
 کار خود کر بند ابا ز کندی
 تا چمن بر سمن و سوسن آزاد کن
 ای بسا عیشش که با بخت خدا داده کن

بجان او که کرم دست بر میان بود
 اگر دل نشدی با بی بند طره او
 کسینم پیشکش بند کانش آن بود
 کیم تر از درین تیره خاکدان بود
 بر رخ جوهر فلک با نظیر آفاق است
 بکفتمی که به اجیت خاک پایش را
 اگر حیات کران مایه جاودان بود
 که بر دو دیده با حکم او روان بود
 اگر ز خیل خیال تو همی کردی
 بجواب نیرنگی بنیشت چه جای قصال
 مرا بود که همه گاه نوجوان بود
 چو این نبود و ندیدیم کاش آن بود
 اگر جو سوسن آزاد ده زبان بود
 اگر نه هدم مرغان صبح خوان بود
 ز پرده ناله برون کی افتاد

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمای
 امید هست که منشور عشق بازی سن
 خیال سبز خطی نقش بسته ام جان
 از آن کجا بجز ابرو رسد بطور آن

۱۸۹

تا خواجهمی خورد بغزلهای پهلوی	رخان باغ قافیه بخند و زلزله کو
ز هزار دل بسند بر اسباب تنوی	جستید جز حکایت جام از جهان
کای نور چشم من بجز از کشته ندرستی	دستان سالخورده چه خوش گفتی
مارا بگشت یار با نفا عیسوی	این قصه عجیب شو از بخت و اثر کون
مخمریت مباد که خوش است میر و بی	چشمت بغمزه خانم مردم خراب کرد
کین عیش نیت در خور او زنگ شربی	خوشوقت بوریامی کدامی خواب این
بشمن کلاه خویش بصد تاج شربی	دروشم و کداو بر ابر نمی گنسم
کاشفته کشت طره دستار مولوی	ساقی مکر و وظیفه زیاده داد

خون خوری کر طلب روزی نهاده کنی	شنو این نکته که خود را ز غم ازاده کنی
حالی فکر بسو کن که بر از زاده کنی	آخر الامر کل کوزه که آن خواهی
عیش با آدمی چند بری زاده کنی	بهد آن کن که در ایام کل و فصلی
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی	تکلیف بر جای بزرگان توان بزرگ کنی
گر نگاهی سوی فراد دل افتاده کنی	اجر ما باشد ای خسرو شیرین نهانی
مگر از نقشین بر آکنده ورق ساده کنی	خاطرت کی رقم مهر بندیر و بهاست

رحم آبرودل من که زهر روی خوبت شد شخص ناتوانم بار یکت چون هکله
مکن شکایت که وصل یار خواهد زین بیشتر بیاید در بخت احتما

پدید آمد رسوم بیوفائی نماز از کس نشانی آشنائی
زدست فاقه پیش هر کسی کند اهل بندت کدائی
کس که فاضل است امروز در راه نمی بیند غم کیم راهی
ولیکن جاهل است اندر غم متع او جوهرت ایتم هائی
اگر شاعر بخواند شعرون آبا که دل از زود فراید روشنائی
نه بخشید کجوش از بخوانش اگر خود فی المثل باشد شنائی
مزد در کوش هوشم در میسکفت بر و صبری بکن در بینوائی
قناعت را بصاعت مبدو درین درد و غنا چون بی دوائی
ایا بجان این پندنیوش که گرانوار افتی بر سر آئی

بسیل شایخ سرد و کلبا کب به کوی بیخ اند دوش در س مقالات معنوی
یعنی بیا که آتش هوس نمود کل تا از درخت نکته تو حید شغوی

بیابا موز ز این کینه دار	که حق صحبت دیرینه دار
بفریاد خمار مفلک لیس	خدا را اگر می دوشینه دار
ولیکن کی نامی رخ بزندان	تو که خورشید و مه آئینه دار
نصیحت که شش کس تکین در بسته	از آن کوه که در بخینه دار
مخی ترس ز آه آتشین	تو دانی فرقه پشمینه دار
بدرندان مکن ای شیخ شاد	که با حکم خدا می کینه دار
در امیفت دول آتش کوش	که بر مابس حق پیشینه دار
ندیدم خوشتر از شعرتو	بقرائنی که اندر سینه دار

گرفت کار حسرت چون عشق من حمال	یارب مباد هرگز این حسن رازو
در دهم می ننگی کاند در تصور عقل	آید هیچ معنی زین خوبتر من
شد حفظ عمر حاصل گزرا که با تو مارا	در عمر خویش روزی روزی شود و صا
آندم که با تو باشم یک است روز	واندم که بی تو باشم یک لحظه است
چون من خیال روی جانان خواهم	کز خواب می زبند چشم بجز خواب

این خون که موج میزند اندر جگر ترا در کار زنگ و بوی نکاری نمیکند
 ترسم کزین چین نسری آستین گل کز کاشتش تحمل خاری نمیکند
 مشکین از آن شد دم خلقت که چون بر خاک کوی دوست گداری نمیکند
 در آستین کام تو صد نافر میگرد انرا فدای طره یاری نمیکند
 آری غرور مستیست از راه می برد کاندیشه از بلای خماری نمیکند
 کرد پیکران بجان غم جانان فریاده ای دل تو این معامله باری نمیکند
 برو که بنیکی بارگاه دوست کز جمله میکنند تو باری نمیکند

اکنون ز گل با چمن شده جو بسته بر خیز و بزن تخت طرب بر لب کشته
 کز محتسبی بر کدوی بادیه زند سنگ بشکن جو کدوی سر او نیز بخشته
 زنگ عنبت از دل می خون زنگ بر ارد بشنو که مرا گفت چنین پاک کشته
 بر خاک در خواجه که ایوان جلال است کز باش ز نیست بسازیم بخشته
 جمل من و علم تو فلک را چه تفاوت آنجا که بصیرت جو خوبی و چه زشته
 زاهد مکن از نسیم حکایت که تقدیم ترکیب جو جوری و سرای جو بسته
 ترس با چه دوش همیگفت حیفت که هر دم کند آنک کشته

از دست برآمنت سر زلف تو

تقدیر چنین بود چه کردی که نه پشتم

محمد اسد علی معصوم سلطان
خان بن خان شهبان جهان شاه نژاد

احمد شیخ اولی حسن ایلخانی
آنکه می زبید اگر جان جهانش خوانی

دیدم نا دیده باقبال تو ایام آورد
ماه اگر با تو بر آید بد نمیش سازند

مرجای بچنین لطف خدا آرزای
دولت احمدی و مجسمه سیمایی

حسن خلقی تو که دل می بردارنده
برشکن کاکل تر کانم که بر طالع است

چشم بد دور که هم جسمانی و هم جانانی
بخشش و کوشش خاقانی و جگر خانی

که چه دوریم بیاد تو قلم می نوشیم
سیر عاشق که نه خاک ره معشوق بود

بعد منزل بود در سفر روحانی
کی خلاصش بود از محنت و سرگردانی

از گل یار سیم غنچه همیشه شکفت
ای نسیم سحری خاک در یار بیار

حبه ادویه بعد ادوی ریگانی
تا کند از و دیده دل نوز آینه

ای دل بگوی دوست گذاری نمیکنی

اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

جوکان کام در کف کوی نمیزنی

بازی ظفر بست و شکاری نمیکنی

من حال دل شیدا با خلق نخواهم ^{بگفت}
 کاین قصه اگر گویم با چنگ و بار ^{بگفت}
 نامی سر و یابا شد اوضاع فلک ^{بگفت}
 در سر هوسا قی در دست شراب ^{بگفت}
 از بچو تو ولداری دل برکنم آری ^{بگفت}
 کرناک ششم باری زان زلف تبارک ^{بگفت}
 چون پیر شدی از سیکه برون کش ^{بگفت}
 زندی و هوساکی در عهد شباب ^{بگفت}
 آن عالیه خط کسوی مانامه نوشتی ^{بگفت}
 کردون ورق هستی ما در زین نوشتی ^{بگفت}
 هر چند که بجران نمر وصل بر آورد ^{بگفت}
 در همان قضا کاش که این تخم نوشتی ^{بگفت}
 تنهانه نم کعبه دل بگده کرده ^{بگفت}
 در هر قدمی صومعه هست و گشتی ^{بگفت}
 مفروش بیایع ارم آن نخوت شد ^{بگفت}
 یک شیشه می نوشستی و لب شمش ^{بگفت}
 آرزوش نقد است کسی که در اینجا ^{بگفت}
 یاریت جو جوری و سرائی جو بگشتی ^{بگفت}
 در مضطبه عشق تغم تو آن کرد ^{بگفت}
 چون بالمش زینت بزم نیم بختی ^{بگفت}
 تا کی غم دنیای دلی ای دل دانا ^{بگفت}
 حیف ز خوبی که شود عاشق از دست ^{بگفت}
 آلودگی خرقه خسرابی جهانست ^{بگفت}
 کواهل دل ناک روی پاک است ^{بگفت}
 کلک که بر برادر زبان شکرینش ^{بگفت}
 مهران تو ندید از نه جوانی بنوشتی ^{بگفت}
 معمار وجود از نزدی زنگ تو بر نوشتی ^{بگفت}
 از آب محبت کل آدم نه سرشتی ^{بگفت}

یا لیلی الکرایا یا وایب العطایا
جوباد شبت که گاه می برد نام

الطیف علی مقل حلت به الذوق
رخش ز بخت منما باز ابعذر خوا

ای باد نسیم یار داری
ز بهار مکن دراز دست
ای گل چه زنی بروی او
نرگس تو کجا چشمش
ای سرو تو با قد بلندش
ای عقل تو با وجود عشقش
ریحان تو کجا و خط سبز
روزی بر کسی بوصل

زان نفی مشکبار دار
باطره او چه کار دار
او مشک تر و تو خار دار
او سرخوش و تو خار دار
در باغ چه اعتبار دار
در دست چه اختیار دار
او تازه و تو غنبار دار
کر طاق استنطار دار

این مخرقه که من دارم در این شب
چون عمرت به کردم چند آنکه که کردم
چون مصلحت اینست دور از زود

وین دفتر بی معنی غرق می ناب
در کج خراباتی افتاده خراب
هم سینم بر از آتش هم دیده بر آب

ای در رخ تو بیدار نواری بادش
 کلک تو بارک اسد بر ملک دین کن
 بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
 در حرمت سلیمان هر کس که شک نماید
 باز از چه گاه گاهی بر سر نهنگ کلمات
 تبعی که آسمانش از فیض خود در آب
 در دو دیوان آدم تا وضع سلطنت
 کلک تو خوش نویسد در شان یار تو
 ای عنصر تو مخلوق از کبریا می عزت
 کبر تو می ز تیغ بر کان و معدن افتد
 غریب بادش اما گزنی نهی است جام
 دامن دولت به شد بر غزرت نشینان
 ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
 جای که برق عصیان بر آدم صفتی
 جور از فلک نباید تا تو ملک صفاتی

در فکر تو پنهان صد حکمت است
 صد چشمه آب حیوان از قطره است
 ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواست
 بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
 مرغان قاف اند این بلور است
 تنها جهان بگیرد بی منت است
 مثل تو کس ندانت این علم را کجا است
 تو یزدان فراوانش و عمر کجا است
 دی دولت تو ایمن از خدمت بنا است
 یاقوت سرخ رو را بخشند زنگ کجا است
 اینک بنده دعوی و از عجب کواکب است
 کرحال من سیرت از باد صبح کجا است
 تا خرقها بشویم از عجب خاقان است
 ما را چه کونه زبید دعوی می کنای است
 ظلم از جهان برون شد تا تو جهان کجا است

۱۷۸

چون بی عامر بسی مجنون شوند
 کبرون آید در کلبی ز می
 آنکه او با جرمه جانی مسدود
 جام از لبستان و جانزاده بود
 جام می پیش آرد چون محو
 غم که جم کی بود با کاوس کی

اتر روایح ز یاد ارحمی و زاد عزای
 من المبلع عنی الی سعادت کلا
 بام دوست شنیدن سعادت
 فدای خاک و دوت با دجان کرای
 و این رغبت بی دصرت ناقص
 فالتطیب لومی و ما استطاعت
 بیابان غریبان و آب دیده
 بس با دره صافی در ابکیست
 لیس مانند که روز فراغ یار براید
 رأیت من بیضات الخ قیام
 خوشامی که در آبی و گوشت کبک
 قدمت خیر قدم زلت خیر مقار
 اذ انقوت عن ذی الاراکط بر جید
 من ارجو بهی نذارم سزای محبت
 بعدت سنگ قدصرت را با الی کلا
 امید هست که زودت بکام خوشین بنیم
 ز بهر کار تو ایم قبول کن بغدای
 تو شاد کشته بفرمان دمی و من بغدای
 جو سبک در خوش است نظر پاک تو
 اگر چه روی جو با هست ندیده ام تمام
 که گاه نطق بسوق می بر در نظرم نظای

در آتش از خیال خورشید میدید
 بوی دل کباب من آفاق را گرفت
 در آرزوی خاکِ به یار خستیم
 ای دل بهره دامنِ عمرت ز دست
 دانی مراد ازین درس و مقصد چیست

بر عرق پیشِ عقیقت جام می
 زاله بر لاله است پابرک کلاب
 یار آتش آب با بر روت خوب
 میشد از چشم آن کمان ابرو و دل
 از پیشِ میرفت و کم میکرد پای
 چنگ ابر دست مطرب بود می
 کورشش بخراش و بخروشش زین
 آنی و می لب بر لب مطرب نهاد
 چنگ را در زیر ناهن کرد نی
 نمود بر آتش نه منقل بسوز
 غشم مدار از شدت سر ماود
 باز کودر حضرت دارای رسی
 نامیه حاتم ز نامش کشت طبع
 رو سوژن بانگ مین کو که
 با تو زین بس کرفلک خواری کند
 خسروی آفاق بخش کز سحرنا
 امشب از زلفش نخواهم داشت دست

دی شب کلمه زلفت با باد همی کردم	گفت غلطی بگذر زین فکرت بود ای
فکر خود و رای خود در عالم زندی نیست	گفوست درین منهد غیبی و خود رای
زین دایره مینا خون شد حکم می	تا حل کنم این مشکل زین سغریا
یارت بکیم شاید کفایت این قصه کرد عالم	خساره بمن نمود آن شاه پر جا
مشتاقی و بهجوری دور از تو چنانم کرد	کز دست بخواهد شد و امان شکسای
ساقی حین کحل ای رویتو زنگی نیست	شمتاد خیر امان کن تا باغ بسیار
در دایره فرمان مانقطه سر کایم	لطف آنکه تو اندیشی حکم آنکه تو فرمای
صد باد صبا اینجای سلسله می رقصد	اینست حرف ایل تا با داده نه بیما
ای و رو تو ام در مان بر سر تانگای	ومی یاد تو ام مونس در گوشه تنهای
شب بجز آن شد بوی خوش بار آمد	شادیت مبارک باد ای عاشق شیرین

ای قصه بهشت ز کویت حکایمی	شرح جمال حور زویت روایتی
انفاسی از لب لعلت لطیفه	و ابخضر ز نوش لبانت کتایمی
کی عصری مجلیس روحانیان شدی	کل اگر نه بوی تو کردی رعایمی
هر باره دل من از غصه قصه	هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی

با ده خور از جام کجی سر و جو بر او زنگ حم
 هر کس با شمع خشارت بوجهی عشق با خست
 طاعت من که چه برست و خرابم رود من
 کج عشق خود نهادی در دل و بران ما
 خواب بیداران بستی و انکار نقش خیال
 از فریب نگرش محمور و لعل می برست
 برده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه گاه
 از برای صید دل در کردم ز بجز زلف
 نصرت الدین شاه کجی انگه خصم ملک
 خسرو داراشکوهی انگه تاج افش
 زینهار از آب شمشیرت که شیر از ازا
 از فروغ عارض کلکون چشم بر خفا

ای باد شهر خوبان و او از غم تنها
 و ایم کل این بستان شاداب برماند

شاهد مقصود را از رخ نقاب انداخته
 زین میان پروانه را و راضی است انداخته
 کاندین شغلم با مید تو اب انداخته
 سایه دولت برین کج خراب انداخته
 همستی بر شب روان خیل خواب انداخته
 زاهد خلوت نشین را و شراب انداخته
 وز حیا حور و پیری را و حجاب انداخته
 چون کمند خسرو مالک رقاب انداخته
 از سر شمشیر چون آتش در آب انداخته
 از سر تعظیم بر خاک جناب انداخته
 نشانه لب کردی و کرد او را در آب انداخته
 خلوت نشین را و شراب انداخته

دل بیو بجان آمد وقت که باز آید
 در باب ضعیفان را در وقت توانا

۱۷۶

شرط انصاف نباشد که مداوا نکند	بسیج مار که توان بر دیک که ششم
قول صاحب غرضانت که اینها نکند	نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
از خدا جز می و معشوق تمنا نکند	بر تو که جلوه کند شاه پادشاهی زاهد
بمفسر ج کذری بر لب دریا نکند	دیده ما که با امید تو دریاست چرا
که دعای ز سر صدق جزا نکند	سجده بحراب دو ابرویش کن

کر ترا عشق نیت معذور	ای که دایم بخوش مغرور
که بعقل عقیل مشهور	کردی یو انکان عشق مکرور
رو که تو مست آب انگور	مستی عشق نیت در سر تو
عاشقان را دلیل بخور	روی زرد دست و آه درد

بگذر از نام و ننگ خود

ساغری می طلب که مخور

لطف کردی سایه بر آفت انداخته	ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداخته
جام کبیر و طلب کافر اسباب انداخته	کوی خوبی بردی از خوبان عالم شادمان
حالی بسزنگ نقشش خود بر آب انداخته	تا چه خواهد کرد بر ماتا زلف و عارضه

تو بقصیر خود افتادی ازین در محسوم
از باد شهبان پایه خدمت طلبند
از که می نالی و فریاد چسب امیدار
کارنا کرده چه اُمید عطا میدار

ای دل که از ان جاه زخندان بد را
هستار که گرسوسه نفس کنی کوش
شاید که با بی فلکت دست نگیرد
جامید هم از حسرت دیدار تو چون صبح
زند آجوب صبا بر تو کس از دم نهمت
بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جو
در تیره شب بجز تو جانم بلب آمد
در خانه غم چند نشینی بلامت
مکن اندیشه که آن یوسف کنعان
هر جا که روی خود پشیمان بد را
آدم صفت از روضه رضوان بد را
کز تشنه لب از چشمه حنوان بد را
باش که جو خورشید در خشان بد را
کز غنچه جو گل خورم و خندان بد را
باش که تو چون سر و خرامان بد را
وقتت که همچون مهر تابان بد را
وقتت که از دولت سلطان بد را
باز آید و از کلبه حسن ان بد را

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
در دمنده ان بلا زهر پها اهل نوشند
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
قصه آن قوم خطا باشد ان تا

نما

چون بهنگام وفا که به شتابت نبود	میکندم شکر که در جور دوامی داری
بوی جان از لب خندان قند می شود	بشنو ای خواججه اگر زانکه می داری
نانی از می طلبد از تو غریبی چه عجب	تویی امروز درین شهر که نامی داری
ای که با وصل دل آرام کنیدی خلوت	بغینمت شمر این عیش که کامی داری
که بگری صبری رسم جفائی نهند	تویی ای جان که درین شیوه تقائی داری
ای صبا سوختگان بر سره منتظر اند	هیچ از آن یار سفر کرده پیامی داری
خال مشکین تو خوش دانه دلهاست	در کنار همیشه ده که چه دامی داری
بس ادعای سحر ت مونس جان خواهد بود	تو که چون شب خیز غلامی داری

ای مهوری عشاق رو امیداری	عاشقان از دور خویش جدا میدارند
تشنه بادیه را هم بزلالی دریا	بامید که درین ره نبرد امیداری
دل ربودی و بکل کردنت ای جان	به ازین دارنگاهش که مرا میداری
سایه ناکه حریفان دگر نمی نشند	ما تحمل نکنیم ارتور و امیداری
ای مکن منزل سیر غنه جولا که است	عرض خود می بری وز حمت بامیداری
رو نهادم برت ای مهر و کردارند	اینچنین عزت صاحب نظران میداری

یکدم غریب بجیفسنا شوکمان مسبر	کز آب هفتت بجز بیک موی تر شوی
رخسار یار کز شودت منظر نظرسر	زان پس شکی مدار که صاحب نظر شوی
گرد در سرت هوا وصالست	باید که خاک در که اهل نظر شوی

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی	بی از رو کنج بصد حشمت قارون باشی
در ره منزل لیلی که خطرناکست در آن	شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
در مقام که صدارت بفقیران خشنند	چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
نقطه عشق نمودم تو مان فاش کن	وز نه چون بگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان درین	کی روی ده ز که بر سجده کنی چون باشی
ساعزی نوش کن و جرعه بر افلاک نشانی	تا یکی در غم ایام بس که خون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما	ور خود از گوهر جشید و فریدون باشی
از فقر کن ناله که کز شعرا بریا	هیچ عاقل نه بسند که تو مخزون باشی

ای که در کوی خرابات مقامی داری	جم وقت خودی آرد دست بجایم داری
ای که باز آن رخ یار گذار بی شب و روز	فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

میدان خزان دیده و کوی نسوده
 باز چنین بدست و شکاری نکرده
 این خون که موج میزند اندر جگر ترا
 در کار رنگ بوی بخاری نکرده
 مشکین از آن شد دم خلقت که چون
 بر خاک کوی دوست گذاری نکرده
 ترسم کزین جبین نبری آستین گل
 کز کشتش خستل خاری نکرده
 ای جان غرورستیت از راه برده
 اندیشم از بلای حساری نکرده
 در آستین کام تو صد نامم مراد
 آنرا فدای طسره یاری نکرده

کرد بکران بجان غم جانان خریده اند

تو این معامله باری نکرده

ای بخیبر بکوش که صاحب خیر شوی
 تاراه بین نباشی کی راه بر شوی
 در مکتب حقائق پیش او عشق
 آن ای پسر بکوش که روزی بدر شوی
 دست از من وجود چو مردان ره شوی
 تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
 قواب و خوررت ز مرثیه عشق دور کرد
 آنکه رسی عشق که بیخواب و خور شوی
 کز نور عشق حمی بدل و جانت افتد
 باسد کز آفتاب فلک خورشید شوی
 از بای تا سرت بهم نور خدا شود
 در شاه راه عشق جوی یا دوسر شوی
 بنیاد استی تو جو زبر و زبر شود
 در دل بدای هیچ جو زبر و زبر شوی

از و امن تو دوست ندارند عاشقان
 از چشم زخم دهر مبادت کردند از آنکه
 منع مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
 چشم بد از تو دور که در ملک دلبری
 این سر زش که کرد ترا دوست
 پیراهن صبور بی نشان دریده
 در دلبری بغایت خوبی رسیده
 معذور دارم تو او را ندیده
 خط بر جمال یوسف مصری کشیده
 پیش از کلمه خویش مگر پاکشیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده
 ساعتی ناز مغرما و بگردان عادت
 پیش بالایتو میرم چه بصلح و چه چنگ
 آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
 آفرین بردل نزم تو که از بهر ثواب
 زهد من با تو چه سنجی که بیغمای دلم
 گفت درکت خرقه شراب آلوده
 فوستت باد که دیوانه تو از آمده
 چون پیر رسیدن ارباب نیاز آیده
 که بهر حال بر ازنده ناز آمده
 چشم بد دور که بس شعبده باز آیده
 کشته غمزه خود را بنم ز آیده
 مست و آشفته بخلوت که راز آیده
 مگر از مذهب این طایفه باز آیده

ابدل بکوی دوست گذاری نکرده
 فوستت زد دست داده و کاری نکرده

برو کدای در میکده شوای

که این مراد نیابی مگر بشی

وصال اور عمر جاودان	خداوند آن ده که آن به
بشمیرم ز دو باکس نکفتم	که راز دوست از دشمن نهایی
شبی مسکفت چشم کن ندیدم	ز مروارید کوشم در جهان به
خدا را از طبیب من بپرید	که آخر کی شود این ناتوان
بخدم زاهد ادعوت مفرما	که این سبب ز رخ زان بوستان
دلادایم کدای کوی او باش	بگم آنکه دولت جاودا به
بدان بندگی مردن بر آن	بجان او که از ملک جهان
جانا سر متاب از بند پیران	که رای پیر از بخت جوان
کلی کان بائمان سر و ما گشت	بود خاکش ز خون ارغوان
اگر چه زندان حیات است	ولی شیراز از اصفهان

سخن اندردمان تری که هر

ولیکن گفته ازان به

از من جدا نشو که تو ام نور دیده آرام جان و مونس قلب رمیده

نبودی زین گونه بیدل گرمی شنیدی بند نکو خواه

مست از خانه بیرون تاخته یعنی چه	ناکمان برده بر انداخته یعنی چه
این چنین با همه در ساخته یعنی چه	زلف در دست صبا گوش بفرمان قریب
قدر این مرتبه شناخته یعنی چه	شاه خوبانی و منظور که ایام شده
بازم از پای بر انداخته یعنی چه	چون سر زلف خود اول تو بدستم داد
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه	هر کس از مهره مهر تو مقبض مشغول

در دل تنگت چه فرود آید یار

خانه از غیر سپرداخته یعنی چه

درین میان بگو صوفیا مرا چه کنایه	نصیب من جو خرابات کرده است آله
چرا بجز کشتن این کنایه از دور خواه	کسی که جام منیش در ازل نصیب افتاد
دل من ز مدرسه و خانقاه کشت تباہ	مرا دمن ز خرابات چون بشد حال
که دست کرده در ازت دستین	بگو بزا پس لوس خرقه پوش دورو
که تا بزرق بری بندگان حق از راه	تو خرقه راز برای هوا می پوش
که هر دو کون نیز ز دهن پیش شان یک گاه	غلام همت رندان بی سرو پایم

امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده	واعظ که دی نصیحت میکرد عاقبت ترا
گر عاشقی طرب جو باش هدایت سواد	این یکدور روز دیگر کل اغنیمت دان
ساقی بده شراب تا دل شود کاش	زین زهد و پارسائی گرفت خلوت
بی بانگ دست و چنگی بی یار و جام باده	کل فت ای حریفان غافل چرا نشسته
عکس عذار ساقی در جام می فناؤ	در مجلس صبحی دانی چه خوش نماید

منظرب جو پرده سازد تا هد اگر نخواند
از طرز شعر در بزم شاهزاده

کردن نهادیم الحکم الله	کرتیج بار در کوی آن ماه
لیکن چه چاره با بخت کمر آه	آئین تقوی مانیز دانسیم
استغفر الله استغفر الله	من رند و عاشق و نگاه تو بزم
یا جام باده یا قصه کوتاه	باشی و واعظ کمتر شناسیم
آینه رو یا آه از دولت آه	مهر تو عکس بر ما بنفکند
سر برندارم از خاک درگاه	رخ بر ستابم از راه خدمت
صبر از خدا جو و احب از خدا خواه	از صبر عاشق بهتر نباشد
یالیت شعری حاتم القاه	الصبر مر و العرفان

ندیم و مطرب ساقی همه اوست خیال آب و گل در ره هسانه
که بند و طرف وصل حسن شای که با خود عشق باز و جساودانه

وجود ما معنائست
که تحقیقش نیست و فانه

عیشم مداومت از لعل و لخواه کارم بکام است الحسنة
ای بخت سرکش تنگش بپریش که جام رزکش که لعل و لخواه
مارا به تشنیع افسانه کردند پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه وز فعل عابد استغف الله
کافر مبینا دآن غم که دیدار از قامت سر و از عارضت ماه
جانان چه گویم شرح فرقت چشمی و صد نم جان و صد آه
دی شب برویش خوش بود و قتم از وصل جانان صد گوش الله
دلون مکنع ز نار راه است صوفی ندانند این رسم و این راه

شوق لببت برد از یاد

و در شبانه در کس سجگاه

عید است و موسم کل ساقی بیارانه
بکام کل که دیدت بی قبح نهانه

۱۶۱

آن لعل دلکش شین و آن خند مولد	و آن رفتن خوشترین میوانگام آریده
ز بهار تا توانی اهل نظر میازار	دینا و فائد ار دای یارب بر کنیده
تا کی کشم عتاب از چشم و لطفیت	روزی که شمه کن ای نور هر دو دیده
بس شکر باز گویم از بندگی خواجه	که او فتد بدستم آن میوه رسیده
هر بد که گفتی دشمن در شاه ماجم با	یارب که مدعی را باد از بان بریده
اخطا شریفیت ز بخیده شد	بازا که توبه کردم از گفته و شنیده

سحر کابان که مخمور شبانه	گرفته با ده با چنگ و چغانه
بنا دم عقل راره تو شمش از می	ز شهرستیش کردم روانه
نگار می فروشم عشوه داد	که ایمن گشتم از ملک زمانه
سراخایت از بیگانه می نوش	که جسته تونیت که ای مرد یگانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
بر بندی ز انبیا ن طرفی کمروا	اگر خود رانه بیسنی در میانه
برو این دام بر مرغ و گرنه	که عنقا را بلند است آشیانه
بره گشتمی می تا خوشش بر ایم	ازین دریای نابید اگر سرانه

دوش رفتم بدر میکرده خواب آورده	خوتم تر دامن و سجاده شراب آورده
آمد افسوس گمان معجزه نبوده زوش	گفت بیدار شوای ره رو خواب آورده
شست و شویی کن فکر بخرابات خام	مانکرد و در توانی دیگر شراب آورده
در هوای لب شیرین لبران چند گنی	چهر روح بیا قوت مذاپ آورده
بطهارت گذران منزل پیری فطین	خلعت شیب به شریف شتاب آورده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آئی	که صفائی نه هدایب شراب آورده
گفتم ای جان جهان دفتر کل باکی نیست	که شود فصل بهار از می ناب آورده
گفت تو برو نکته بیار آن مفروش	آه ازین لطف بانواع عتاب آورده

ولس کفان همی کشد در تورن کشیده	صد باره مهر عشقش حبیب قصب در دیده
از تاب آتش خمی بر کرد عارض خوشی	چون قطره ای شبنم بر برگ گل کشیده
یا قوت جان فرایش از آب لطف زاده	شمناد خوش فرماش روز ناز پروریده
لفظ فصیح و شیرین قد بلند و جا بک	روی لطیف و دلگشای چشم کشیده
آن آهوی سیم چشم از دام من برون شد	باز آن چهاره سزم با این دل کشیده

مده بخاطر نازک ملالت از من برود که تو خود این لحظه گفت بسم

در سرای مغارفته بود و آب زده	نشسته بر وصلای شمع و شتاب زده
سبوتان همه در بند کشیدن	ولی ز طرف کله جبر بر حساب زده
شجاع جام و قلع نور ماه پوشیده	عذار مغیج کمان ماه آفتاب زده
ز ناز و عریزه شاهان شیرین کا	شکر شکسته و گل ریخته رباب زده
گفته ساعت و عشرت و زینت رحمت	ز جرعه بر رخ حور و پیری کلمات زده
مرا بر عه خود شاد کرد و نیک گفت	که ای بیباک کش عشق برین ناز زده
که کرد اینک تو کردی بضعف همت	ز کج خانه شده نیمه در خراب زده
عروس بخت در آن جمل با ناز امانا	کشید و ستم و بر بر کل خضاب زده
سلام کردم و بان بروی خندان	که ای خمار کش مفلک شراب زده
وصول دولت بیدار تر سمع	که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنبه کش شاه نصرت الدین	بیابین ملکش درت در رکاب زده
خرد که مگر غیب است با هر کس شرف	ز بام عرش صدش بوسه بر حساب زده
بیایمیکده که بر تو عرض کنم	هزار صف زد عاالی مستجاب زده

خرد که قید بجایین عشق می فرمود
 بسوی زلف تو جان بیاورف چه شد
 بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
 من شکسته تر غیرت ز بافادوم دوست
 چه نقشها که بر اینکینیم و سوزنداشت
 مراد و لب دوست است پیمان
 بزوه جان بصبا داد شرح در نفس
 حدیث مدرسه و خانقه کوی که باز

بسوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
 هزار جان کرامی فدای جانانه
 بغیر خال سیاهش که دید به دانه
 نگار خویش چون دیدم بدست بیگانه
 نسون ما بر او گشته است فتنه
 که بر زبان نبردم جز حدیث پیمان
 ز شرح روی تو اش چون رسید برو
 فتاد در سیر هوای میان

خک نسیم معبر شمامه دلخواه
 دلیل راه شوای طایری محبت لقا
 بیا و شخص نزارم که غرق خون دل است
 منم که بی تو نفس منم نهی جلالت
 ز دوستان تو آموخت در طریقه عشق
 ز شوق روی تو روزی که از جهل بروم

که در هوای تو بر قامت با باد او بگاه
 که دیده آب شد از شوق خک آن
 هلال را ز کنار شفق هم میکنند نگاه
 مگر تو عشق کنی ورنه چیست غدر نگاه
 سبیده دم که صبا جاک ز شعاع سیاه
 ز ترتم بدست سنج کل بجای کیا

بر چهره بخت نیکت تعویذ چشم بد را
 هر زاهد که دید یا قوت می نوشت
 که ز انکه رام کرد و بخت رسیده
 من شکر باز گویم در بندگی

هر دم وان بکاد و از اخلاص بر میند
 سجاده ترک کرده و پیمان کشیده
 نام زان دنان بر ارم کام دل رسیده
 که او فتد بستم آن میوه رسیده

از خون دل نوشتم نزدیک دست نام
 دارم من از فراق در دیده صد غلام
 هر چند از مردم از روی نبود سودم
 باد صبا ز ما هم ناکه نقاب برداشته
 بر سیدم از طیبی احوال دوست گفته
 گفته ملالت آید کرد کورت کردم
 حال درون ریشم محتاج شرح نبود
 جو طالب آمد جامی بجان شیرین

انی رایت دهر امن ابحر القیامه
 لیس الدموع عینی هذا لنا الغرامه
 من جرب الجرب حلت به الندامه
 كالشمس فی الضحی یا طلعت من الغمامه
 فی قریها عذاب فی بعدنا سلامه
 والله ما را اینا صبا بلا ملاسه
 خود میشود محقق از آب چشم خاتم
 صتی نیز و منها کاس من الکرامه

جبراع روی ترا شمع روز پروانه

مرا عشق تو از جان خویش بیروان

نکارین گلشنش رویت مشکین بیان	غلام تپم آن گرم که در خواب خوشیست
چو باستانم که بنماید ز طاق آسمان	بلالی شدتم زین غم که با طغرای مشکینش
که از پشتی تیر او کشد بر هم گمان	همیشه چشم مستش را همان حسن در زده
هزاران گونه پیغام است و جان در میان	رقیب با غافل و باز از آن چشم و جبین
که محرابم بگرداند خیم آن دستان	تو کافر دل نمی بندی نقاب لطف و می رسم
که بر طرف کس زارش هم میگردد جان	روان گوشت کس را ز روش طرفه گلزار
که آنرا این چنین چشم است وین را اینان	در جور و پیرا کس نکوید با چنان حسن
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن گمان	اگر چه من زیر کبود در هواداز

خوشتر چشم مست که در جهان دیده	ای از فروغ رویت روش هزار دیده
که این کین کت ده گاه آن گمان کشیده	در قصد جان عاشق ابرو چشم مست
کیستی نشان نداده این دنیا فریده	تا چون تو نمانی سرتا بیا لطافت
از زخم ناوک تو در خاک و خون طبریده	تا کی کبوتر دل باشد جوهر جسم
جول عود چند باشم در آتش آرمیده	از سوز سینه هر دم دودم بس بر اید
کز عاشقان مشکین دل برده و دیده	کردست می انگیزی با خواهر باز گویم

کر روی پاک و مجرد چو سیاه فلک
 چشم بد دور ز خال تو که در عصب
 گوشه کوشاورد در و لعل ارجم کران دارد
 آسمان کو مغر و شرابین عطر کاندرق
 اندرین دایره می باش بود خلق
 آتش زیدریا خرمین دین خواهد سوخت

از چراغ تو بخورشید رسد صدیر تو
 بیدتی راند که برد از منم و خورشید کرد
 دور خوبی گذر است نصیبت بشنو
 خرمین هم بجوی خوشتر بیرون بدو جو
 ورقهای خوری از دایره خوش مرو
 این خرقه پشمینه بیند از و برو

مطرب خوش نو ابکو تازه بتازه نو
 باصنمی چو لعبتی خوشترین بخلو
 ساقی سیم ساقی من ای در تو و تاق
 بر زحیات کی خوری گرنه مدام می خوری
 شاهد دلبر برای من میکند از برای من
 باد صبا چو بگذری بر سر کوی این پیری

باده دلکش باجو تازه بتازه نو بنو
 بوسه ستان ز روی او تازه بتازه نو
 زود که پر کنم بسو تازه بتازه نو بنو
 باده بجز بیاد او تازه بتازه نو بنو
 نقش و نگار روزنگ بو تازه بتازه نو بنو
 قصه بگو تازه بتازه نو بنو

شمیم خون فشان ز دست آن گمان
 ابرو

جهان پر فتنه خواهد شد از چشم و از آن ابرو

شکل لاله هر سه هم میدهند نشان
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
جناب پیرمغان ماسم رضاست

از سیر سیاهک و فیر کلاه ز نو
از سیر اختران کهن سال و ماه نو
درس حدیث عشق از وخوان و ز کشتی

کلبین عیش میدمد ساقی کلهزار کو
هر کل نوز گلرخی یاد همید هر و
مجلس این عیش را غالیه مراویت
حسن فرودش کلم نیست تحمل ای صبا
غیر که شمع صمد لاف ز عارض تو ز
گفت که فعل من بوسه نداری آرزو
اگر چه در سخن خازین کنج حکمت است

باد بهاری وز باده خوشگوار کو
کوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
ای دم صبح خوش نفس نافر زلفیاز کو
دست ز دم بخون دل بهر خدا نثار کو
خیم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
مردم این بوسه قدرت اختیار کو
از غم روز کار دون طبع سخن گزار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مهر نو
گفتم ای بخت بخسبیدی خورشید
تکیه بر اختر شب کردی کن کین عیا

یادم از کشته بخون آمد و سگم در
گفت با این هم از ببقه نامید شو
تاج کاوس بر بود گشته سر و

۱۶۶

خطِ عذار یار که گرفت ماه از او
 ابروی یار کوشه محراب لبت
 ای جبر عرش نوش مجلس جم سینه پاک
 کردار اهل صومعه ام کرده ی بر
 سلطان غم بر آنچه خواهد بگوین
 ساقی چراغ می برهی آفتاب دار
 صوفی مرو میسکده بی طریق عشق
 آبی بر روزنامه اعمال بافتن
 ایادریں خیال که دارد که ای شهر
 که ساز مجلی عشق راست کرد

خوش حلقه است لیکت بریت راه از
 آنجا ببال چهره و حاجت بخواه از
 کاینکه است جام جهان بین که از
 این دو دین که نامه من شد سیاه از
 من برده ام بباده فروشان پناه از
 کو بر فتنه علی صبحگاه از
 بنگر که کار من بچسان شد تپاه از
 بتوان مگر ستر در حرف کناه از
 روزی بود که یاد کند باد شاه از
 خالی مباد عرصه این برزم گاه از

کفتابرون شدی تماشا می باه
 تر لبت تا دلم زایسیران زلف
 مغروش عطر عقل هندوی زلف
 تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زلف

از ماه ابروان منت شرم باد رو
 غافل ز حفظ جانب یاران خود شو
 کاینجا هزار نافر مشکین بهیم جو
 انکه عیان شود که رسد موسم درد

ولا طمع میر از لطف بی نهایت یار که نیست جز کرم و رحم خلوق غنبت او
 صد آفرین خدا بر بلا ی آن طوفان که از شراب کهن یافتیم لذت او
 مدام خرقه بپاوه در کروز
 مگر ز خاک خرابات بودیست او

تاب بقیه میدهد طره مشکسایتو برده عشق میدرد خنده دلکشایتو
 ای کل خوش نسیم من بلبل خویش را سوز که سر صدق میکند شب بهمه شب و جای تو
 من که ملول گشتم از نفس فرشتگان قال و مقال عالمی میکشتم از برایتو
 عشق تو سر نوشت من خاکدرة بهشت مهرت شست من راحت من جفاایتو
 دلوق کدای عشق را کنج بود در استین زود سلطنت سل بر که بود کدایتو
 خرقه زهد و جام می که پرده دور نیست این همه نقش میزنم از بهت رضایتو
 شاه نشین چشم من تکیه که خیال شست جامی عارت چشم من بپتو بپاوه جای تو
 شور شراب بوز عشق آن نفسم رود ز کین سر پر هوس شود خاک در سرایتو
 دولت عشق بین که چون از سر فخر و جنتام گوشه تاج سلطنت می کشند کدایتو
 خوش چمن عارضت خاصه که در بهار سن خوش کلام شد مرغ سخن سرایتو

خط عذار

۱۸۶

خورشید سایه پیرو طرف کلاه تو	ای خون بهای نافرین خاک راه تو
ای جان فدای شیوه چشم سایه تو	ترکس کز شمه می برد از حد پرو خرام
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو	آرام و صبر خلق جهان را بسبب توئی
از دل بیا پیش که نویسد کنه تو	خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از حضرت فروغ رخ به چو ماه تو	با هر ستاره سرو کار نیست هر ششم
ماییم و آستانه دولت پناه تو	یاران هم نشین همه از ما جدا شدند

طرح میرز غایت که عاقبت
آتش زند بخیر من غم دو دواه تو

بجان پر خرابات و حق نعمت او	که نیست در سر من جز بهر هوای خدمت او
بهاشت که چینه جای کنه کارانست	بیار باده که مستطهرم بر حمت او
جبراع صاعقه آن سحاب و شن باد	که زد بخیر من من آتش محبت او
بر آستانه میخانه کمر سری پیا	مزن بیای که معلوم نیست تبت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی	بنام خواجه بکوشیم فرد دولت او
بیار باده که دشمن سرش عالم غیب	نویسد او که عااست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست	که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

ای پیکر آستان خیر یار ما بگو	احوال کل به بلبل وستان سرا بگو
ماحرمان خلوت انسیم غم نخور	بایار آشناسخن آشنایکو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار	باماسر چه داشت بیای صبا بگو
هر کس که گفت خاک در دوت تو تیاست	کو این سخن معاینه در چشم ما بگو
دلها ز دام طره چو بیز خاک می شاند	با آن غریب با چه گذشت از هوایکو
مرغ چمن ز کز نه من دوش میگریست	آخر نه افقی که چه رفت ای صبا بگو
جان پرورست قصه ارباب معرفت	رمزی از او بپرس و حدیثی با بگو
کردیکرت بران در دولت کز زود	بعد از ادوی خدمت و عرض ما بگو
صوفی که منج ما ز خرابات میکند	کو در حضور پیر من این ماجرا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر	شامانه ماجرای کناره کدا بگو
بر این غریب قصه آنمختتم جوان	با این کدا حکایت آن بادشا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست	ای بادشا حسن سخن ما کدا بگو
آن می کرد رسو دل صوفی برشته بود	کی در قبح کرشمه کند ساقیا بگو

کرت بجلس اورا میدهند
 میوش و ترک زرق زهر خدا بگو

راز کس مخفی ماند بر فروغ رای تو	عرض حاجت در صریح حضرت محتاج نیست
بر امید عفو جان بخش گشته بجشای تو	اند حضرت لافی غلامی میزند

مشک سیاه مجسم کردن خال تو	ای آفتاب آئینه دار جمال تو
کین خانه نیست در نور خیل خیال تو	صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
یارب مباد تا بقیامت زوال تو	بر اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
طغر انویس ابروی مشکین مثال تو	مطبوع تر ز نقش تو صورت نه بسته اند
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو	در چین زلفت ایدل مسکین چگونه
کو عشو ز ابروی همچون هلال تو	تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
ای نو بهار من رخ فرخنده قال تو	بر خاست بوی گل ز در آشتی در آ
عکسهای در حدیقه پینت ز حال تو	این نقطه سیاه که آمد مدار نور
کو مزده ز مقدم عید وصال تو	تا پیش نخت باز روم تخت کمال
شرح نیاز مندی خود یا ملال تو	در پیش خواجہ عرض کد امین جفا کنم
سودای کج میز که تبا شد مجال تو	درین کمند سر سر کشان بسی است

اینک بطرف گلشن وستان همی روی	بایندگان سمند سعادت برزیران
ای ملهمی تو از صف کرد بیان قدس	فیض رسید بخاطر پاکت زمان زمان
ای آشکار پیش دولت هر چه کرد کار	دارد همی به پرده غیب اندر و نهان
داده فلک عنان ارادت بدست تو	یعنی که من کیم بمراد دولت بران
گر کوششیت افتد بر داده ام تیر	وز بخشیت آید ز داده ام بجان
خضم تو گویست بگف بای خودت فلک	یار تو گویست بر سر چشم من نشان
هم کام من بدو تو گشت مستظم	هم نام من بخدمت تو ماند جاودان

ای قبای بادشاهی راست بر بالای تو	زینت تاج و کینم از گوهر و الای تو
آفتاب حسن را هر دم طلوع میدهد	از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال بار شد هر کجا	سایه اندازد ههای جبر کرد و سبای تو
در رسوم شرع و حکمت با به اران ^{اعتدال}	نکتة هرگز نشد فوت از دل دانی تو
ایچو انش ز متقار بلاغت میگوید	طوطی خوش لب چه یعنی کلک شکر خای تو
گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است	ریشمایی بخش چشم اوست خاکبای تو
آنچه بکند رطلب کرد و نداشت روزگار	جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
روض نابت در صبر حضرت محتاج است	راز کس نمی نامد بر سر کس خای تو

با پایه جلال تو افلاک با کمال
 بر صبر علم مہری و بر فرق عقل تاج
 علم از تو با کرامت و فضل از تو با شکوہ
 ای خسرو منبع جلال رفیع قدر
 ای آفتاب ملک کہ در جنب ہمت
 در جنب بجز خود تو از ذرہ کمتر است
 عصمت ہفتہ رخ بسراپردہ ات مقیم
 کردون برای خمیہ خورشید فلک است
 دین اطلس منقش کلدوز ز زنگار
 بعد از کیان بملک سلیمان نہشت کس
 بودی درون کلشن و از پیر دلان تو
 در دشت روم خمیہ زوی لہرزہ اوقا
 ان کیست تا بملک کند با تو سرور
 سال و کمر ز قیامت آرتد تاج و سر
 توشا کری ز خالق و خلق از توشا کراند

وزیر بجز خود دوست تو در ہر داستان
 در چشم فضل نوری و در ملک جسم جان
 شرح از تو در حمایت و دین از تو در امان
 وی اور عدیم مثال عظیم نشان
 چون ذرہ حقیر بود کنج نشان ایگان
 صد کنج نشان ایگان کہ بہ بخشش بر ایگان
 دولت کشادہ رخ بقا ز سیر کند لان
 از کوہ چتر ساختہ وزا بر سیاگان
 چتر بلند بر سر خرگاہ خویش دان
 این قدر و این خزانہ و این لشکر گران
 در سند بود غلغلہ در زنگ بر فغان
 در قصرهای قیصر و در خانہای خان
 از مصر تا بروم و ز چین تا بقرول
 در چینت آورند بید کہ خراج خان
 توشا دمان بدو و ملک از توشا دمان

خورشید ملک پرورد سلطان دادگر	دارای دادگر تو کسری کی نشان
سلطان نشان عرصه اقله سلطنت	بالانشین مستدایوان لامکان
اعظم جلال دنیا و دین اگر فعتش	دارد همیشه توسن ایام زیران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک	خاقان کامکار و شهنشاه کامران
ماهی که سر ز طلعتش افروخته زین	شاهی که سینه همیش افراخته زین
سیرغ و هم را نبود قوت عروج	آنجا که باز همت اوس ازوشیمان
کرد در خیال چرخ فدا عکس تیغ او	از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
حکمش روان جو باد بر اطراف بحر و بر	مهرش نهان جو روح در اعضای آن
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک	ای طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مستد جیشد و کقیبا	تاجی تو عین افسر دارای اردوان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی	چون سایه از قفای تو دولت بود
از کان سپرد جو تو گوهر بهر قرن	کردون نیاورد جو تو اختر صدفان
بی طلعت تو جان مگر اید بکاسب	بی نعمت تو مخزنه بند در استخوان
هر دانشی که در دل و دفتر نیاید است	دارد جواب خامه تو بر سر زبان
دست ترا با بر که دارد شبیه کرد	چون بدره بدره میزد و قطره قطره

بیا...

۱۵۵

از دام زلف و دانه خال تو در جهان یک مرغ دل نمازنگشته تبار حسن
 دایم بلطف طبع فلک در میان جان می پرورد بناز ترا در کنار حسن
 کرد لب بپوشه از آن تازه و شیرا کاجیات میخورد از چشمه حسن
 طمع برید که بند نظر دوست

دیانتیت خبر رفت اندر دیار حسن

مرغدم طایر است قوی و عرش آفتاب از قفص تن ملول سیرت است از جهان
 از در این خاکدان گریه پر مرغ ما باز نشین کند بر در آن گلستان
 چون به پرورین جهان سدره بود جاو تکیه هم باز ما کند که عرش دان
 سایه دولت فتد بر سر عالم بسی گریه مرغ ما بال و پری زین جهان
 در دو جهانش مکان نیست بواگاه گشت کان وی از معرفت جای وی از لامکان
 عالم علوی بود بس لوه که مرغ ما انجورا بود کلین باغ جهان

تا دم وحدت زنده شوریده حال

خامه تو حدیثش بر ورق انس و جان

شعر صمد زین بوی باط ارم جوان از پیر تو سعادت شاه جهانیان
 خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب است صاحب قیران خسرو شاه خدایگان

زخا بخت جز اینقدر نیست که نیست رضای حکم قضا بگردان

فانکه راجو آمدی بپر خسته بخوان	لبیکشاکه در دهر لعل لب بمرده جان
انکه به پیش آمد و فاکه خواند و میرود	کونغشی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طیب خسته رو زبان من بین	کین مقف دو دسینه ام بار دل است بزرگان
گر چه بیت استخوان من کرد ز مهر کرم و رفت	با جویم نمیرود آتش مهر ز استخوان
باز نشان حرارتم ز این دیده و بین	بنض مرا که میدهر هیچ ز زندگی نشان
حال دلم چو حال تو هست بر آتش وطن	جسم از ان جو چشم تو خسته شدت ناتوان
انکه مدام شیشه ام از بی عیش میدهد	سینه ام از چه می برد پیش طیب بزرگان

از آب زندگی شتر تو داد شرتم
 ترک طیب کس بیانسته شرتم بخوان

ای روی ماه منظر تو نو بهار حس	حال و خط تو مگر کز لطف و مدار حس
در چشمم پیر خمار تو پنهان منون سحر	در زلفم بقرار تو پیدا قرار حس
ماه منسافت چون رخسار از برنگوی	سروی نخاست بوقدت از جو بهار حس
خرم شد از ملاحظت تو عهد دلبری	فرخ شد از لطافت تو روزگار حس

پیران سخن تجربه گویند گفتت	مان ای لیر که پیر شوی بند کوش کن
برهوشند سلسله نهاد دست عشق	خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی زنجیرت	همت درین عمل طلب از می فروش کن
ساقی که جامت از می صافی تپی مباد	چشم غمایتی بمن در و نوش کن
بادستان مصایقه در عمر و مال نیست	صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن
برک و نواته شد و ساز طرب نماید	ای چنگ ناله برکش وای دف خروش کن
در راه عشق و سوسه اهرمن بسیت	هستار و کوشش دل به پیام سرور کن

سرت در قبای زرافشان جو بگذر

یک لونه تذر	پشمینه پوشش کن
میسوزم از فرقت روی از جفا بگردان	هجرت بدای جان شد یارب بلا بگردان
ماه جلوه می نماید بر سینه خنک گردون	تا او بر سر براید بر رخش پاک بگردان
یعنای عقل و دین را بیرون خرام خوش	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را بر افشان یعنی بر غم سنبیل	کرد بخور و غیر کرد صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظام	چنگ حنین و جامی بنواز و پاک بگردان
دوران چو سینه سید بر عارضه خط خوش	یازب نوشته بد از یار من بگردان

ز خاک مجلس ای نسیم بان بهشت	بیر شمامه بفرس و عود محرم کن
لبی بیاله بوس انگلی مستان ده	بدین دقیقه دماغ خسر و معطر کن
جای بیده اورا کشد شعاع جمال	بیا و خرگم خورشید منور کن
طمع بقدر وصال تو خرد ما نبود	حوالیم بدان لعل همچو شکر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل ^{جان}	بیا بیا و تماشا می طاق و منظر کن
چو شاهان همین زیر دست حسن تواند	گر شمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس	بگنجه بر سوی فردوس و عود محرم کن
ستاره شب بهجران نمی فشانند نور	بیام قصر بر او چو سراغ مهر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	تو کار خود دیده از دست و می بیانه کن
و کز فقیه نصیحت کند که عشق مبارز	بیاله بدیش کو دماغ را تر کن
از ان شمایل الطاف خوش که حسن ترا	میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن
ازین مژده خرقه که نیک و تنگم	بیک گشته صوتی و ششم قلندر کن

پس از ملازمت در س عشق مهر و بیان

ز کار ما که گیتی شعر از بر کن

ای نور چشم من سخن نه است گوش کن چون ساخت پیرا بنوشان و نوش کن

بوی بفته بشنود زلف بخار کیر بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
 با چون جابیده بروی قدح کش و بیخانه را قیاس خراب از جناب کن
 ز آنجا که رسم عادت عاشق کنی تست با خصم با دیده نوش دل ما کیاب کن

وصال میطلبید از ره دعا

یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

چون شوم خاک پیش دامن بیفتانند زین و بر بگویم دل مگردان رو بگردانند زین
 روی رنگین را بهر کس نمایم همچو گل که بگویم باز پوشان باز پوشانند زین
 چشم خود را کفم آخر کنیط سیرت بین گفت میخواستی مگر با جوی خون رانند زین
 که چشمش پیش میرم بر غم خندد چو شمع و بر بچم خاطر نازک بر بچاند زین
 که چو فرادم بر آید جان بلیغی حیف نیست بس کایتهای شیرین باز میمانند زین
 دوستان جان داده ام بهر دانهش ننگیر کو بچیزی منقصر چون باز میمانند زین
 او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود دادی ستانم از ویا کام پستانند زین

ختم کن که گزیند باشد در عشق

خلق در هر گوشه افسانهها خوانند زین

ز در در آو شستان مامور کن دماغ مجلس روحانیان معطر کن

دامن دوست بدست آرزو دشمن بکسل
 مرد یزدان شو و ایمن کدرازا هر مناس
 گفت من و تو محرم این راز نیم
 از می لعل حکایت کن شیرین دهنان

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
 دور فلک زنگ ندارد و شتاب کن
 ما بخت خویش و خوی ترا از موده ایم
 باد شیمان قدح کش و با ما عتاب کن
 زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
 ما را از جام باده گلگون خراب کن
 خورشیدی ز مشرق ساقی کند طلوع
 که برکتش می طیبی ترک خواب کن
 روزی که چرخ از کل ماکوزا کند
 ز نهار کاسه سر ما پر شراب کن
 ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
 ما را بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیت

ببر خیز و روی غم بکار صواب کن

کلبر از سنبل مشکین نقاب کن
 و آنکه نقاب برکش و عالم خراب کن
 بکشا بکشوه نگر کن بر خواب مست را
 وز رشک چشم نگر کن ز عیب خواب کن
 بستان عرق ز چهره و اطراف با نرا
 چون ششهای دیده ما پر کلاب کن
 ایام کل جو عمر بر فتن شتاب کن
 ساقی بدو باده گلگون شتاب کن

یعنی آنجان زتن رفته بین بازرسان	بخت پزمرده مارا به نسیمی دریاب
یارب آن کوهر خشان همین بازرسان	دید ما در طلب لعل بیانی خون شد
یارب آن کوکب میمون همین بازرسان	سنگ و کل کشت عقیق از گذر کمره بها
بشنو ای پیک خبر کسرخ بازرسان	سخن نیست که بایستو نخواهیم حیات
یار مهر وی مرا نیر همین بازرسان	ماه و خورشید با مر تو بمنزل چو بسند
پیش عفا سخن ز غم و غم بازرسان	دید ای آن طایر میمون که برون رفت

انگه بودی طشت سینه یارب

بمراوش ز غریبی او وطن بازرسان

که بترکان شکند قلب همه صف شکنان	شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دینان
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان	ست بگذشت و نظر بر من درویش
بند من بشنو و بر خور ز همه سیمتان	تاکی از سیم وزره کیسه تهی خواهد بود
تا بخل تو که خورشید رسی چرخ زنتان	کتر از ذره نه پست منو مهر بوز
شادی ز بهره چینیان خور و ناز کنان	بر جهان کنگیه کن و رقد جی می داری
گفت بر هرگز کن از صحبت بهما شکنان	بر سپانه کش من که روانش خورشید باد
که شهیدان تو اند این همه خونین گفتان	باصبا در چین لاله سحر می گفتم

زاهد چو از نماز تو کاری نمیشود
 هم مستی شبانه و سوز و کداز من
 محمود را دمی که با خضر رسید عمر
 میداد جان بزرگی و سبقت ایاز من
 از آب دیده بر سر آتش نشسته ام
 کوفاش کرد در همه آفاق راز من

رغصه سوخت بگو حالش ای صبا

باشاه دوست پروردش من کداز من

ای شام ز کوی ما گذر کن
 وی صبح بجای ما نظر کن
 از ظلمت شب تنم بفرود
 یارب شب ظلمت من سحر کن
 ای باد سحر بکوی بابار
 خود را تهنیت او سپر کن
 گر گشته شوم به تیغ هجرت
 بر گشته خویش خود نظر کن
 از زلف کمانکشش به بیز
 و ز ناوک غمزه اش خذر کن
 ای دل چو میرسی بمقصود
 دم در کش و قصه من مقرر کن
 چون یاز سر و فاندازد
 بر خیز و نهجور او سفر کن
 اگر ت هوای وصل است
 بر خیز روانه ترک سر کن

یارب آن آهوی مشکین بخت باز رسا
 وان ای سرور وان را بچمن باز رسا

۱۵۹

آن کل که هر دم در دست خاست کوشرم بادت از عند لیبان
 ما در پنهان با یار کفستیم نتوان نهفتن درواز طیبیان
 ای منعم آخر بر خوان وصلت تا چند باشیم از بی نصیبان
 درج محبت بر مهر خود نیست یارب مبادا کام رقیبان

نکستی رسوای کسی

کرمی شنیدی پیدا دیبان

بالا بلند عشوه کرمی سر و نامن کوتاه کرد قصه زهد دراز من
 دیدی دلاکه آخر پیری و زهد علم با من چه کرد دیده معشوق باز من
 مستت یار و یاد حسره نمان میکند ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
 یاران بنام زنجمت و ما غرق محنتم یارب ز کارهای کار ساز من
 کفتم بدلق رزق پیشم نشان عشق غماز بود اشک عیان کرد دراز من
 نقشی بر آب میزنم از که به حالیا تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
 می ترسم از خرابی ایمان که می برد محراب ابرو تو حضور نماز من
 بر خود چو شرح کرمی کنان خنده میزنم تا با تو شکل چه کند سوز باز من
 یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او کرد شمامه کرمش کار ساز من

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بیان بین
عبار خاطر ببرد صیقل عشق
صفای آئینه پاک پاک بیان بین

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از زندان بی سامان بپوشان
درین خرقه بسی آلودگیهاست
خوشا وقت قبای باره پوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاز
گر انبهای شتی دلوق پوشان
تو در خوابی کجا دانی که عاشق
بسر در کوی میکرد در خروشان
بسی میگون و چشم مرت بکش
که از شوق فنی لعلت جوشان
بیاوز غبن این سالوسیا بین
صراحی چون دل بر بطرفوشان
چو مستم کرده مستور منتهین
چو نوشتم داده نشستم شوشان
درین صوفیوشان دردی ندیدم
که صافی باو عیش در دوشان

ز دل کرمی پر خدایتش

که دارد سینه چون دیکه جوشان

چندان که گفتیم غم با طیبیان
درمان نکر و ندان سکین غریبان
یارب امان ده تا باز ببینم
چشم مجبان و روی حبیبان

۱۵۸

چو عندلیب فصاحت فروزش شد تو قدر او بسجین گفتن در بی لشکر

می فکن در صف رندان نظری بهتر ازین	بر در میگرد و میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبست این لطف که میفرماید	نیکو لبست و میکن قدری بهتر ازین
دل بدان یار گرامی چکنم گزینم هم	مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصرم گفت که جز غم چه هنر دار عشق	بروای خواجه غافل نهی بهتر ازین
انکه فکرش کرده از کار جهان بکشد	کو درین نکته بفرمان نظری بهتر ازین
من چه گویم که قدر گیر لب جام بسوس	بشنوای جان که نکوید دگری بهتر ازین

گلک شکرین شاخ نباتت بچین

که درین باغ نه بینی شمری بهتر ازین

شراب لعل کش روی مهر جینان بین	خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیرو لوق مرقع کمند با دارند	در از دوستی این کوه استیان بین
بخرمن دو جهان سرفرو نمی آرند	دماغ کبر که ایمان خوشه جینان بین
بهای نیم گزشمه هزار جان طلبند	نیاز اهل دل و ناز نازتینان بین
حدیث مهر و محبت ز کس نمی شنوم	وفای صحبت یاران و بختینان بین

بی سبزی از ان نقش منیر نم بر آب	که تا خراب کنه نقش خود بر سبزی
ز خط یار بیاموز مهر یار رخ خوب	که در عارض جوان خوشتر کرد بد
مراد ما ز تماشای باغ عالم است	بدست مردم چشم از رخ تو کن حد
ز رحمت سر زلف تو واقفم درین	سر چو نبود از ان سو چه بود
وفا کنیم و ملاکت کنیم و خوش کنیم	که در زینت ما کافر نیست زین
به پیر مسکینه کفتم که حسب راه کجا	بدا و جام می کفتم عیب بشدن
عنان به میکند خواهیم تا زین مجلس	که عطف به جملان و اجابت نشین

مبوس خراب معشوق و جام می
 که دست زده فروشان خطابت بود

گر شمه کن و بازار ساری بشکن	بغزه رونق بازار ساری بشکن
بیاده ده سر و دستار عالمی و نکه	کلاه گوشه بائین دلبری بشکن
برون خرام و بیکوی خوبی از همه کس	سزای حور بده رونق بری بشکن
بزلف کوی که آئین دلبری بگذار	بغمزه کوی که قلب شکری بشکن
با هوای نظر شیر آفتاب بگیر	با بروان دو تا قوس شتری بشکن
چو عطر سالی شود زلف سنبلی از دم با	تو قیامتش بس زلف عنبر بری بشکن

بگو عذریب

خوش بخت بدین زینور و تبسم خویش بعینه دل و دین میسر بود چه حسن
 صغیر بلبل شوریده و نفیس هزار برای وصل کل آمد بیرون زین جن

حدیث قصه دوران ز جام جو

بقول حافظ و فتوای سیر صاحبش

چو گل هر دم بپویت جامه برتن	کنم چاک از کیر بیان تا بد آن
سنت را دید کل کوی که در باغ	چو مستان جامه را بدید برتن
من از دست غمت مشکل بزم جان	ولی دل را تو آسا بردی از من
بقول دشمنان برتی از دست	نگردد بچکش باد دست دشمن
سنت در جامه چون در جامه	دلت در سینه چون در سینه
بیاری شمع اشک از چشم چون	که سوز دل شود بر خلق روشن
مگر کز سینه ام آه جگر سوز	بر آید بچو دو دواز راه زون
دل مرا مشکین و در پامینداز	که دارد در سوز زلف تو مشکین
چو دل در زلف تو بست	بدینسان کار او در پامینکن

منم که شهره شهرم بعشق و زین منم که دیده نیالوده ام به دیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست بگذار
 کاخر ملول کردی از دست لب بکنیدن
 فرصت شمار صحبت کنز این دور راه منزل
 چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
 کویا که رفت از یاد شاه منصور
 یارب بیادش آورد رویش پرورد

خوشتر از فکرمی و جام چه خواهد بود
 تا به بنیم که سر انجام چه خواهد بود
 مرغ کم حوصله را گویم خود خور که برو
 رحم انگس کند و ام چه خواهد بود
 غم دل چند خورم بیتی که ایام مانند
 کونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود
 دست رنج تو همان به که شود صرف کام
 دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود
 باوه خور غم نخور بند مقلد نشنو
 اعتبار سخن عام چه خواهد بود
 بر دم از ره دل بوی بک و غزل
 تا جزای من به تمام چه خواهد بود

بهار کل طرب انگیز گشت و تو به شکن
 بشادی رخ هیچ غم ز دل بر کن
 ز دست برد صبا کرد کل کلامه نکر
 شکسته کیسوی سبیل به این بروی سخن
 رسید باد صبا غنچه در هوا داری
 ز خود بیرون شد و بر خود درید بر این
 طریق صدق در آمو ز اب صاف ایدل
 برستی طلب از ادکی ز سر و چین

از کسی

نانشین بعد ازین کس بجای خوشتن	خوش بجای خوشتن بود این نشست حیرت
کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرن	خاتم جم را بنام ده کس خاتمست
هر نفس با بوی رحمت می وزد باو کین	تا ابد معمور باو این خانه کز خاک درش
در همه شهرها مهانشد داستان بحین	شوکت پور شنگ و تیغ عالم گیر او
شهواری خوش میدان آمدی کوی کین	خاک چو کانی چرخ رام شد در زیرین
تو درخت عدل نشان بیج بدخواهان کین	جو بار ملک آب روان شمشیرت
بشکن طرف کلاه و برقع از رخ بر کن	کوته کیران استظار جلوه خوش میکنند
تا از ان جام جهان بین جبرعه بخندین	ای صبا بر ساقی بزم تا یک عرق دار
خیزد از صحرای اسیح ناله مشک ختن	بعد ازین شکفت اگر با کبکست ختن

مشوره با عقل کردم گفت باده نوش

سایامی به بقول مستشار مومتن

دو کوی او کدانی بر سر روی کزین	دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
و انجا به نیکنای پیراهن دریدن	خواهم شدن پستان چون غنچه باد آنگ
از دوستان جانی مشکل توان بریدن	از جان طمع بریدن آسان بود لیکن
که عشق بازی از بلبلان شنیدن	که چون نسیم باکل راز نهفته گفتن

همه در کردن ارباب هنرمی بنیم	رسیم بسته دوران قضا از سر حکم
مال و ملک که نصیبی نزد کرمی بنیم	دولت عالم فانی همه گذرانست و لیک
ز آنکه این پند به از کنج و هنرمی بنیم	پند شو ایخوا چه بر و نیکی کن

عقل و جان بسته زنجیر آن کیسویه بین	نکته دلکش که بگویم حال آن هندو بین
کف چشم نیمت و غنچ آن آهو به بین	عیب دل کردم که وحشی وضع صحرائی
جان صد صاحب دل آنجا بسته کیسویه بین	حلقه زلفش تا شاخانه باد صباست
ای سلامت که خردار رویم و زو بین	عابدان از آفتاب لبر ما غافل اند
ناقره خونین جگر زان زلف غبرویه بین	لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مهر و کمر
با هو اخوا آن ره رو صلیت هندو به بین	زلف دلد و زش صبار بند بر دل می بند
کس بدست و نه پند مثلش از هر کوه بین	آنکه من در حب و جوی او ز خود یکوشتم
تیزی شمشیر بگر قوت بازو به بین	از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر تاب
ای نصیحت کو خردار آن خم ابرویه بین	از در گوشه محراب می نال دروا

اگر سلطان کل پیداشد از طرف چین
مقدمش یارب مبارک باد بر سر و چین

۱۵۵

گو فرستی که خدمت پسر مغان کنم
 وز پند پیر دولت خود را جوان کنم
 من سالها مجاور میتانم بوده ام
 باقی عمر خدمت آن آستان کنم
 دیشب دیده ام و شکست محنت
 امروز زیر لوق نلمع نهان کنم
 منکر رسید می شکند شیشه شراب
 تدبیر آن بکوی بجم تا چنان کنم
 آن یار کلعدار اگر شوخ خواندم
 حاشا که روی خود ز در او نهان کنم
 شیخ بطر گفت حرامست مخور
 کفتم بچشم هر چه تو کویی همان کنم
 مکن فرار ز جور رقیب سگ

کاندر پناه یار تر اورامان کنم

این چه شورست که در دور قمری بنم
 همه آفاق پراز فتنه و شرمی بنم
 مردمان روز بهی می طلبند از ایام
 مشکل آنست که هر روز بترمی بنم
 آب تازی شده بجر و جیزیر بالا
 طوق زین همه در کردن خرمی بنم
 ابلهانرا همه شربت ز کلاب و قند است
 قوت دانا همه از خون جگر می بنم
 هیچ شفقست نه برادر به برادر دارد
 پسرانرا همه خنک است و جدل با مادر
 پسرانرا همه بدخواه پدر می بنم



ما عیب کس بر ندی دستی نمی کنیم
 ایدل بشارتی دهمت محتسب نماید
 آن شد که چشم بدنگران بودی از کین
 خاطر بدست تفرقه دادن نه زیر کین
 برمان ملک و دین که ز دست و زارش
 بر یاد رای انور او آسمان بطوح
 کوی زمین ربوده چون عدل
 عزم سبک عثمان تو در جزش آورد
 بر خاکیان عشق فشان جیره لبت
 چون کانیات جمله بوی تو زنده اند
 چون آبروی لاله و گل فیض حسن
 نماز نیجه فلک و طور دور است
 خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
 اهل نظر اسیر تواند از خدا بترس
 که در تمانی تو چندین که فرزند

لعل بیان خوششست و می خوشگوار هم
 وز می جهان پرست و بی انگسار هم
 خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
 مجموعه بخواه و سراجی و یار هم
 ایام کان یمن شد و دریا یسار هم
 جان میکند فدا و کواکب نثار هم
 دین بر کشید کیندی تیلی حصار هم
 این با مدار مرکز و عالی مدار هم
 تا خاک لعل کون شود و مشکبار هم
 ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
 ای بر لطف بر من خاکی بیار هم
 تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
 وز ساقیان سرو قد و کله دار هم
 وز انصاف آصف جم اقتدار هم
 پیش کف تو شد خیل و شرمسار هم

کوزنی

ای دل تو جام جم مطلب می بخواه کین بود قول بیلستان سرای جم
ساقی بیا که وقت کست و زبان پیش پر کن پاله و مخور اندوه پیش و کم

بکنج میکند دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقه واللین فی الایام

خیمه زد و شکر غم باز بصحرای دلم شد جهان خیمه صفت تنگ غمهای دلم
کر چه مورم بیطر لیک بدان جو صدم که خورد کون و مکان غوطه بدریای دلم
ساختش بیشتر از وسعت امکان باید که ریاحت کند اندیشه سر ایای دلم
نه فلک ان بروش بود چو خیاط قصا جامه عز و شرف و خست بالای دلم
بس که دل دوش به نیردان بخر و شید در فلک غلغله افتاد ز غوغای دلم
کز صد آرزوی وصل کیی بشمارم تا قیامت نشود غرض تمسای دلم
تا بجنت منم آن قلزم معنی که خورد نه فلک بهیچ صدف غوطه بدریای دلم

باش آن ملک که گویند جهان

هست ما وای تو وادام چو از رای دلم

دیدار شد سیر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد بپرو که طالع اگر طالع منست جامم بدست باشد و زلف نگار هم

کز چو بید بی شمر با که کنون صوفی شوم
 بعد ازین از شرم روی کل کجا بر گم
 عهد و پیمان فلک را نیست چنین اعتبار
 عهد با چانه بندم شرط با ساغر گم
 من که امروزم بهشت نقد حاصل شود
 نسیم فردای زاهد را کجا باور کنم
 چون صبا مجموع کل را باب زاله شست
 کج دلم خوان کر نظر بر منجم دفتر کنم
 من که از یاقوت و لعل اشک دارم کنجا
 کی لمع در فیض خورشید بلند اختر کنم
 کز چنین سپراه خواهد رفت با ما مدعی
 خاک راه باور است از دست او بر گم

گوشه محراب پرویش میخوانم ز نعت
 تاد را بنجا بچو در عشق از بر گم

بشری اذ انا لست حلت بدي سلم
 بشد حمد معرف غایت النعم
 آن خوشتر کجا است کزین فتح فرود
 تا جان فشانمش هر ز رویم در قدم
 از یاد گشت شاه چو نقش نقش بسته اند
 آنک حضم او بر آورده عدم
 پمانه شکن هر آنکه کرد شکسته حال
 این العهود عند ملک الهی ذم
 می هست از سحاب اهل آب رحمتی
 جز دیده اش معاینه بیرون ندادم
 در نیل غم فدا و سپهرش بطرف کفت
 الآن قد ندمت وما یفیع الندم
 بشور جام باده که این زال نو عرس
 بسیار گشت شوهر چون کعبه و بوم

کلین حسنه بخود شد و افزون	تا دم همت برو نکاشتیم
تا درخت دوستی کی برده	حال یار فیتیم و تنجی کاشتیم
گفت و گو این درویشی بود	ورنه با او ماجرا داداشتیم
شیره چشمت فریب چنگداشت	ما غلط کردیم و صلح نکاشتیم
نکته هارفت و شکایت کن کرد	جانب حرمت فرو نکذاشتیم
گفت خود دادی بادل	ما محصل بر کسی نکماشتیم

من نه آن رندم که ترک شاه و غریبم	مختب داند که من این کار را کتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بار	توبه از منی وقت کل دیوانه باشم گر کنم
عشق در دانه است و من غواص دریا میگذ	سرفرو بروم در اینجا تا کجا سر بر کنم
لاله ساغر گیر و ترس من بدنام عشق	داوری دارم بسی یارب کرا داد آور کنم
گر چه کرد آلود فخرم بشرم با دانه همت	گر باب چشمه خورشید دامن تر کنم
من که دارم در کدایی کنج سلطانی تبت	کی طمع در گردش کردون دون پرور کنم
عاشقانه کرد آتش می بسزد و لطف دوست	تنگ چشمم که نظر در چشمه کوثر کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب	تا ز اشک چه راه است پر ز روز یور کنم

دشمنان را از خون کفن سازیم
 و ستان را قبای فتح و سیم
 رنگ تر و بر پیش ما نبود
 شیر سرخیم و افغی سپهیم
 وام بگو که باز دهند
 کرده اعتراف ما گوئیم

الم یات لل اجاب ان یترحم
 الم یاتهم انباء من فات عهدهم
 فیالیت قومی یعلمون بما جری
 حکم الذمح منی و الحواج اضرت
 بی عنما جود و اعلیا کج عتر
 ایا من علی کل الساطین سوط
 الی موسم النیر و زوا حضرت البری
 ہذا الشہور بہا الا فیا و تقضی العنا
 لکل من الخلان و ضر و مننتہ
 وللنا قضین العہد ان یترحم
 و فی صدرہ نار الالاسی متفرم
 علی جریج منہم فیعفو و یترحم
 فیا عجباً من صامت یتکلم
 وللفضل اسباب بہا یتوس
 ترحم جزاک اللہ فالخیر معتم
 و رفی حسرو الندانی ترحم
 و فی شاننا عیش الربیع محرم
 وللحافظ المسکین فقر و معرم

ما زیاران چشم یاری شتم
 خود غلط بود آنچه ما بنداشتم

کلین

چاکر معتقد و بنده دولت خواهم	من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
حالیادیرمخان است عوالت کا هم	صوفی صومعه عالم قدس لیکن
وندران آئینه از حسن تو کرد اکا هم	پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
تا دران حلقه بیستی که چه صاحب جام	بامس خاک نشین خیز و سوی سگیده آ
با همه بادشاهی بنده توران شاهم	خوشم آمد که حسر و خاورد میگفت
وان میباد که کند دست اجل کوتا هم	بسته ام در خم کیسویت امید دراز

مست بگشتی و از اندیشه نبود

اه اگر دامن حسن تو بگیرد انا هم

بادشاهان ملک صبح کسیم	کر چه باینده کان بادشهم
جام کستی نما و خاک بهیم	کنج در آستین کویسه تپیا
بجز توحید و خسر و سرقت دریم	هوشیار حضور مست غرور
ماش آئینه دار رخ جو بهیم	شاهد بخت چون کرشمه کند
مانگهبان نشرو کله بهیم	شاه پدار بخت راهر شب
که تو در خواب و ما بیدار کسیم	کو غنیمت شمار صحبت ما
روی بخت بهر کجا که نهیم	شاه منصور واقفست که ما

دردم از یار است و درمان نیز هم	دلفزای او شد و جان نیز هم
اینکه میگویند آن بهتر جز حسن	یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فرخ و فروری	گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم و	گفته خواهد شد بهستان نیز هم
نقش خالش خون چشمم بار	اشکارا خورد و پنهان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه بر کردون کردان نیز هم
چون سر آمد دولت شهبازی وصل	بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد ز پیار	بلکه از پیر غوی سلطان نیز هم
خون ما آن نرگس ستانه ریخت	وان سر زلف پیرشان نیز هم
یار ما اکنون بقصد خون ما	عهد را بشکست و پیمان نیز هم
محتب اند که میخورد	واصف ملک سلیمان نیز هم

آنکه با مال جفا کرد و چو خاک را هم	خاک می بوسم و غدر قدمش منجم
ذره خاکم در کوی تو ام وقت خوش	ترسم ای دوست که بادی ببرد تا کام

امید و شب زلفت بوی وصل تویم طمع بدو دانت ز کام دل ببردیم
 هوای خواجگیم بود بندگی تو جسم امید سلطنتم بود خدمت سی تو کزیم
 بخاکیا پتو سو کند و آیدیده

که بی رخ تو فروغ از صباغ دیده دیدم

فتوی پر مخان دارم و قولت قیم	که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
باک خواهم زدن این دلن ریایی حکیم	روح را صحبت تا جنت عذابست الیم
ما که بر عفت نذیب جانان برین	سالمات که شدم بر در میخانه مقیم
دلبر از ما بعد امید است اول دل	ظاهر عهد فراموش نکند خلق کریم
غمچه گویند دل از کار فردیست تماش	کز دم صبح مدد یابی و انقاسیم
دام سختت مگر یار شود لطف خدا	ورنه آدم نبرد و صرفه ز شیطان زیم
فکر به بود خود ایدل ز در دیگر کن	در و عاشق نشود به زدا و ای حکیم
کوهر معرفت اندوز که با خود بیری	که نصیب کمر است نصاب ز رویم
بعد صد سال اگر بیر سخاکم گذری	سر بر آرد ز کلمه رقص کمان عظم ریم
مگرش خدمت دیرین من از یاد بر	ای حکیم سحری یاد دهش عهد قدیم
اسیم و زرت نیست چه نرنگ کز با	چهره باز دولت لطف سخن و طبع سلیم

شیراب رغوانی را کلاب اندر قلع بریزم	نسیم عطر افشانرا شکر در محجر اندازیم
چو درود سست رودی خوش بزن مطرب برود	که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز	مگر از شاه خوبان را نظر در منظر اندازیم
یکی از عقل می لافدی کی طامات می یافت	بیا کین داویر بهار ایستش داویر اندازیم
بیا جامان منور کس بر روی مجلس ما را	که در پیش غزل خوانیم و در ریاست سر اندازیم
بهشت عدل اگر خواهی بیا با ما بمینی نه	که از یابی خمت یکسر کجوض کوثر اندازیم

غزل خوانی و خوشگویی نمی ورزید در شراز

بیا که تا خود را بشهر دیگر اندازیم

خیال رویتودر کارگاه دیده کشیم	بصورت تو نگاری ندیدم نشنیدم
اگر چه در طلب همعنان باد شمالم	بگر در سر و خرامان قامتت ترسیم
ز تنوق چشمه نشت چه قطره که نشام	ز لعل با ده فروشت چه عشوا که ندیدم
ز غمزه بر دل ریشم چه شیرا که کشادی	ز عشق بر سر کویت چه بارا که کشیدم
ز گوی یار بیاری نشیم صبح غباری	که بوی خون دل خویش از آن تراب کشیدم
کناه چشم سیاه تو بود و غمزه دل دور	که من چو آهوی وحشی ز آدمی بر میدم
چو غنچه بر سرم از گوی او گذشت نسیمی	که برده از دل خونین بوی او بدیدم

ایمیل در

شرم تا با دوز پشیمه الوده خویش
 که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
 قدر وقت از شناسد دل و کاری کند
 بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
 در بیابان هوا کم شدن آخر ناکی
 ره بر پرسیم مگر بی بهمت بریم
 آسبخ خود بر در هر سفره میریز

حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

با برین در نه بی صمت و جاه آمده ایم
 از یزد حادثه ایجا به پناه آمده ایم
 سبزه خط تو دیدیم ز زبان بهشت
 بطلبکاری آن مهر کیه آمده ایم
 ره رو منزل عشقم و ز سر حد عدم
 تا با قلم وجود این همه راه آمده ایم
 با چنین کج که شد قازن او روح این
 بگدایی بدر خانه شاه آمده ایم
 آبرو میرود ای ابر خطا پوش بار
 که بدیوان عمل نامه سپاه آمده ایم
 لشکر حلم تو بی گشتی تو فین کجاست
 که درین بگریم غم غم گناه آمده ایم

این خرقه پشیمه بنید از که ما

وز بی قافله با آتش آه آمده ایم

بی تا مکل بر افشانیم و می سازند ازیم
 فلک اسقف بگافیم و طرح دیگر اندازیم
 و کرم لشکر انگیزد که خون عاشقان
 من ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

باش که دست در کمر او توان زد	در خون دل نشسته چو با قوت احمریم
واعظ مکن ملامت شوریدگان از آنکه	ما خاک کوی دوست بفرودس نشمریم
چون صوفیان کجالت قصد مقتدا	مانیز هم شعبده دسمی بر آوریم
از جبر عه تو خاک زمین رنگ لعل یا	سپاره ما که پیش تو از ذره کمتریم
زان پیشتر که عمر کمرانمایه بگذرد	بگذارتا مقابل رویتو بگذریم

چو ره بکنگره کاخ وصل است
 با خاک استانه آن در سیریم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم	دلوق طامات بیازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند	چنگل صبحی بدر سپر مناجات بریم
کوسن ناموس تو بر کنگره عزتش بنیم	علم عشق تو بر بام سماوات بریم
سوی رندان قلندر سیره آورد سفر	دلوق سجاده و شطاحی و طامات بریم
باده نوشتین پنهان نه نشان کرد	این حکایت برار باب مناجات بریم
با تو آن عهد که در وادی بمن بستیم	با چو موسی از بی گوی بمیقات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فدا	همه بر فرق سرازیر مباحات بریم
ور نه در ره ما خار ملامت زاید	از گلستانش بزند آن مکافات بریم

نغمه

۱۴۹

بیروبی وصل عید چون نظر کارکان ماه چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم
 ای دل بعیش کوش که با نقد عقل و شایسته از بهر یار سلسله کیس و نهاده ایم
 کفنی که دل بر کشته ات کجا است
 در حلقهای آن خم ابرو نهاده ایم

با پیمان مست دل از دست داده ایم همراز عشق و هم نفس جام باده ایم
 بر مایسی کمان ملامت کشیده اند تا کار خود را بروی جانان کشاده ایم
 ای گل تو دوش دانه صبوحی کشیده ما آن شقایقیم که با دماغ زاده ایم
 پر مغان ز تو بهر ما چون ملول شد کو باده صاف کن که بجزر استاده ایم
 چون لاله می بسین و قدح در میان این دماغ بین که بر دل پر خون نهاده ایم
 کار از تو می رود مدوی ای دلیل راه کا نضاف میدیم ز راه افتاده ایم

کفنی که این همه رنگت خیال است
 نقش غلط مبین که همان لوح داده ایم

بگذارت با بشارع میخانه بگذرم که ز بهر حرم همه محتاج این دریم
 روز نخست چون دم رندی زیم و غشقا شرط آن بود که جزیره این نشیوه نسیم
 جای که تخت و سند جسم می رود بباد کرم خوریم خوش نبود به که می خوریم

در خرقه ازین پیش منافع نتوان بود	بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم
المنت سد که چو مابیدل و دین شد	انرا که خرد پیرو و فرزانه نهادیم
آن بوسه زاهد زین دست بماداد	از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
این کشتی کشته بگرداب در افتاد	جان در سر این کوه هر یکدانه نهادیم

قانع بجایلی ز تو بودیم چو

یارب چه کداهمت و پیکانه نهادیم

مادش خاک پای تو صدر و نهاده ایم	روی ریاز خلق بیکسو نهاده ایم
عمر گذشت و ما بامیدی اشارتی	چشمی بران دو گوشه ابرو نهاده ایم
نهاده ایم بار کمران بر دل ضعیف	این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم
طاق و رواق مدر و قیل و قال فضل	در راه جام و ساقی مهر و نهاده ایم
عاقل کجا بود دل دیوانه چون برو	زنجیر زلف آن خم کیسو نهاده ایم
هم جان بدان دو نگر گرس دو سپرده ایم	هم دل بران دو سبیل بند و نهاده ایم
ما ملک عاقبت نه بلبش گرفته ایم	ما تخت سلطنت نه بیاز و نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند بکار	بنیاد بر کمر شمه جاد و نهاده ایم
بی یاد نگر گشت سر سودا سی از ملال	هم چون نقشه بر سر زانو نهاده ایم

۱۷۸

که چرا افتاد ز زلفش کبرهی در کارم	بچنان چشم کشاد از کمرش میدارم
بهر طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام	خون دل عکس بیرون میدهد از خضام
برده مطربم از دست بیرون خواهد برد	اگر ز آنکه درین پرده نیاست بارم
منم آن شاعر سحر که با فسون سخن	از تی کلک همه شهید و شکر می بارم
بصدا میدنهادیم درین باد ویر پاک	ای دلیل ره گم گشته فرو مگذارم
چون ترا در گذر باد نمی آرم دید	با که گویم که بگوید سخن با یا رم
دیده بخت با فسانه او شد در خواب	کونسی ز رعایت که کند بی بارم
پاسبان حرم دلسته ام شب به شب	تا درین خانه خبر اندیشم او نگذارم

دوش میگفت که همه ز قست و ریا

بجز از خاکدست با که براید کارم

مادر بس سحر در سر خفته نهادیم	محصل دعا در ره جانانه نهادیم
در ضمن صد غایب زاهد زندگانش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل کتیج غم عشق با داد	تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در دل نهیم ره پس ازین مهر بتا ترا	مهربان و بر در مستحسانه نهادیم

بگام و آرزوی دل بودم خلوتی حاصل
 مراد خانه سروست کاندز سایه قدش
 کرم صد لشکر خوبان بقصد دل کهن
 سز و کز خاتم لعلش ز نم لاف سلیمان
 خدارای قریب مشب زمانی دیده برتم
 بود کلذرا اقبالش خرامانم کج بود

چه فکر از خبث بد کو بیان میان آنجن دارم
 فراع از سرو بیستانی و شمشاد حین دارم
 بحد اسد و المنت بی شک کنگر دارم
 جو اسم اعظم ما بند چه پاک از اهرمن دارم
 که من بالعل طموشش نهانی یک سخن دارم
 نه میل لاله و نسیرین نه دوق یا سمن دارم

بیرندی شهره شد
 پس از چندین اورع لیکن
 چه غم دارم که در عالم امین الدین سن دارم

در نهانخانه عشرت صتمی خوش دارم
 عاشق و رندم و میخواره با او از بلند
 که کجا شانه زندان قدمی خواهی
 که تو زین دست مرا بی سرو ساما کردی
 و چنین بهره کشاید خط زلفکاری
 تا وک غمزه بسیار وزره زلف که من
 چون غم و شادی جان بر کنده

کز سز زلف رخس لعل در آتش دارم
 این همه منصب از آن حور بر بی شادان
 نقل شعر شیرین و می سیغش دارم
 من باه سحر زلف مشوش دارم
 من رخ زرد بچوناب منقش دارم
 چنگها بادل مجروح بلاکش دارم
 بهتر نیست که من خاطر خود خوش دارم

که بر افناد

فانش میگویم و از کفنه خود شادام	بندۀ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طائر گلشن قدم چه دم شرح فراق	که درین دام که حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین عالم بود	ادم آور و درین دیر خراب آبادم
سایه طولی و در لجوی عور و لب جوش	بهوای سرگویی تو برفت از یادم
گوکبخت مرا هیچ منجم نشد خست	یارب از ما در کستی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بکوش در میان عشق	هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم
میخورد خون دلم مردمک دیده سزا	که جز اول بیکر گوشت مردم دادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت	چه کنم حرف ذکر یاد نداد استادم
پاک کن چهره	بسر زلف ز شک

ورن این سبیل دادم بسیر و بنیادم

مرا شطیبت با جانان که تا جا در بد دارم	هواداران کوشش را چون خوشیتم دارم
صفای خلوت خاطر از ان شرح چکل جویم	فروع چشم و نور دل از ان ماه ختم دارم
شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم	ندارد هیچکس یارب چنین یاری که من دارم
الا ای سیر فرزانه مکن منعم ز میخانه	که من در ترک بجانم دل پیمان شکن دارم

با خاک کوی دوست برابر نمیکم	بانجامت و سایه طوبی و فقر حور
محتاج جنگ نیست برادر نمیکم	شیخ بطعنه گفت برو ترک عشق کن
گفتم حکایتی و مگر سر نمیکم	تلقین درس اهل نظر یک ایش است
تادر میان میکره سر بر نمیکم	هرگز نمیشود ز سر خود خیر مرا
ناز و کوشش بر منسوب نمیکم	این تقویم تمام که باو اعطان شهر
مغرورم از محال تو باور نمیکم	پیرمغان حکایت معقول میکند
گفتم که چشم و کوشش بهر خرمیکم	تا صبح بطعنه گفت حرامست می خور

جناب پیرمغان جای دولت است

من ترک خاکبوسی این در نمیکم

بدورتر کس مست سلامت رادعا گفتم	صلاح از من چه میجویی که مستانه اصلا گفتم
کرت باور شود ورنه سخن این بود تا گفتم	در میان ام بکشا که هیچ از خانقه نکشود
که این نسبت چرا کردیم و این ستان حرام گفتم	قده گفتم که شمشاد است بر نخلت بسیار آورد
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم	اگر بر من نه بخشایی پشیمانی کشتی آخر
سزای انگر باز لفتش سخن از جان خطا گفتم	چکر خون نافه ام خون کشت و کم زینم نمی با
ز به عهدی کل کویا حکایت با صبا گفتم	چوالتش کشتی ای ولی بایار در ترک گفتم

در ره نفس کز دوسینه مابنگد شد تیر آهی بکشتائیم و غزای بکنیم
 مرد از خاطر زندان طلب بدیل ورنه کار صعبت مباد که خطای بکنیم
 خشک شیب چو طرب راه خرابات کجاست ما در آن آب و هوش و نمای بکنیم
 سایه طائر کم حوصله کاری نکند طلب پایه میمون همای بکنیم
 دلم از برده بشد غزش لجم کجاست
 ما بقول و غزلش ساز و نوای بکنیم

مانگویم بدو میل بناحق نکینم جامه خود سپه و دلوق کس از روق نکینم
 عیب برویش و تو نکز نکینم از کم و بیش کار بد مصلحت آنست که مطلق نکینم
 زاهد از منح من از باد که کند آن بهتر کالتفاتش بجی صاف بروق نکینم
 رقم مغلطه بر دقت دانش از نریم سرحق بر ورق شغیره طلق نکینم
 عیب اگر گفت سودی و رفیق بی نچید کو تو خوش باش که ما گوش با حق نکینم
 آسمان کشتی ارباب هر می شکند تکیه آن به که برین بحر معلق نکینم

ارضم خطا گفت نکیرم برو

و ریحی گفت جدل با سخن حق نکینم

من ترک عشق نشا بد و ساغر نمیکنم صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

روز کاری شد که در میخانه خدمت میکنم	در لباس فقر کاراهل دولت میکنم
تا کی اندر وصل آرم آن تدر و خوشتر آ	در کمینم انتظار وقت و فرصت میکنم
واعظ ما بوی سحر نشیند و شو این سخن	در حضورش نیر میکویم نه عنایت میکنم
خاک کویست بر نهاد ز جنت ما پیش ازین	لطفها کردی ببا تخفیف ز جنت میکنم
عاشقند که حساب روزم با کس است	قال فردا میزنم امروز عشت میکنم
دیده بدین پوشان ای کرم عیب پیش	زین دلیرها که من در کنج خلوت میکنم
از زمین عرش امین میکنند روح الامین	چون دعای بادشاه ملک و ملت میکنم
خسرو امید اوج چاه دارم زین قبل	التماس آستان بوی حضرت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر ملا	یاد دار ایدل که چندین نصیحت میکنم
چون صبا افغان و خزان میروم در کوی	وز رفیقان راه استمداد همت میکنم

در مجلسی دردی کشتم در محفل
 بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ما بر آریم شیبی دست و دعای بکنیم	غم هجران ترا چاره ز جای بکنیم
دل چو پیمارش از دست ز قیامت بکنیم	تا طبیعتش سر آریم و دوا بکنیم
انگه بجرم بر بچید و برفت ازیر ما	بازش آرید خدارا که صفای بکنیم

۱۴۵

اگر زحل لب یار بوسه یایم	جوان شوم و کرو زندی دوباره کنم
مرا که از تو تمناست بار و برک معاش	همان بست که میخانه را اجاره کنم
زباده خوردن پنهان ملول شد	به بانک بر بطونی رانشش آشکار کنم

سایه پروی مذهب زندان کردم	تا بفتوی خرد حرص بزدان کردم
من بسر منزل عنقانه بخود بروم	قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آد عادت بطلب کام که من	که جمعیت از آن زلف پیرت کردم
سایه بردل رشیم فکن ای کنج مرا	که من ایخانه لیسود ایتو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کون	میکنم لب که حیرا گوشن سادان کردم
نقش مستوری سستی نه بدست من و	انچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل منظر فردوس طمع	گر چه در بانی میخانه فراوان کردم
این که سیرانه سرم صحبت یوسف بنوا	ابهر صریست که در کلبه احزان کردم
کرد یوان غزال صدر نشینم چو عجب	سایه بندی صاحب دیوان کردم

رج خیزی و سلامت طلبی جوان
 هر چه کردم همه از دولت تو آن کردم

با سر زلف تو مجموع پریشانی دل کو بجالی که یکایک همه تقریر کنم
 کریدم که وصال تو بدین دست دلم دل و دین را همه در بارم و تو فریستم
 دور شو از برم ای واعظ و بیهوده من نه آنم که در کوشش بتزیر کنم

نیست امکان خلاص از غم او ای
 چون کم تقدیر چنین رفت چه تیر کنم

بغرم توبه سر کفتم استخاره کنم بیمار تو به شکن میرسد چه چاره کنم
 سخن درست بگویم نمی توانم دید که میخورد در بقیان و من نظاره کنم
 نه قاضیم نه مشایخ نه محبت نه فقیه مرا چه عرض که منع شتر آنچه کنم
 اگر کهی بزبانم حدیث توبه رود ز بی طهارتی آن را بی غراره کنم
 چون غیره بالبدندان بیاد مجلس بیاله کیرم از رشوق جامه باره کنم
 بدور بوده دماغ مرا علاج کنید که از میانم برزم طرب کناره کنم
 ز روی دست مرا چون کلمی براد شکفت حواله سروشمن بسنگ خاره کنم
 کدانی میکرده ام لیک وقت سی این که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
 مرا که نیست ره در رسم لغم برهنه جبرام دست رند شراب خواره کنم
 به تحت کل نشانم تی جو سلطانن ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

الکر

۱۴۹

مجلس انش و حریف اهدام و شرب مدام	عشوق بازی و جوانی و شراب لعل فام
همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام	ساقی شکر دمان و مطرب شیرین سخن
دلبری درین و خوبی غیبت ماه تمام	شاهد از لطف و یابی رشک آب زندیکی
گلشن پیرانش چون روضه دار السلام	بزرگاه و لکشا چون قصر فردوس برین
دوستان را ان صاحب سرار و حریف خوش کلام	صف نشین نیک خواه و میکاران باادب
نقلش از لعل نثار و نقل از یاقوت خام	باده گل رنگ و تلخ و تیز و خوشنوار و سبک
زلف جانان از برای صید دل کس کرده دام	غمزه ساقی بیخای خرد آنکس تحت تیغ
وانکه این مجلس کج میزدند کی بروی حرام	هر که این عشره تدارد عیش خوش بر روی

نکته دانی نیکه کو چون شیرین سخن
 بخش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

تا یکی در غم تو ناله شب بیکر کنم	ضما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم	دل دیوانه از آن شد که پذیرد در ماه
در یکی نامرغی حالت که تحریر کنم	انچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم	انترمان کار ز روی دیدن جانم با

مطرب کجاست تا همه محصول از درونم
 از نامه سیاه نترسم که روز حشر
 در کاربانگ بر طبقه و آوازی کنم
 کو بیک صبح تا کله های شب فراق
 باقیض لطف او صد ازین نامه می کنم
 خاک بر او در ازل از می سرشته اند
 با آن خسته طالع و قرصه بی کنم
 با مدعی بگو که چسپر اترک و می کنم
 با شید بهار خور می از دولت زبیر
 در موسم بهار سخن کی زدی کنم
 کی بود در زمانه وفا جام می بیار
 تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

این جان عاریت که سپرد دو
 روزی خشن به بنیم و تسلیم وی کنم

دوش سودای خستگفتم ز سر سپردنم
 قامتش را سرو گفتم کشید از من بختم
 گفت کوز بجزیر تا ند سپر این مجنون کنم
 دوستان از را میرخند کارم چون کنم
 نکتة ناسنجیده گفتم دلبر امعزور دار
 رشوه فرمای تا طبع سخن موزون کنم
 زرد روی میکشتم زین طبع نازکگاه
 ساقیا جامی بده تا جهره را گلگون کنم
 ای سیم منزل سلمی خدار آنا بکی
 رنج را بر هم ز نم اطلال را بچون کنم
 من که ره بردم بکنج حسن بیایان
 صد کلامی همچو خود را بعد ازین قافان کنم
 ای مه صاحبقران از بنده یاد کن
 تا دعای دولت از سخن روز افزون کنم

۱۹۳

چگونه سر ز تجالت بر آورم بر دست	که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
بسوخه و آن یار دلنواز گفت	که مرهش بفرستم چو خاطرش خستم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم	لیکن از لطف لب صورت جانم میستم
عشق من با خط مشکین تو امروز	دیگر کاهست کزین جام هلاک منم
از نبات قدم این نکته خوش آمد که جور	بر سر کوی تو از پای طلب نه نشستم
عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین	که دم از خدمت زندان زد ام نامم
بعد از نیم صبحم از تیر کج انداز خود	چون محبوب کمان ابروی خود پیوستم
در رهش از آن سوی فغانم خط است	تا نگویی که چو غمم بر آمد دستم
بوسه بر درج عقوق تو حلال است مرا	که با فوس و جفامهر و قاشکتم
دلبر شکریم غارت دل کرد و	آه اگر مرجمت شاه نگیرد دستم
رایت دانش بفلک بر شده بود	

کرد غمخواری شمشاد بلندت پیتم

حاشا که من بوسم کل ترک می کنم	من لاق عشق میزنم این کار کی کنم
از قبل و قال مدر حالی دلم گرفت	یکچند نیز خدمت معشوق اومی کنم

هر چند غرق بحر کناهم بصدر جبهت	چون آشنای عشق شدم اهل رحمت
عیدم مکن بر ندی و بد نامی ای فقیه	کین بود سر نوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکست او اختیار	این موهب رسید ز میرات فطرت
من کز وطن سفر نکندیم بجز خویش	از بهر دیدن تو به خواه غم خیزم
دریا و کوه در ره من خسته و ضعیف	ای حضری خسته مدد ده با همتم
در ابرو تو تیر نظر تا بگوشش آهوش	آورده و کشیده و موقوف فرستم
کردن زنی ز طره مشکین آن نگاه	فکری کن ای صبا ز مکافات سیرتم
دورم بصورت از در دولت سر ای دو	لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
 در این خیالم اربد هر عمر منهلستم

بغیر از آنکه بشنودین و دانش از دستم	بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر دستم
اگر چه خرمم عمرم غمسم تو داد بیا	تجا کبای غریزتم که عهد شکستم
چو دره که بر حفرم برین بدو عشق	که در هوای خست چون بگریم
بیار باده که عمریست تا من از سر عشق	بکنج عافیت از بهر عیش نشستم
و کز مردم بشیاری ای نصیحت کوی	سخن بجا که مینفکم از آن که من مستم

بگو

۱۴۲

کفتی ز سر عهد زل نکتہ بگو	انکه کبویست که دو پیکانم در شمش
من ادعی باشم و اما درین سفر	حالا اسیر عشق جوانانم بهوشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست	آینه نذارم از آن آه میکشتم

ز تاب فکرت بجا صلی رحمت

سایه کجاست تا ز ندایی بران

کرم از سر زش مدعیان اندیشم	شیوه رندی سستی برود از پیشم
شاه شوریده سران خوان بمن بی سالی	زانکه در کم خردی از همه عالم پیشم
اعتقادی بنمای و بگذر بهر خدا	تا بدانی که درین خرقه چنان درویشم
شعر خوبان من ای یاد بر یار بخوان	که بجز گلان سیه بر رک جان زودیشم
زهرندان نو آموخته راهی بر هست	من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
دامن از رشح خون دل ما بر تمام چلیم	که انقدر تو کند که بجز آشتی ریشم

من اگر زنده خرایاتم و کز زاهد شهر

راز خود و عارف وقت خویشم

باز آئی ساقیا که هوا خواه خدمت	مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ	بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

تو مرا این که درین کار بجان میکوشم	قصدا جانتست طمع بر لب جانان که درین
هندوی زلف بی حلقه کند در گوشم	من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
اینقدر هست که که که قدمی مینوشم	ماش الله که نیم معتقد طاعت خویش
فیض عفویش تند بار کشته بردوشم	هست امیدم که علی ز غم عدو روز خرا
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم	پدرم روضه رضوان بدو کندم بفرو ^{خت}
پرده بر سر عیب نهان می پوشم	خرقه پوشی من از غایت دین داری ^{ست}
چکنم که سخن سپهر سخنان تینوشم	من چه خواهم که ننوشم بجز از راوی ^{جم}

کرا زین دست ز ند مطرب مجلس ^{عشق}

شعر بر دو وقت سماع از هوشم

مد هوش چشم مست و می صاف سغوشم	من دستار روی خوش و موی لگشم
استاده ام چون جمع مترسان زانوشم	در عاشقی که نیز نیاید ز سوز و ساز
کیسوی حور کرد فشانند ز منفرشم	نجات آمد و کند که گشتم خست زین دید
من جوهری مغلس از آن روشوشم	شیر از معدن البعلست و کان حسن
حقا که می نمخورم اکنون بسروشم	از بس که چشم مست درین شهر دیده ام
جزیم نیست و زنه خریدار هر شوشم	شهرت پر گشته و خوابان شوشن ^{جهت}

بوی تو می شمیدم و بر یاد نام تو	دادند ساقیان طرب یکدیگر و ساغوم
بر کشتنی اگر یکدشتم جو باد صبح	نی شوق سرو بود نه عشق صنوبرم
ستی ما باب غیب کار بندیت	من سال خورده رند خرابات پروم
با سیر اختر فلکسم داو ز می بسیت	انصاف شاه باد درین قصه اورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه	طاوس عرش میشود صیت شهیرم
نام ز کار خانه عشاق محو باد	گر خبر محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بیدم حمله کرد من	کر لاغرم و گز نه شکار غضنفرم
ای عاشقان رویتو از ذره بیشتر	من کی رسم بوصل تو کرد زره کترم
بنامین که منکر حسن رخ تو کیت	تا دیده اش بجز لک غیرت بر آورم
بر من فدا دسایه خورشید طلعت	اکنون فراغتت ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازار گرم بسیت	نی عشوه میفروشم و نی جلوه میخرم
دارم بسی امید که از یمن دولتش	بر هم سران خویش کند بخت سرورم

زبان محبت رسول است و آل او

بر این سخن کواست خداوند اکبرم

کرب از آتش دل چون خم می در جو شمشیر
مهر بر لب ده خون منخو روم و خاموشم

جو ز اسحر نهاد و مسائل برابریم
 یعنی غلام شاه هم و سو کند منجورم
 ساقی بیا که از مدوی بخت کار ساز
 کامی که خواستم ز خدا شد منیرم
 جامی بده که باز بشاوی روی شاه
 پیرانه سر هوای جو نیست در سرم
 راهم مزن بوصف زلال خضر که من
 از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
 شام من از بعرش رسانم سر فصل
 مملوک این جنابم و سکین این درم
 من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
 کی ترک آنجور کنذ این طبع خاکرم
 کرباورت نمیشود از بنده این سخن
 از گفته کمال دلیلی بسیارم
 کمر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 این مهر بر که افکنم این دل کجا برم
 منصور بن محمد غازیست حرز من
 من زین خجسته نام بر اعدا منظرم
 عهد است من همه با عشق شاه بود
 وز شاه راه عهد بدین عمر تکذرم
 کردون جو کرد نظم تر یا بنام شاه
 من نظم خود چسبانم از که گفتم
 شاهین صفت جو طعمه بشیدم زوت
 شاهین صفت جو طعمه بشیدم زوت
 کی باشد التفات بصید محقرم
 ای شاه شیر کمر چه کم کرد و ارب شود
 در سایه تو ملک فراغت میسر م
 بال و پیری ندارم این طرفه تر که نیست
 غیر از هوای منزل سیرخ در سرم
 شرم نمین مدح تو صد ملک دل کش
 کوی که تیغ تست زبان سخنورم

۱۷۰

کاری کنیم در نه بحالت بر آورد	روزی که رفت جان جهان دگر کشیم
کو عشو زابرویتو تا جو ماه نو	کوی سپهر در خم چو کان زر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان بماند	علمان ز غرقه حور ز صفت بد کشیم
سرفضا که در تن غیب منزویست	مستانه اش نقاب ز رخ بر کشیم
کام از جهان بران که به بخش خدا گناه	روزی که نقد جان جهان دگر کشیم

نه خلعت چنین لافها زدن

یا از کلیم خویش چه همیشه کشیم

دستان قوس کل آن که بعثت گوئیم	سخن بر نغان ابجان بنیوشیم
نیست در کس کم و وقت طرب میکند	جای آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوا نیست قرح بخش خدا یا بفر	نازینی که بروش می کلگون نو کشیم
ارغنون ساز فلک هنر اهل هنرا	جون ازین غصه نسالم و چراغ خبروشیم
میگشتم از قدح لاله شراب موهوم	چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
کل جوش آمد از می تزد می شالی	لاجرم ز آتش حرمان و هوس در جوشیم

این حال عجب با که توان گفت که ما

بلبلانیم و درین موسم کل خاموشیم

حاش بسد که ز جور تو بنامم روز
 من از آن روز که در بند تو ام آزادم
 چون فلک سیر مکن تا نکشیمی را
 رام مشو تا بدید طلوع فرخ ز آدم

خیز تا از در میخانه کشتادی طلیم
 بر در دوست نشینیم و مرادی طلیم
 ز او راه صرم وصل نذاریم مگر
 بکدایی ز دور میکده زادی طلیم
 اشک آلوده ما که چه روانست و
 بر سالت سوی او پاک نهادی طلیم
 لذت دماغ غمت بردل ما یاد صرا
 اگر از جور غم عشق تو دادی طلیم
 نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
 مگر از مرد مک دیده مدادی طلیم
 عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجا
 بشکر خنده لبست گفت مرادی طلیم
 چون غمت را نتوانم بیا مگر در دنا
 ما با مید غمت خاطر شادی طلیم
 تا بود نشسته عطری دل سود ازده را
 از خط غالیه سایه سواد می طلیم

بر در صومعه تا جند نشینی

خیز تا از در میخانه کشتادی طلیم

صوفی بیا که جامه سالوس بر شیم
 دین نقش زرق را خط بطلان بر شیم
 نذر و فتوح صومعه در وجه می شیم
 دلوق ریای آب خرابات در شیم

۱۳۹

بعضم سبزه صحر اچو میکردی اروان بی با
 ندارم دست از دامن بجز در خاک و اندم هم
 فروفت از غم عشقت دم دم میدی تکی
 شمی لر ایاری کی زلفت باز می جستم
 کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب کی سوت
 تو خوش می باش با برو کو خصم جان سیده

چو گرمی از تو می نیم چه غم از خصم دم سردم

زلف را تاب مده تاندهی بر بادم
 شهره شهر مشو تانده انهم سرد در کوه
 می خور باد کران تا نخورم خون جگر
 زلف را حلقه مکن تا نکستی در بندم
 شمع هر جمع مشو در نه بسوزی دل من
 رخ بر افروز که فارغ کنی از بر کلم
 بار بکانه مشو تا نبری از بهوشم
 رحم کن بر من مسکین و بفریادم

ناز بنیاد مکن تا نکستی بنیادم
 شور شیرین منما تا نکستی فریادم
 چهره را آب مده تاندهی بر بادم
 سر مکش تا نکش سر بفلک فریادم
 یاد هر قوم مکن تا تروی از یادم
 قد بر افراز که از سر و کتی از یادم
 غم اغیار نخور تا نکستی ناستادم
 تا بجایکی در اصف نرود فریادم

هر چند کان آرام دل دامنم نه بخش کلام دل	نقش خیالی میکشتم فاللی دوامی میزدتم
با انکه از خود غایبم وز می چو تا بستم	در مجلسی روحانیان که گاه جانی میزدتم

دی شب سیل اشک خواب میزدنم	نقش بیاد روی تو بر آب میسزدنم
روی انکار در نظرم جلو می نمود	وز دور بوسه بر رخ مهتاب میسزدنم
چشم بروی ساقی و گوشم بقول جنک	فاللی بکوشش چشمم درین باب میسزدنم
ابروی بیاد در نظرم خرقه را بوخت	جام بیاد گوشه محراب میسزدنم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم	بر کارگاه دیده پنجواب میسزدنم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بگفت	بازش بطرف تو بمضرب میسزدنم
ساقی بقول این غزلم کاره میسزدنم	می کفتم این سرود می ناب میسزدنم

خوش بود حال و فال بهجت نیک

بر تمام عمر و دولت احباب میزدنم

مرا می بینی و هر دم زیاده میکنی دردم	ترا می نیم و هر دم زیادت میشود دردم
بسامانم نمی آیری نمیدانم چه سرد است	بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست اینک بستانم مرا بر خار و کله از	گذاری آرزو باز هم پیرس تا خاک هست کردم

۱۳۸

چل سال پیش رفت که من لاف میزنم	کز چاکران پیر معان کمتر منم
هرگز به یمن عافیت پیر میفروش	ساغر تهی شد ز می صاف رو شتم
از جاه عشق و دوست رندان پاک باز	بوسه صدر میکند تا بود سکونم
در شان من بدرد کشتی ظن بد میر	کالوده کشت خرقه ولی پاکدم
شبیاز و سیم باد شهم یارب از چه خوا	کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیف است بلبلی جو من اندر چنین فقیض	با این لسان ز که خامش جوی شوم
نوزان شمی خسته که درین نیز عشق	شد منت مواهب او طوق کردم
آب هوای پارس عجب سفله پرور است	کو همدمی که خیمه ازین خاک بر کنم

بزم خرقه قدح تا کلبی کشتی

در بزمم خواجهم پیرده ز کارت بر افکنم

عزیت تا من بر طلب هر روز گامی میزنم	دست شعاعت هر زمان زینکنامی میزنم
بی یار مهرانم و ز خود تا بگذرانم روز	دامی بر ایمی نیم مرغی بدایمی میزنم
اوزنگ کوچی که بونقش و نکار مهر کو	حالا من اندر عاشقی لاف تمام میزنم
دام سر آرد غصه را زنگین بر آرد قصه را	این آه خون افشان که من بر صفا میزنم
تا بگو که یابم اکبری روزی از ان سرو هیا	کلبانگ عشق از هر طرف بر خوشترامی میزنم

شرح احوال توالحق پر عجب است
 قالیم مجبور بود از خاک بوس در کعبت
 باشما اخلص هر کس حالت تقریر
 تا جهان باشد به نیکی در جهان نام یاد
 دور تو باد و دور کردون همسان با ^{خان} ا

بنده یارب که تواند کرد شکر این نعم
 در و نوشتش در بودم باندر بیان ندیم
 علم آصف دیده باشد حالیا در جام عم
 این دعا بر آنس و جان باد از دل او جان
 که محاسبش بر در صفتی نیاید پیش و کم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
 چنین قفص نسر ای چو من خوش الحان
 عیان نشد که چیرا آمدم کی بودم
 چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
 مرا که منظر خورشید مسکن و ماوا
 اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
 طراز پیرس ز زکتم مبین چون شمع
 بیا و هستی ز راه او بردا

خوشادمی که ازین چهره پرده برکنم
 روم بکیش رضوان که مرغ آن جیم
 در بیخ و در در که غافل ز حال خویشتم
 که در سراپه ترکیب تجسته بند تنم
 چرا بگوئی خرابات بیان بود و طم
 عجب مدار که هم در دنا فخر خستتم
 که سوز است نهانی درون سیرتیم
 که با وجود تو کس نشود ز من که منم

137

لب لعلش چو مرا جان عزیزت عمری بود آنم خطه که جان را بلب آرام

خواجه توران شاه فرخ بی جلال ملک دین	بدر آفاق العلی عون الوری عوث الامم
مورد جاه و جلال و منبع فضل و کمال	منظهر انوار رحمت معدن حسن شیم
کان مردی درویش معدن صدق و صفا	جوهر عدل و سماحت عنقر لطف و کرم
رافع اوضاع عبتنا صاحب اعلام دین	ما حی انما طغیان قاصح ظلم و ستم
صاحب کانی کجا و خواجه وانی کجا	کافی و وافی تو بی ای خواجه صاحب کرم
بخت بیدار بی چون آمد بصری او بود	خفته بد کردون هنوز اندرستان علم
استانت منزل دونه اکنون کشت بس	دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم
صیت جوچی است نیست امر محنتی	این صد صدره شنید از کوه و در خدر هم
نام نیک اندر جهان رختی است بر بالایت	از وفا بر استین هم خوش طراز نیدی علم
سود باز از جهان بیرون زد که خرد نیست	صرف نیست ایجا اوندان دینار و درم
قلب جوانان شکست هست قلب تو هست	هر که او دل نشکند تو روز باشت لاجرم
ان نه نیداری که نهامی تری بر قلبم	همت ارباب دل باقت و اصحاب با هم
زینهار ایدل مکن انکار صاحب دولتت	کاندین سودای کج بوجهل کرد و بواجلم

من از بازوی خود دارم بی شکر
 که زور مردم از آری ندارم
 اگر کفتم و غای میفرشان
 چه با شد حق نعمت میکندم
 مکن عیبم چون خورون درین
 که کار آموز آهوی تارم
 تو از خاکم نخواهی بر کفشتن
 بجای اشک اگر کوهر بهارم
 چون خوردم من از پیمانته تو
 بهشیاری و بیداری چه کارم
 به پیری گشت مست لکن
 بلطف آن پیری امیدوارم

کردست و ده خاک کف پای نگارم
 بر لوح بصر خط نکارین بنگارم
 پروانه او کریدم در طلب جان
 چون شمع هماندم بدمی جان سپارم
 که قلبم لم رانهند و دست عیاری
 من نقد روان در رهش از دیده شمارم
 بر بوی وصال تو شدم غرق امید است
 از موج سرشکم که رسد تکیه تارم
 امروز بکش سر زوق من و اندیش
 زان شب که من از غم بد عادت برارم
 زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
 دادند قراری و ببردند قسارم
 ای باد از ان بادیه نسیمی بمن آور
 کان بوی شفا میدهد از رنج خارم
 دامن من نشان از من خاکی که پس بر
 زین در نتواند که بر دباد غبارم

۱۳۶

تاجه داری مژده اقبال انصاحب کرم	خیر مقدم مرجبای طایر مسمون قدم
زانکه شرح آرزو مندی نیاید در قلم	نامه را کو طی کن و سر در شکر من بشوی
روز آخر حال دروین بپرس ای محترم	دستگاه صبر با نغای محقق به نیست
صحبت یاران همدم مغتتم دان مغتتم	نکته کاری زد بکنجی میفروشم را کجا
نال شکیه در کار است و آه صدم	تانه پذاری که بجز ان خون عاشق خورد
مهره نتوان بردن ایسان ایدل افسون	گر چنین در حلقه پی زلف افغی بنوا
خوش نگم کن باده در دست و مجلس مغتتم	صحبت عشاق بدنامت کند ز ایدر
یار باز آمد بحسد الله عز و محترم	آن گذشته ایدل که خواری پی ای جور
لاله و کل دان همه خار بیابان حرم	گر حرم کو بخواهی وان جمال بی نقاب

سایامی ده که دیگر بار در ز غری شوق
 نوک طلک خواجیه بر منشور ز در قم

که از بالا بلند ان شرمسارم	زدت کوه خود ز سیر نارم
و گرنه سر بشیدانی بر آرم	اگر زنجیر مویش گیردم دست
که شب تا روز آخر می شمارم	رخشتم من بپرس او ضاع کردو
که کردا که ز راز روز کارم	باین شکرانه می بوسم لب جام

دستان عیب من بیدل حیران بکنید
 کوهری دارم و صاحب نظری میجویم
 کمر چه بادلق مرصع می گلگون عیب است
 نکنم عیب کم روزنگ ربای می شویم
 خنده و کمریه عشاق ز جامی در است
 می سرایم لیش و وقت سحر می نویم
 واعظم گفت که ره میخانه میو
 گو مکن عیب که من مشک ختن می نویم

مرجا طایر فرخ رخ و فرخنده پیام
 خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
 یارب این قافله لطف ازل همه با
 که از و خشم بجان آمد و عشق و کلام
 ماجرای من و عشوق مرا با بیان
 هر چه آغاز ندارد نه پذیرد انجام
 زلف دلدار چون نار همی فرماید
 بروای شیخ که شد بر تن من خرقه حرام
 مرغ عشقی که همی ز در سر صدره صغیر
 عاقبت دانه حال تو فکندش در دام
 تو ترخم نکنی بر من بیدل کفتم
 ذاک و عواک و امانت و ملک الایام
 چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد
 من که یقین دادم عجب با کیف پیام
 کل ز حدی بردستم به گرم رخ بنما
 سرو می نازد خوش نیست خدار از نوا

ارمیل با بیروی تو دار و شاید
 جای در گوشه محراب کند اهل کلام

۱۳۵

ز چنگ زهر شنیدم که بخدمت میگفت مرید خوش لایحه و خوشش او دارم

سرم خوشت و بیاتک بلند میکنم	که من نسیم حیات از پتاله میجویم
مکن درین چشم سر زش بخود رویت	چنانچه پرورش میدهند میرویم
عبوس زهد بوجه خار نشیند	مرید زمره دردی کشان خوش گویم
تو خانقاه و خرابات در میان مبین	خدا کو است که هر جا که هست با اویم
عبار راه طلب کیمیا می به روز	غلام دست تراک غنچه برین بویم
کرم نه بر مغان در بروی کشاید	کدام در برتم چاره از کجا جویم
ز شوق نرسست بلند بالائی	چو لاله با قندج افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بر کشتگی و ابروی دست	کشیده در خم چو کان خویش چون گویم

بیارمی که بقوی از دل پاک
عبار زرق بفیض قدح فرو شویم

بارها گفته ام و بار دیگر میکنم	که من کم شده این ره بخود میجویم
در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند	آنچه استام از کفتم مگو میکنم
من اگر خارم و در کل چین آراهی	که از آن دست که می پروردم میرویم

آندم که بیک خنده در هم جان جوهر آه
 مستان تو خواهم که گذارند نمازم
 در مسجد و میخانه خیالت گرم آید
 محراب و کجانی زده و ابروی تو سازم
 چون نیست وجود من آلوده نزاری
 در سیکه زان کم نشود سوز و کدازم
 که خلوت ما را شبی از رخ بفرود
 چون شمع در آفاق جهان بر فرازم
 محمود بود عاقبت کار درین راه
 کر سر برود در سودای ایازم

غم دل با تو بگویم که درین دور
 جز حایم نشاید که بودی سرم رام

نماز شام غریبان جو کریمه آغازم
 بکیر سهای غم سیرینه قصه پردازم
 بیاد یار و دیار آنچنان بکیریم
 که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم
 من از دیار حسیم نه از بلاد تو
 همیشه بر فیقان خود رسان بازم
 خدا ترا مددی ای دلیل ره تا من
 بکوی میکده دیگر سلم بر افرازم
 خرد ز سپری من کی حساب بر کرد
 که باز با صنم طفل عشق می بازم
 بجز صبا و شمال نمیشناسم
 عزیز من که بجز با و نیست مسازم
 هوای منزل یار آب زندگانی ما
 صبا بیار نسبی ز خاک شیرازم
 سر شکم آمد و چشم بکفایت روی برد
 شکایت از که کنم خاک نیست غمازم

زینک

من اگر نذر خرابایم و کمر حافظ شمر
این متاعم که تو می بینی صد چندینم

در خرابات متعان کرد ز رفتن بازم	حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقه توبه کرامت روز جزا و زخم	خازن میکرده فرها کنند در بازم
گرچه پروانه دهد دست فراغت با	جزیران عارض شمع نبود پروانم
صحت جور نخواهم که بود عین قصور	با خیال تو اگر باد کبری پروانم
با جرای دل خون گشته نکویم کس	زانکه خبر تیغ عمت نیست کسی در مسام
بجو چنگ از بکناری ندی کام دلم	باز چون ز لبانت نفسی بنوازم
سر سود این بود رسینه باندی نهان	چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
میخ سان از قفض خاک هوایی گشتم	هوای تو مگر صید کند شهبازم

کبر هر سوی سری بر تن باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

کرد دست بر سر در خم کیسوی شو بازم	چون کوی چه سرا که چو کان تو بازم
زلفت مرا عمر دراز است ولی نیست	در دست سرموی ازین عمر درازم
بروانه رحمت بده ایست که مشب	از آتش دل پیش تو چون شمع کدرام

ز آفتاب قدح ارتقا عیشش مکن
 چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
 نشان اهل خدا عاشقیت با خود دار
 که در شاخ شهر این نشان نمی بینم
 برین دو دیده گریان من هزار آ
 که باد و آینه رویش عیان نمی بینم
 قدر تو باشد از جو بار دیده من
 بجای سر و جز آب روان نمی بینم

من و سفینه که خرد درین دریا

بضاعتی سخن در نشان نمی بینم

حالی ا مصلحت خویش دران می بینم
 که گشتم رخت بمیخانه و خوشن می بینم
 جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
 تا حریفان دغا را بجهان کم می بینم
 بر کم در خرقه تقوی زده ام لاف ^{صلاح}
 شرمسار از رخ ساقی و می زنگیم
 جام می گیرم و از اهل ریاد و شوم
 یعنی از خلق جهان صاف دلی بگریزم
 سر باز ادکی از خلق بر آرم چون سرو
 کرد هدوست که دامن ز جهان بر حرم
 سینه تنگ من و بار غم او هیهات
 مرد این بار کران نیست تن مسکنم
 این دل من بخمال سر زلف تو بخت
 و رگو با بدیت اینک نقشی مشکیم
 بنده آصف عهدم و دم از زده مکن
 که اگر دم زخم از جرح نخواهد گزیم
 بر دم کم کرد ستمهاست خدارا پسند
 که مگر رشود آینه مهر آئینم

من اگر

۱۳۳

اگر باور نیمیاری روزیبت خانه چیدم بر سر
که مانی نشیتم میگردم ز نوک کلک شکستم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی داد انعامش
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرتم

ز بر سر حال عشق و شوق مستی و میوه
که با جام دقح هر شب حرف ماه و پرویم

در ضربات معان نور خدایم پیغم
این عجب بین که چه نوری ز کجانی پیغم
جلوه با من مفروش ای ملک العاج که تو
خانه میستی و من خانه خدایم پیغم
خواهم از زلف بتان تا و کشتایم کردن
فکر دورا هماتا که خطایم پیغم
سوز دل اشک و آن آه سحر ناله شب
این همه از نظر لطف شامی پیغم
هر دم از رویتون نقش ز زدم راه خیا
با که گویم که درین پرده چه جامی پیغم
کنید دست ز مشک حنن و ناله جان
آنچه من هر سحر از یاد صبا می پیغم

دوستان عیب نظر بازی نکنید
ز آنکه او را از مجازان شامی پیغم

غم زمانه که بچش گران نمی پیغم
دو اش خیر نمی ارغوان نمی پیغم
به ترک خدمت پیر معان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود دران نمی پیغم
دران خمار کسم جرعه نمی بخشد
دریغ کا هبل ولی در جهان نمی پیغم

الا ای همسین دل که یارانت بستر از یاد
 جهان بپرست و بی بنیاد ازین فرود
 ز تابش دور شدم غرق غرق چون گل
 شب رحلت که هم بستر روم بر قصر العین
 لببت شکر بستان داد و چیت می بخوار
 صباح الخیر و بلبل کجایی ساقیا بر خیره
 وفاداری حق کوی نه کار هر کسی باشد
 جهان فانی و باقی جان فدای هدایتی
 اگر جامن غیری گزیند و دست حاکم است
 مرار روزی مباد اندم که بی یاد تو بشنیم
 که کرد افسون و نیکش ملول از جان بشنیم
 بیایم با بشکیری نسیمی زان عرق جسم
 اگر درو جان دن تو باشی شمع بالینم
 منم که غایت حرام ز با آنم نه با اینم
 که غوغا میکند در سر و شوش خنک و دوشتم
 غلام آصف دور جلال الحق والدینم
 که سلطان دو عالم را طفیل عشق می بینم
 حرامم باد اگر من جان بجای دست بگیرم

حدیث آرزو مندی که درین نامه است افتاد

همانا کی غلط باشد که داو تلقیتم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بشنیم
 شراب تلخ صوفی بوز نیامدم نخواهد کند
 مگر دیوانه خواهیم شد که از عشق تو شب تار و
 نه هر نقش نظم زو کلامش در لیدر آید
 ز جام خضر می نوشیم ز باغ حلد کلن جسم
 لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان بشنیم
 سخن با ماه میگویم پیری در خوابی بشنیم
 تدروی طرفه میگیرم که جلا کست نشانیتم

الکر بادور

۱۳۲

غلام مردم چشم که با سیاه دلی هزار قطره بیار و چو در دل شمرم
بهر نظر من جلوه میکند لیکن کس این کرم نمیبند که من همی نکریم

بجاک اگر یار بگذرد چون باد

ز شوق دلچسبک و کفن بدرم

خوادم آنروز که ز کزین منزل ویرا بروم راحت جان طلبم و زین دریا بروم
کر چه دانم که بجای نبرد راه غیب من بوی خوش آن زلف پشایر بروم

چون صبا بادل پیر خون تن بیگانهت بهواداری آن سرو ضرامان بروم
دل از وحشت زندان سکنز بر گرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

تا زیان را چونم حال که انباران نیست ساربانان مدتی تا خوش و آسای بروم
در ره او چو قلم کبر بزم باید رفت با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که ازین غم بیدارم روزی تا در میگرد شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او دره صفت قصه گمان مالب شیمه خورشید درخشان بروم

و چو نبرم ره زیبا بان پیرون همزه گو کعبه آصف دورا بروم

بمژگان سیم کردی هزاران چشمه درم بیا که چشم ببارت هزاران دُر و برسم

خیز و بالا بنمای بست شیرین حرکات
تا چو ز سر جان و جهان بر خیزم

من که باشم که بران خاطر خاطر گذرم	لطفها میکنی ای خاکدست باج سرم
دلبر اینده نوازیت که اموجت بگو	که من این طن بر قیاس تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس	که در از سبزه مقصد من تو نغمه
ای سیم سحر ی بندگی من بیان	که فراموش کن از وقت دعای سحر
راه خلوت که خاصم بجای تپس ازین	میخورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
خورم آنروز که زین مرحله بر بندم	وز سر کویتو پرستد قیاس خرم
بایه نظم بلند است و جانگیر بگوی	تا کند باد شهبه در دمان پر کرم

شاید اگر در طلب هر وصل
دیده دریا کنم از شک و دروغ غم

تو با بوی صبحی و من شمع خلوت سحر	تبسمی کن و جان بین که چون ای سحر
چنین که بر دلمین داغ زلف سحرش	بغشته زار شود تیریم خود کز سرم
برستان امید که شده ام در چشم	که یک نظر فکنتی خود فکنتی از نظرم
چو شکرت گویمت ای خیل غم غفان الله	که روزی کسی یکدم غم غم روی سحر

علام

۱۳۱

روز عید است و من امروز درین تدریس	که در هم حاصل سعی و زه و وساعه گیرم
دو سه روز است که دورم ز رخ ساقی و خاک	بدر خجالت که بید آمد ازین تقصیرم
میکنم باده و سجاده تقوی بردوش	و ای که خلق شود واقف ازین تهر و پیرم
من بخلوت نه نشستم پس ازین بخت	ز اهد صومعه بر برای نهد زنجیرم
بند پیرانه دهد و اعطاش شهرم لکن	من نه آنم که در کیند کسی بیدیرم
آنکه بر خاک در میگذرد جان داد کجاست	تا هم بر قدمش این سرویش میرم
زیر خرقه می و سجاده تقوی بردوش	آه اگر خلق شوند که ازین ترویرم
خلق گویند که سخن بیریوش	

سالخورده می امروز به از صد پیرم

مژده وصل تو گو کتر سیر جان بر خرم	طایر قدیم و از دام جان بر خرم
بتو لایتمو که بنده خویشم خوانی	از سیر خواجگی کون و مکان بر خرم
یارب از ایرایت برسان بارانی	بیشتر ز آنکه جو کردی زمین بر خرم
بر سر تربت من لای می و مطرب نشین	تا بسویت ز لیل رقص کنان بر خرم
که بپریم تو شبی تنگ در آغوشم	که کس که ز کنار تو جوان بر خرم

یعیاد تم قدم نه که ز پنجه خود می پیم
 غمم از غوری ازین بس نکندم ز غم غوری بس
 دگر آن کوی جانم ز زگر کشند در بر
 من اگر چه می پرستم نه میدمی کهستم
 می نوشتن ناب رده که ز خود اثر ندانم
 نظری که جز تو با کس نظری دگر ندانم
 من بنیوای مضطر حکیمم که ز ندانم
 میرد دل زدستم که دل دگر ندانم

دل اریجوی غم دل زند غوی

چه بگویدت چه گوئی سرور دگر ندانم

به تیغم گزشت دستش نکیرم
 کمان ابروی مارا کوبزن
 غم گیتی که از پایم در آورد
 برای آفتاب صبح امید
 بفریادم رس ای پیر خراب
 بکیسوی تو خوردم دوش کند
 من آنم غم که هر دم و هر گاه
 جو طفلان تا کی زاهد فری
 و کمر تیرم ز دمنند پذیرم
 که پیش دست و بازویش بپیرم
 بجز ساغر که باشت دستگیرم
 که در دشت بجز آن ایسم
 بیکجبر عه جوانم که پیرم
 که من از پانتهو سر نکیرم
 ز بام عرش می آید صغیرم
 بهیب بوستان و شهد شیرم
 که کراتش شوم در وی نکیرم
 بسوز این خرقه نقوی تو

130

بزن بردل ز نوک غمزه تیرم	که پیش چشم ببارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است	ز کوه توده که مسکین و فقیرم
قدح بر کن که من از زویش عشق	جان بخت جهانم که چه سپرم
چنان پر شد فضای سینه از دست	که فکر غیر کم شد از ضمیرم
در آن غوغا که کس را کس نبرد	من از سپهر معان منت پذیرم
مبادا جبر حساب مطرب منی	اگر صرفی کشد ملک و بزم
چو طفلان تا یکی زاهد فریبی	بسیب بستان و شد و شیرم
قراری کرده ام با میغ و شنا	که روز غم بجز ساقی نگیرم
من آنم غم که هر شام و هر گام	ز بام عرش می آید صغیرم
خوشا آندم که استعای مستی	فرغت بخت از شاه و وزیرم
فراوان کنج غم در سینه دارم	اگر چه مدعی بپند حقیرم
من آندم بر کمر فرم تولد ز	که ساقی گشت یار ناگزیرم

بروای طیبیم از سر که ز سر سیرندارم
 بخودم دمی را کن که ز خود خیرندارم

چو تو پا در حرم وصل نهادی در دامن او دست زن و از هم کسب

زبان زمان مشواز دستمان خوش طویل	بکن که جور تو کردم بجان و دیده قبول
بسوی کعبه گذارد نماز نیست قبول	کسی که قبله ابروی تو شناخت اگر
خوش آن شهید که از دست وی شود مقبول	کشیده خنجر کین باز چشم فغانست
ولی چه سود چو برین نمیکنی تو نزول	هزار آیت هست بروی تشنه عیان
خطاست کرد بد که خنجر میشود مشغول	کسی که صورت زیبای تو دید ای جان
جواب گوید برین زهی که ای فصول	سوال بگویم که من از لبش هوا

ولایت دل چو عشق تو گرفت
 خراج کشت غم ای داد و در دست محمول

تا بشکنیم تو به که کردم میان کل	ساقی بیار باده که آمد زمان کل
چون بلبلان نزول کنیم آشیان کل	کوری خار غره زمان در چین روم
کایات خوشدلی همه آمدنشان کل	در صحن بوستان قدحی باده نوش کل
یار و شراب خواه سرا بوستان کل	کل در چین رسیدن شوایم از قرون کل
جان کس فدای خاک ره باغبان کل	وصال کل طلبی هم بلبلان کل

126

اگر کیو سیتو باشد مرا مجال دخول
 رسد بدولت و صلت نوای من باصول
 قرار بر دوز من آن دو سبیل رعنا
 فراع بر دوز من آن دو نکر کجول
 دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد
 بود ز رنگ حوادث هر شبهه مصقول
 من شکسته بد حال زندگی یایم
 در آن نفس ز تیغ غمت شوم مقبول
 چه جرم کرده ام ای جان و دل بجز
 که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
 جو بر در تو من بیسوا ای لی ز نور
 بهیچ بابی ارم رهی شرح و قول
 کجا روم چه کنم چون کنم چه چاره کنم
 که گشته ام ز غم روزگار خویش ملول
 خراب تر ز دلم غم تو جانمی مید
 که ساخت در دل تنگم قرارگاه ترول
 بدر عشق باز و خموش شو

رموز عشق کمن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل
 پروای کست نیست جهانی تو مایل
 که آه گشتم از دل و که تیر تو از جان
 دور از تو چلویم که چه میکشتم از دل
 وصف لب لعلت کنم پیش رقیبان
 نیکو نبود معنی روشن بر جاہل
 هر روز چو سنت زد کرد روز قرون است
 مہ را نتوان کرد بروی تو مقابل
 دل بروی و جان میدمست غم چه فرستی
 چون نیک غم نیست چه حاجت بحاصل

بآن عقیق که مارا مهر خاتم جم
 بآن که هر که شمار است در درج مقال
 بآن صحیفه عارض که گشت کلن عقل
 باین حدیقه بدش که شد مقام خیال
 بسرو ماه نمایت بافتاب بلند
 باستان فریبت با آسمان جلال
 که در رضایت تو کراتفات کنی

بهر بازماند چه جای مال و منال

بعد کل شرم از توبه شراب خجل
 که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
 صلاح من همه جام می است و من زین
 نیم ز شاهد ساقی ایسج باب خجل
 ز خون که رفت شب و شب از سر آید
 شدیم در نظر شب روان خواب خجل
 چه این زیر لب جام ز هر خند زند
 اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
 تو خوب روی تری ز آفتاب و شکر خدا
 که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
 بیایع تر کس است از فکنده سردش
 که شد ز شیوه انچشم بر عتاب خجل
 رخ از جناب تو جای دیگر سافتم
 نیم بیاری تو فینق زین جناب خجل
 بود که باز نپرسد کنه ز خلق کریم
 که از سوال ملولیم و از جواب خجل
 نقاب حکمت از آن بست آنخبر که گشت
 ز طبع و زین شعر همچو آب خجل

الکرکوبه

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
 ای در که اسلام پناه تو گشوده
 تعظیم تو بر جان و خرد واجب لازم
 روز ازل از فلک تو یک قطره سیاه
 خورشید و آفتاب سیه دیدند گفت
 شایانم از فلک تو در رقص و سماع
 می نوش و جهان بخش که از زلف کند
 دور فلکی کیسره بر منبج عدست
 یحیی این مطلق ملک عالم و عادل
 بر روی جهان روزنه جان و درل
 و انعام تو بر کون و مکان فائز و
 بر روی مه افتاد که شد حل سائل
 ای کارش که من بودی آن سنده یاق
 دست طرب زد من این زمره مکمل
 شد کردن بد خواه که قرار سلاسل
 خوش باش که ظالم تیر در راه بمنزل

چو گفت شاه جهان معتمد رزق است

از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

بهر چشم تو ای لعبت حقیقت حلال
 بنوش لعل ای اب زندگانی من
 بگرد راه تو یعنی بسایان اسید
 بگولای تو و شیوای رفتن کبک
 بسوی زلف تو و کعبت نسیم شمال
 بجز بای تو و عشوای چشم عزال
 بسوی زلف تو و کعبت نسیم شمال

سرد کن ز نیسان که کردی بر خلیل	یارب این آتش که در جان منست
زانکه او دارد جمال بس خلیل	من نمی یابم مجال امی دوستان
دست من کوتاه و خرم با خلیل	پای من لنگ است و منزلت بعد
باد و هر چه بکند خواهد زین پیش	شاه عالم را بقای عز و ناماز
ماچو موراقه شده در پای پیل	از سپهر عشق نثار

هر کوشید کفایت در قایل	هر نکته که گفتم در روان
اخر وقت جام در سب آن فضایل	تحصیل عشق و رسیدن اسامو
گفت آن زمان که بود جان در میان	گفتم که کی بجستی بر جان ناتوان
کز شافعی نرسید امثال این سائل	طلاج بر در این نکته خوش
مرصع الشجایا محموده الخصال	دل داده ام بسیار شومی و خوش کار
و کنون شدم چو سمان برابر تو پیل	در عین کوشش که می زره بیندا
وز لوج سیه نقشت هر تکشت زائل	از آیدیه صدره طوفان تو دیدم
آیا بود که بنیم در کرد خلیل	آید و شعر تو خیم زخم

عشق و صابری تا چند ناله عاشقان خوشترست بنال

بیایم بوی ترا میرم ای نسیم شمال	شمس روح و داد و سمت برق وصال
که نیست صبر جمیل در اشتیاق جمال	احادیث جمال الجیب قف و انزل
بمانده واله و شید است از انحط و حال	اسیر و بیدل و جان کشته ام از آن زلف
که کن بجد نماید ز جان خویش ملال	ملاک مصلحتی میسنایم از جانان
بشکرا آنکه بر افکنده برده روز وصال	حکایت شب بجز آن فرود گذاری دل
توان گذشت ز جور رقیب در هر حال	بویار بر سر صلیب و عذر میخواند
کشیده ایم تجریر کارگاه خیال	بیایم نقش رفت زیر هفت پرده چشم
که کس مباد چو من در بے خیال محال	بجز خیال و نام تو نیست در دل تنگ

قیل عشق تو شد غریب ولی

بجا که ناکند ز می کن که خون ما حلال

سلسبیلت کرده جان و دل سبیل	ای رخسار چون خلد بعلت سبیل
همچو مورانند کرد سبیل	سبزه بوستان خطت بر کرد لب
بچو من افتاده دارد صد قیل	ناوک چشم تو در هر گوشه

یا منته بر خود که منصب کم کنی	یا منته یا اندرین ره بید لیل
یا رسوم فیلباتان یا د کسیر	یا مدد هندوستان بر یاد پیل
یا بکش بر چهره نیلی عاشقی	یا فرو بر جامه تقوی به تیل
بی می و مطرب بفردوسم خوان	راحتی فی الریح لای سکنیل

که معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و

خوش خبر باد ای نسیم شمال	که با میر زمان وصال
باب سلمی و من بزمی سلمی	این صیانا و کیف الحال
عمره بزمگاه خالی ماند	از حریفان و طبل مالامال
عفت الذار بعد عافیت	فاسلموا احابها عن الاطلاق
سایه افکنده حالیش بجز	تا چه بازند شب روان خیال
قصه العشق لا انقصام لها	قصمت با نهان من مقال
ترک مایه کس نمی نکرد	آه ازین کبر یای جاوه و جلال
فی جمال الکمال نیت منی	صرف الدعوتک عنین کمال
یا برید الحمی حاکم اللد	مرضا مر جبا تعال تعال

بچشم خلق عزیزان ترمان شود که بر روی تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر شراب خوری بر عرق فشان بر خاک از آن کنه که نفعی بر بدبختی جسم پاک

برو هر چه تو داری بخور در بیخ مدار که بیدریغ ز نذر روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من که روز واقعه پا و اکمیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری بجزیب همه کفر طریقت است اسماک

مهندس فلکی راه دیرشش هستی چنان بست که ره نیست جز بر سر مغنا

بزن بر لوح فلک عالیاسراوق عشق که خود اجل برود عاقبت بر زیر مغنا

زیر دفتر ز طرفه میزند ره عقل مباد تا بقیامت خراب طارم تا ک

براه میگذرد خوش از جهان رفتی

دعای اهل دولت باد مونس دل پاک

ره روان را عشق بس باشد دلیل ای چشم اندر رهش کردم سبیل

سوج اشکی ماکی آرد در حساب آنکه گشتی را ند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی من دلگنی فی العشق من یهدی الی سبیل

الشی روی بیان در خود من یاب آتش خوش برود همچون خلیل

از نمک خندان کنی هر دم بنوعی پسته را

دیده هرگز که کرد دست خندان از نمک

فته می بینم از آن جادوستی در شراب

ذوق می یابیم در سبزه ز خندان از نمک

که لبانت می رباید در شیرینی و لطف

قدشورا انگیز لعلت می برد جان از نمک

می برد آب که لعلت بدر بارش لطف

میکند نوح شکر با موتت از آن از نمک

هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور

شکر شیرین لعلت میکند آن از نمک

انجیوان یافت از نمکدان

کر چه هرگز کنی نباید انجیوان از نمک

هزار دشمنم از میکنند قصد هلاک

کرم تو دوستی از دشمنان ندارم با

مرا امید وصال تو زنده میدارد

و کز نه صد هم از بهر لبنت بیم هلاک

نفس نفس اگر از باو نشنوم بویست

زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود و بجزوب چشم از خیال او بهیاست

بود و در دل اندر فراق او حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم

و کز تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضر بسیفک قلبی صیانت ما ابد

فان روحی قد طاب ان یومنون فدا

غمان نه بچم اگر سر بری بشیرم

سیر کنم سر و دست ندارم از فترک

ترا چنانچه تویی هر نفس سر کجا بیند

بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بیم

چگونه دعوی صلبت کنم بجان که شد است
 تم و کیل بلا و دلم ضمان سراق
 فلک دیدم را اسیر حلقه عشق
 بیست کردن صبرم بر میان فراق
 ز سوز بجز دلم شد کباب دور از یار
 مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
 بیای شوق کرا این ره ببردی

بیست بهر ندای کسی عنان فراق

ای دل ریش مرا بر لب تو حق نمک
 حق نگهدار که من میروم اندک
 تویی آن جوهر با کزیه که در عالم قدس
 ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
 در خلوص منت از دست شکستی تجربه
 کس عیار ز رخا لیس شناسد چو نمک
 گفته بودی که شوم مست دو بودید هم
 وعده از حدیث روانه دو دیدم و نه
 بکشایسته خندان و شکر نیری کن
 خلق را از دهن خویش میدار بشک
 چرخ بر هم زخم از غیس مرادم کرد
 من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک

چون بر خویش نگذاری باری

ای قریب از بر او یکدو قدم دورتر

ای که شور افکنده در بزم خوابان از نمک
 دادستان کلبت در خنده بستان از نمک
 کونک میریز لعلت بر دل بر میان
 زانکه میدانم که باشم ذوق بر با از نمک

فراق را بنفشه فراق تو بتلاسم چنانکه خون کجاستم ز دیدن کجای فراق
 کجا روم چکنم حال دل کبراکویم که داد من بستاند دهنده سترای فراق
 ز دست هجر و فراقم درمی خلاصیست مگر بزاد مرا مادر از تیرا می فراق
 غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان کشیده محنت ایام و دورهای فراق
 فراق و هجر که آورد در جهان یازد که روی هجر سیه باد و خانه های فراق

ازین جهت من و چو بیدلان شب بوز

چو بلبل سحر می میز نم نوای فراق

زبان خامه ندارد و سربیان فراق چگونه شرح و هم با تو دوستان فراق
 رفیق خیل خیالیم و همزمان طریق قرین آتش هجریم و همقران فراق
 در بیخ مدت عمرم که بر امید وصال بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
 فراق و هجر که آورد در جهان یازد که روی هجر سیه باد و خانه های فراق
 سری که بسر کردون ز فحش میسوم بر آستان که نهادم بر آستان فراق
 چگونه باز کنم بال در هوای وصال که رنجیت مرغ دلم پر در آستان فراق
 کنون چه چاره که در کج عمرم بگردابی فدا ده ز ورق صبرم ز بادبان فراق
 بسی زمانند که گشتی عمرم سرخ شود ز موج شوق تو در کج عمرم کمران فراق

چگونه

مقام آن موی پخش و رفیق شفیق
 کرم مدام پسر شود زهی توفیق
 جان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
 هزار بار من این گشته کرده ام تحقیق
 درین و دور که تا این زمان ندانستم
 که کیمیای سعادت بود رفیق شفیق
 کجاست اهل دلی تا کند ولایت
 که مابد و نبردیم ره هیچ طریق
 جلالتی که تراد چه ز نندان است
 بکنیم آن نرسد فکر صد هزار عمیق
 اگر چه موی میانت چون منی نرسد
 خوشست خاطر م از فکر این خیال دنیق
 بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
 تصور است که عقلش نمیکند تصدیق
 فدای نرسد کسی هزار جان اندم
 که تر کند لب لعل از شراب با جو عقیق
 اگر بزرگ عقیق اشک من رود عجب
 که مهر خاتم چشم منست با جو عقیق
 بامنی رو و فرصت شمر غمیش آن
 که در کین که عمر ند قاطعان طریق
 سخنده گفت که غلام طبع تو ام
 بین که تا یک قدم بهی کند تحقیق
 کسی سباد چون خسته به سلاهی فراق
 که عمر من به یکدشت در بلای فراق
 اگر بدست من افتد فراق را بکشم
 ز ابدین دهم باز خون بهای فراق

کشاده تر کس رعنا و دیده از حیرت نهاد لاله زو دای او بجان صدوان
 زبان کشاده چو تیغی بسرزانش سوزان کثاده شقایق چو مردم ایفان
 کهی چو باد پرستان صراحی اندر دست کهی چو ساقی مسلمان کیف گرفت ایفان
 نشاط عیش جوانی چو گل غنیمت دان

که نبود بر رسول غنیمت بلاء

طالع اگر مدد کند دامنش آورم کیف کبر کیشم زهی طرب و بکش زهی شرف
 طرف کرم ز کس نیست این دل پر امید کرم همی بر دو صبا قصه من بهر طرف
 چند بناز پرورم مهرستان سنگ دل یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
 از خم ابرو می توانم هیچ کشتایش نشد وه که درین خیال کج عمر عزیزت تلف
 ابروی دوست کی شود دست کشتی خالین کس ترفست ازین کجان تیر مراد بره ف
 من بخیاں ز اهدی گوشه نشین و طرفه انگه منجی ز هر طرف میزندم بچنگ و دست
 من بکدام دل خوشی میخورم و طرب کنم کز نس و پیش خاطر م شکر غم کشیده صف
 پنجه اندز اهدان نقش بخوان و لا اقل مست ریاست محتسب موده بخور و لا حلف
 صوفی شهر بهین که چون لقمه شکر میخورد پار و پیش در از باد این حیوان خوش
 اگر قدم نهی در ره خاندان عشق بدرقه رهت نشود همت شکر حلف

۱۲۳

در وفای مهر تو مشهور خوابم چو شمع	همسختن کوئی سر بازان و زندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمیت	تا در آب آتش عشقت که از انم چو شمع
در میان آب آتش همچنان سرگرم شدم	این دل زار و تزارم ای کبارانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشمم غم پرست	بس که از بیماری هجر تو گریانم چو شمع
که کمیت اشک کلکم نم نبودی گرم زد	کی شدی روشن بکستی را ز بهانم چو شمع
بی جالی عالم آرای تو روز من شست	با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نور چشم	تا منور کرد و از دیدارت ایوانم چو شمع
باجویم بکین باقیست بی دیدارتو	چهره بنامد لبر اما جان بر افشانم چو شمع
در شب بجز آن مرا بر وانه وصلت نرست	ورنه از دو جهانم را بسوزانم چو شمع

آتش عشق ترا عجب درد گرفت
 آتش دل کی باب دیده بشانم چو شمع

سحر سوی گلستان همی شدم در باغ	که تا چو بیل بیل کنم علاج و مایع
بیکره کل سوری نگاه میکنم و دم	که بود در شب تیره بروی چو چیران
چنان کس و جوانی ز خویشتم مغرور	که داشت از دل بیل هزار گونه فراغ

نهر نهر و ایام و غیر از این نیست کجا روم تجارت بدین کساد متاع
 ز زهر و اعط و طامات او طول شام بساز رود و غم خوان و می بیار و سما
 صراحی و صیرنی خوشم زدنیابن که غیر ازین همه سباب تفرقه است و جدا
 بیماری که چو خورشید مجلس افزود رسد بکلبه در روشن نیز فیض شعاع

جبین و جهره خدا جدا کند
 ز خاک بار که کبریا می شاه شعاع

باندادان که ز خلوت که کاخ ابداع شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
 بگشت آئینه از حیب افق جبرج و دریا بنمای رخ کیتی به سران انواع
 در زوایای طربخانه جمشید فلک از غنون ساز کند زهره بانگ سماع
 چنگ و ز غلغل آید که کجاست منکر جام در فتنه آید که کجاست متاع
 وضع دوران نکر و ساغر زرین بر کمر که بهر حال همین است همین ترا وضع
 طره شاه دنیا همه بند است و قریب عارفان بر سر اس رشته بخونند ترا
 عمر خشم و طلب از نفع جهان مبطبی که وجود است عطا بخش و کرمی نفع
 منظر لطف ازل روشنی چشم امل جامع علم و عمل جان جهان شاه شعاع
 از باوه غوری با ختم کلر خورشید که ازین به نبود در دوز جهان هیچ متاع

آبجیات گشت زلفم تو بخل کس بهوای عشق تو شکر گفت زین ^{نمط ۱۵۲}

ز چشم بدرخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله نکوئی بجان ما
بیا که نوبت صلحت و آشتی و وفای	که نیست با تو مرا جنک و ماجرا
اگر چه خون دولت خود لعل من خوشبخت	بگیر از لب ما بهوشخت بهما
بزلف و حال بیان دل میند و جان میند	که خوش بگویی ازین بند و زین بلا
چه ذوق یافت دل من که گفته شد از ^{لطف}	مراسم تحفه جان بخش او دلیرا

بیا بخوان غزلی تازه تر از آبجیات

که شعر است فرح بخش و جان فزا

نم بخت بخواه و طلال شاه شجاع	که نیست با کس از بهر جاه و مال نزاع
شراب خاکیم پس می مغسانه میار	حریف با ده رسید ای رفیق تو به ذراع
خدایر ابریم شست و شوئی خست و کنید	که من نمیشنوم بوی خست ازین اوضاع
بین که رقص کنان میرود و بناله چنگ	کسی که رخص لغز مودی استماع سماع
بعاشغان نظری کن بشکر این نعمت	که من غلام مطیع تو باورشاه مطاع
بفیض جبر غم جام تو تشنه ایم ولی	نمیکنیم دلیری نمیدیم صداع

گرفته نافه چین بوی مشک از آن کسبو
 کلاب یافته بوی جان از آن عارض
 ز نظم و دلکش چکیده آجیات
 چنانکه خون شده هر دم چکان از آن عارض

سواد دیده من شد ز آب چشم میاض
 هنوز نمیکنی از من ز روی باز عارض
 بیا کنار بگیریم و آشتی بگیریم
 گذشته یاد چه آریم کومضی ماض
 چه تیر نیست بترکان چشم تو که زین
 بریده جامه تقوی بغیره چون مقراض
 چو عکس خال رخت در میان چشم افتاد
 گرفت دیده مردم از آن سواد بیاض

غزل بقافیه ضا و نایدای

مگر هم از تو که داری طبیعتی فیاض

کمر و عذار یار من تاب نوشت دور خط
 ماه ز حسن روی او راست فدا ده در خط
 از هوس لبش که آن ز آجیات خوشتر است
 کشته ز چشم من روان چشمه آب به خط
 کبر بعلانی خودم شاه قبول میکند
 تا بمبار کی دهد بنده به بندگیش خط
 چون هوا ده داده ام ذره مثال جان
 ز آب و دیده میکشتمش سینه را چو لب
 روی کشاده ای پیری چون کچم در یاد
 شد رخ گل عوز عرفان مشک کلاب شد نقط
 خال سیاه او بر آن عارض سیم زنگین
 راست بمشک مانند آن بر رخ ماه یک نقط

بمکت

۱۲۱

لو لواز بجر کی برون آید ترک سرتا نمیکند غواص
خصلت از عشق جوی فی از عقل تا که خالص شوی چو ز خلاص

اول ز مصحف رخ دوست

خواند الحمد و سوره اخلاص

حسن و جمال رویتو چاکه گرفت طالع عرض شمن بیای بوس تو افتد ز آسمان بارش
دیدن حسن عارضت بر همه خلق آوا سجده بندگیست بر جمله ملائکست و عرض
از رخ نشت مقبلس خور ز چهارم آسمان با جو زمین مفتی مانده بزیر بار قرض
گر کس روح بیرون کل شکری نه بختم کی دل در دمندن رسته شود ازین عرض

بوسه بجا کبیا او دست کجا دهد مرا

قصه شوق باور ساندش بحر

بیا که می شنوم بوی جان از ان عارض که یافتم دل خود را نشان از ان عارض
سحانی که ز حوزان بشرح میکوتید ز حسن و لطف بیسی بیان از ان عارض
بکل جانده قدس و نماز از ان قامت نخل شدت کل گلستان از ان عارض
بشرم رفته تم یا سمن از ان اندام بخون نشسته دل از عنوان از ان عارض
ز شرم رویتو خورشید گشته غرق عرف نزار مانده می آسمان از ان عارض

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص	میکشتی عاشق مسکین و تسری ز قفاص
عاشق سوخته دل را با تیا بیان فنا	نرود در صرم جان نشود خاص الحفاص
گر چو خورشید بر آبی نفسی از سر کوه	ذره سان بر و پاسوی تو آیم رفاص
کیمیای غم عشقی تو تن خاکمی ما	ز خالص کند ار چه بود همی رفاص
تا وک غمزه تو دست برد از رستم	حاجب ابر و کیتو پیرده کرد از وقتا ص
بهواداری تو شمع صفت از سر شوق	کردم اینار تن خویش ز روی اخلاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از صدق	تا نسوزی تو نیایی ز غم عشق خلاص
آتش در دل دیوانه ما افکندی	گر چه بودیم همیشه بهوایت رفاص

قیمت دیگر انما چه دانند عوام

کوهر یکدانه مده جز به خواص

از رقیبت دلم نیافت خلاص	زانکه القاص لا یحی القاص
محتب خم شکست و بنده سرش	السن بالسن و الجرح قفاص
همچو عیسی است جام می که مدام	مرده را زنده میکند بخواص
مطرب ما بزد رهی که بچسرخ	مشری با همچو زهره سندر قفاص

که تا یکدم بیایم ز دنیا و شر و شورش	شراب تلخ میخوایم که مرد افکن بود زورش
بلعب ز هر چه چکی و مریح سلسه شورش	بیاورمی که توان شد ز کمر اسما این
مذاق حصر و آرزو ایدل شو از تلخ و از شورش	سماط دهد و درون پر در ندر و شهد است
که من بپودم این صحرا نه بهرامت کوشش	کنند صید بهرامی بپنک جام جم بر کبر
سلیمان با همه نعمت نظر با بود با مورش	نظر کردن بدرویشان منافی بزرگیست
بشرط آنکه نمایی بکج طبعان و لگورش	بیاماد می صافیت راز دهر بنمایم

سکان ابروی جانان نمی بی سراز
ولیکن خنده می آید برین بازوی بزورش

بیرد از من قرار و طاقت و هوش	بیتی شیرین لب و سین بنا گوش
نگار چاکب سشکی کلمه دار	طریقی مهوش ترک قبا گوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیک دایم میزیم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش با چون با کیرم در اغوش
اگر بوسیده کردد استخوانم	نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ریود است	برودش برودش برودش برودش
دوای تو دوای تست	لب نوش لب نوش لب نوش

فصل خدا پسترا از جرم است
 نکته سستم چه کوی جنوش
 که چه وصالش نه بگوشش دهند
 آن قدر ایدل که توانی بگوش
 گوشش من و حلقه کیسوی
 روی من و خاک در میفروش
 داور دین شاه شجاع آنکه کرد
 روح قدس حلقه امرش بگوش
 ای ملک العرش مرادش شده
 وز خاطر چشمش دار گوش
 رندی کنه صحبت
 با کرم بادش عیب پوش

ما از موده ایم درین شهر خجسته خویش
 بیرون کشیده باید ازین ورطه خجسته خویش
 از بس دست میکنم و آه میکنم
 آتش زخم چو گل بتن لخت لخت خویش
 دو شتم ز بلبل چه خوش آمد که می سرود
 کل گوش پهن کرده بشاخ درخت خویش
 کایدل تو شاد باش که آن یار تند خود
 بسیار ترش روی نشیند ز بخت خویش
 خواهی که بخت و ست جهان بر تو بگذرد
 بگذر ز عهد ست و تنهایی بخت خویش
 که موج خیز حادثه سر بر فلک زند
 عارف آب ترکند ز بخت خویش
 ای ار مراد میسر شدی مدام
 جمشید تیر دور نماندی ز بخت خویش

کنج سعادت ابدی معرفت بود چون کنج یافته باشی مان خموش

دوش با من گفت پنهان کار و اسیر هوش	کمر تا پنهان نشاید در آرزو میفروش
گفت آسان گیر بر خود کار را که ز روی طبع	سخت بگیرد خدای بر مردمان سخت گوش
و آنکه هم در واد جانی که ز غرغرش فلک	زهره در رقص آید و بر بطر زمان مسکفت
بادل خونین لب خندان بیاید هم جام	نی کرت زخمی رسد آبی چون چنگ اند زخروش
تا که روی آشنایین پرده رزمی نشوید	کوش تا محرم نباشد جای بیخامی هر دوش
کوش کن پندای سپروز بهر دنیا هم خور	گفتمت چون در حدیثی که توانی در گوش
در صیرم عشق نتوان دم زد از کفست و شنید	ز آنکه اینجا جمله اعضا چشم باید بود گوش
بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست	یا سخن دانسته گوای مرد عاقل با خموش

ساقی می ده که زنده های نم کرد
اصف صاحب قرآن و صرم بخش و عیب گوش

ماتمی از کوشه میخانه دوش	گفت به خشنده کنه می نموش
عفو آبی بکند کار خویش	مژده رحمت بر ساند سرش
این خرد خام بمیخانه بر	تامی لعل آوردش خون بوش

با تو پیوستم و از غیر تو بپریدم دل کاشانی تو ندارد سر چکانه و خویش
 بعنایت نظری کن که من دشته را نرو و بجد و لطف تو کاری از پیش
 آضرای بادشاه ملک ملاحه چه شود که بریزد لب لعل تو نمک بر دلش
 خرمین صبر من دل نه را داد و بیاد چشم مست تو که بکشد و کجین از پیش

از لعل لب نوش تو کی کانی یا

نرو و بر دل ریش دو هزاران پیش

در عهد بادشاه خطا بخش و جرم بوش قاضی قرابه کش شد و مفتح بیال بوش
 صوفی ز کتخ صومعه دریای خم نشست تا دید محتب که سبوی میکشد بوش
 احوال شیخ و قاضی و شرب الیه بود کردم سوال صیادم از پر سفیر بوش
 کفانه گفتیست سخن که چه محرمی در کشت زبان و پرده که دار و می بوش
 عشقت و فلسفی و جوانی و نوبهار عذرم پذیر و جرم مرا از کرم بوش
 ساقی بهار میرسد و وجه می مانند فکری بکن که خون دل آرزویم بوش
 تا چند هم چو شمع زبان آوری کنم پروانه مراد رسیدای محبت جوش
 ای بادشاه صورت و معنی که مثل تو نادیده هیچ دیده و تشیده هیچ کوش
 چندان بمان که خرقه از دق کند بول بخت جوانت از فلک برتر زنده بوش

کن

۱۱۸

خون شد لعل از حمزه آن لعل روان بخش
 ای درج محبت همان مهر نشان باش
 که بهوس میکندش جام جان بین
 کور نظر آصف جمشید مگان باش

سحر ز باقی غیم رسید مژده بکوش
 که دور شاه شجاعست می دلیر نبوش
 شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند
 هزار گونه سخن در دهان لب خاموش
 بباکت جنگ بگویم آن حکایتها
 که از بهفتن آن دیک سینه میزد جوش
 شراب خانگی از ترس محبت خوره
 بروی یار بوشیم بباکت نشانوش
 ز کوی میگردد دوشش بدوش می برد
 امام شهر که بجاده میکشد بدوش
 دلاد لالت خیرت کنم براه نجات
 مکن بعشق مباحات وز بهم مفروض
 محل نور تجلیست رای انور شاه
 جو قرب او طلبی در صفائت کوش
 بجز ثنائی جلالتش سازد و در ضمیر
 که هست کوش دلش محرم پیام سر و شام
 رموز مصلحت بلیک سرور دانند

کدای گوشه نشینی تو مخروش

سن خرابیم ز غم یار خراباتی خویش
 میزند عتره او ناوک عشم بر دلش
 که طیبای سر زلف ز هم بکشاید
 بس سلمان که شود کشته آن کافر پیش

اکبر رفیق شفیق دوست پیمان باش	حریف خانه و کرم باهر و گلستان باش
شکجه زلف پریشان بدست باوده	ملکو که خاطر عشاق کو پریشان باش
روز عشق نوازی نه کار هر چه هست	بیا و توکل این بیل خوش الحان باش
کرت هویت که با خضر هم نشین باش	نهان ز چشم سکنده چو اجدیوان باش
کمال دلبری حوس در نظر بازیست	بشیوه نظر از ناظران دوران باش
طریق خدمت و آسین بندگی کرد	خدایر که را گنم بیا و سلطان باش
تو شمع انجمنی کین زبان و کیدل شو	خیال کوشش پروانه بین خندان باش
دگر بصید صرم تیغ بر مکش زنها	وز آنچه بادل ما کرده پشیمان باش

خموش و از جور یازد که مکن
ترا که گفت که در روی خوب خیران

باز آودل تنک مرامون جان باش	وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باوده که در مصطفی عشق فرو نشند	ماراد و سه ساغزیده و کور مضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک	جهدی کن و سر حلقه زندان جهان باش
دلدار که گفتا بتو ام دل نکران است	کو میرسم اینک سلامت نکران باش
تا بردش از غصه عیار می شیند	ای سبیل سرشک از عقب نامبر روان باش

فون

۱۱۶

تو خفته و نشد عشق را که آنه بدید	تبارک السدازین ره که نیست پایش
دل که مهر تو از غیر در نهان میداشت	بین که دیده کند فاش پیش پایش
جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد	که جان زنده دلان سو در پایش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد	نشان یوسف دل از چه ز نخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواهم	که داد من بستاند ز مکر و ستانش

سحر بطوف چمن می شنیدم از بیل

نوید خوش که چه خوش الحانش

بد و ر لاله قدح کیر و بی ریامی باش	بهوی کل نفسی اهدم صبا می باش
کمره هواست که چون جم بستر غیب سی	مدام اهدم جام جهان نما می باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند	بنوش و منتظر رحمت خدامی باش
نکویمت که همه سال می پستی کن	سه ماه میخورد و نه ماه پارسامی باش
چو عجمه که چه فرو بستگی است کار جهان	تو با چو باد بهاری که کشامی باش
و فاجوی ز کس در سخن نمیشنوی	بهرزه طالب سیرع و کیمیامی باش
میر طاعت پکاگان مش	ولی معاشر رندان آشنامی باش

دلم رمیده شد و غافلیم من در تویش که آن شکاری سرشته را چه آمد پیش
 چو بید بر سر ایوان خویش می لرزم که دل بست کمان ابروی کافر کیش
 خیال حوصله بجز می بزم بهیاست چه است در سر این قطره محال اندیش
 بکوی میکرده کریان و سر فکنده روم چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
 بنارم آن مژه شوخ عافیت کش را که موج میزندش اینوش در سرش
 نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر نزاع بر سر دنیا ای دون مکن درویش
 ز آستین طبعیان هزار خون بچکد کرم به تجربه دومی نهند بر دل ریش
 تو بنده کلمه از دوستان مکن ز آنها که شرط عشق نباشد شکایت از کم پیش

بران کمر نرسد دست هر کدا
 خزینه بگف آرد کج قازون پیش

سحر شکست صبا زلف غیر افشانش بهر شکسته که پوست تازه شد جانش
 گجا بمغفیس تا که شرح غصه دهم که دل چه میکند از روزگار بجز انش
 برید باد صبا نامه که برود بدوست ز خون دیده ما بود مهر عشقش
 زمانه از ورق کل مثال رویتوست ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

۱۱۵

خواجگ نیست که باشد غم خد مکارش	دلربایی نه بهانت که عاشق بکشد
زین تعابن که خرق می کنند بازارش	جای آنت که خون موج زند در دل
پشکی راه بری در صدم دیدارش	اگر از وسوسه نفس و هواد ورثوی
این همه قول و غزل بقیه در منقارش	بلیل از فیض گل آموخت سخن و زین بود
هر کجا هست خدا یا بسامت دارش	آن سفر کرده که صد قافله دل بهره او
پیر خدرباش که سر می کنند دیوارش	ای که در کوچه جانانه ما میگذری
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش	صحبت عاقبت که چه خوش افتاد آید
بد و جام دگر آشفته شود دستارش	صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه

دل که بیدار تو خوگر شده بود

ماز پرورد و وصالت نجوارش

پیوسته در حمایت لطف اله باش	ایدل غلام شاه جهان باش شاه باش
کو مرشد زمانه و گوشه راه باش	انرا که دوستی علی نیست کافرست
فردا بروح پاک اما مان کواه باش	امروز زنده ام بولای تو یا علی
از کوه تا کبوه روافض سیاه باش	از خارجی هزار یک جو نمیخرم
الگاه در طریقه مردان راه باش	طریق بندگی شاه پشه کن

ای انگره بمنزل مقصود برده زان بجز قطره بمن خاکسار بخش
 راهم شراب لعل زوای میر عاشقان خون مرا بچاه ز نخندان یار بخش
 یارب بوقت گل کته بنده عقوبت وین ناز را بقامت دلجوی یار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باوه صبح

کو جام زر شب زنده دار بخش

باغبان کبر پند وزی صحبت گل بایش بر خفای خار بجران صبر بلبل بایش
 ایدل اندر بند زلفش از پیریشانی نمان مرغ زیر کج چون بدام افتد تحمل بایش
 با چنین زلف و رخسار باد انظر بازی صراک هر که روی یاسمین و جعد سبیل بایش
 رند عالم سوز را با مصلحت بیستی چه کار کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایش
 تکبیر بر تقوی و دانش در طریقت کافز راه روگرد صد هنر دارد توکل بایش
 ساقیا در گردش ساقی تعلق را بچند دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایش
 ناز از آن نگر مسانه اش بای کشید این دل شوریده را که جعد کاکل بایش

کیست تا نوزد باوه او از چنگ

عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایش

فکیر بلبل همی نشست که گل شد یار بخش کل در اندیشه که چون عشوه کند در کار بخش

خوشاشیر از وضوح پیمانش	خداوند انکه مدار از زوالش
ز کنا باد ما صد خوش الله	که عمر مصری بخشد زلالش
میان جعفر آباد مصلّا	عبیر آمیزی آید ثمالش
بشیر از آو فیض روح قدس	بخواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا	که شیرینان نداند انفعالش
صبا زان لولوی شگول سرست	چه داری آگهی پوست حالش
مکن بیدار زین خوابم خدارا	که دارم عشرت خوش با خیالش
که آن شیرین پسر خونت بریزد	ولا چون شیر ما در کن حلالش
چرا چومی ترسیدی از ناخبر	نگردی شکر ایام و حالش

صوفی کلی بچین ورقه بخار بخش	وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زهد در ره آهنک چنگ نه	بسیج و طیلان بمی خوشگوار بخش
شکر آنه را که چشم تو روی بتان ندید	ما را بعفو و مرحمت کرد کار بخش
زهد کیران که شاهد و ساقی نمیخزند	در حلقه چین به نسیم بهار بخش

چشم دارم که سلامی برسانی ز منتش	کر بر منزل سلمی ری ای باد صبا
جای دلپای غریز سبب هم بر منش	با ادب ناوگشایی کن از ان زلف سپاه
محترم دار دران طره غنبر شکنش	کردم حق و قابالب لعنت دارد
سفا آنت که باشد خبر از خویشش	در مقامی که بیاد لب او می نوشند
هر که این جبر عه خورد رخ بدریا گلش	عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
سیر ما و قدش یالب ما و منش	هر که ترسد ز بلا انده عشقش سخلال

شعر هم بیت الغزل موفقت
 آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدش	مجمع خوبی و لطفست رخ همی مدهش
که بجان حلقه بکوشست مه چاروش	چارده ساله تی چاکد شیرین دارا
کر چه خون میچکد از شیوه چشمش	بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
بکشند زارم و در شرع نباشد کوشش	دلبرم شاه طغلت باز روزی
ببر در و دیگان داری خود بادش	یار و دلدار من از قلب بدیسان شکند
خود کجا شد که ندیدیم درین چندش	در پی آن کل نورسته دل مایا
صدف دیده شود از ام کوشش	جان بشکرانه کنم صرف کران دانه

هم کستان خیالم ز تو بر نقش و نگار هم شام دلم از زلف سخن سبایت خوش
 در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذر کرده ام خاطر خود را بنمای تو خوش
 پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری میکند در دمر از رخ زیبایت خوش

در بیابان طلب کرم بهر خطرت

میرود مسکین بتولایت خوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش معاشره دلبر شیرین و ساقی گلخزاری خوش
 الامای صاحب طالع که قدر وصل میداد کوار ابادت این عشرت که دایر روزگاری خوش
 هر آنکس را که بر خاطر عشق دلبری بار است بسندی کو بر آتش نه که دایر روزگاری خوش
 عروس طبع را زیور ز فکر بگیر می بندم بود که نقش ایام بدست افتد نگاری خوش
 صحبت غنیمت آن و داد خوشدلی است که مته که دل افروزست طرف لاله زاری خوش
 چمنی در کاره چشمست ساقی را بنام نبرد که مستی میکند با عقل و می بخشد خاری خوش

بعقلت عمر شد بیابا بمی نهر

که شکوایان مست بیاموزند کاری خوش

بارب این کل خندان که نمودی بخشش می سپارم بتو از چشم خود چمنش
 کر چه از گوی وفا گشت بعد مرحله دور دور باد آفت دور فلک از جانش

در دق طیب خرد باب عشق نیست ایدل بدر و خون و نام دو امیرس
ما قصه سکندر و دارا سخاوتند ایم از با بجز حکایت مهر و وفا امیرس

رسید موسم گل معرفت بکوی

در باب نقد وقت ز چون و چرا امیرس

دارم از زلف سیاهت کلمه چندان که میرس که چنان زوشده ام بی سرو سامان که میرس
کس با مید و فاتر کمال و دین نکند که چنانم من ازین کرده پشیمان که میرس
بیکلی جبرعه که از ارکش دروئی نیست ز جمتی میکشم از مردم نادان که میرس
زاهد از ما سلامت بگذر کین می لعل دل و دین می برد از دست بدیسان که میرس
گفتگو باست درین راه که جان بگذارد هر کسی عریضه این که مگو وان که میرس
گفتم از کوی فلک صورتحالی پرسم گفت آن میکشم اندر خم چو کان که میرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا

این قصه دراز است بقرآن که میرس

ای ای همه شکل تو مطبوع و همه چای تو خوش دلم از حقه یا قوت شکر خایت خوش
همی کلبرک تری هست وجود تو لطیف با چو سرو چین خلد سرو پای تو خوش
شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو بلج چشم و ابرو تو زیبا قد و بالا پای تو خوش

در دشتی کشیده ام که میرس	زهر هجری چشیده ام که میرس
گشته ام در جهان و آخر کار	دلبری بر کنزیده ام که میرس
انجان در هوای خاکدش	میرود آب دیده ام که میرس
من بکوش خود از دانش دوش	نکتهای شنیده ام که میرس
سوئمن لب چه میکنی که مگو	لب لعل کنزیده ام که میرس
پتو در کلبه کدایی خویش	رنجهای کشیده ام که میرس

همچو غریب در ره عشق

بمقامی رسیده ام که میرس

جانان ترا که گفت که احوال ما میرس	چکانه کرد و قصه هیچ شتا میرس
ز آنجا که لطف شامل و خلق کرم نشست	جرمی نکرده عفو کن و ماجر امیرس
نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی	از لوح سینه محو کن و نام ما میرس
هیچ آگهی ز عالم در رویشش نبود	انگس که با تو گفت که درویش را میرس
خواهی که روشن شود احوال عشق	از شمع پیرس قصه ز باد صبا میرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب سجو	یعنی ز مفلسان سخن کیمیا میرس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان کز شام ز نه بس این سود و زیان مارا بس
 یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم دولت صحبت آن مونس جان مارا بس
 باغ عشرتکده و ایوان بلوک ارزانی ما فقیریم و ضریح کوی فلان مارا بس
 از در خویش خدارا بهیستم مفرست که سر کوی تو از کون و مکان مارا بس
 از مشرب قنوت کله بی انصافیت

شعر چون آب مغزلهای روان مارا بس

ای صبا که بگذری بر ساحل رود ارس بوشن بر خاک آن واژه و مشکین کن
 منزل سلمی که بادش هر دم از ماصد سلام بر صدای ساربانان سنی و بانگ جرس
 محل جانان بپوش آنکه پیامی عرضه دار کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس
 عشق بازی کاری بازی نیست ایدل تنز زانکه کوی عشق نتوان زد بچوکان سوس
 منکه قول ناصحانرا شنیدم از قول ربا کوشمالی خوردم از بهجران که اینم بند بس
 عشرت نشیکه کون می نوشش کاندز شهر عشق شب روانرا آشناینهاست با میر و حس
 دل بر غیب می سپارد جان بچشم مرت یار گر چه بهشیاران نداند اختیار خود بس
 طوطیان در رستان کامرانی میکنند وز تخریب دولت بر سر میزند مسکین بس
 نام کبر بر اید بزرگان کلک دوست از جناب حضرت شایم بس این طینت بس

در عشق

دلاریق سفر بخت نیک خواست بس	نسیم روضه شیراز بیک راهت بس
دگر منزل جانان سفر مکن در پیش	که سیر معنوی و کج خانقاهت بس
اگر کین بکش بد غمی بکشور دل	حریم در که پیر معان پناهت بس
بصدر مضطرب نشین و ساغرمی نیش	که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
هوای مسکن مالکوف و عهد یار قدیم	ز ره روان سفر کرده عذر خواهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	صراحی می ناب و بی چو ماهت بس
بخت و کمران خود مکن که در دو جهان	رضای اینزد و انعام باو شاهت بس
فلک مردم نادان و دهر زمام مراد	تو اهل فضل و دانش همین کنایت بس

بهرج ورود و کز نیت حاجت

دعای نیم شب و در و صبحکاهت بس

کلوزار ز گلستان جهان مارا بس	زین چمن سایه آن سرور روان مارا بس
من و هم صحبتی اهل یاد و درم باد	زین کیرمان جهان رطل کیران مارا بس
قصر فردوس بنیادش عمل می بخشند	ما که رندیم و کد ادیر معان مارا بس
بنشین بر لب چو کوز عمر به بین	کین اشارت ز جهان گذران مارا بس

در لغز و وعده و قبال وضع و رنگ آمیز	دللم ر بوده کوی و شست و شور انگیز
بیار جام کلابی بجاک آدم ریز	فرس عشق چه داند که صیت بخت
هزار شعبده باز و سپهر کین انگیز	مباش غره بازوی خود که در سیر غیب
که جز ولای تو ام نیست بیدست او نیز	فقر خسته بدر کاهت آدمم رحمی
که در مقام رضا باش و از قضا مکر نیز	بیا که با تف میخانه دوش با من گفت
بمی زدن بپریم هوک رسا خیز	پساله بر کفتم نیند تاسی که حشر
هزار جامه تقوی و خرقه بر نیز	فدای سپهر جاک ماه رویان بود
نه آب سرد ز نذر سخن بر آتش نیز	غلام آن کلامم که آتش انگیزد

میان عاشق و معشوق هیچ باطن نیست
 تو خود حجاب خود از میان بر خیز

در آنگه در تن خسته روان در آید باز	بیا که در تن بتر مرده جان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بر بست	که فتح باب وصال است مگر کشاید باز
غمی که چون سینه رنگ مصدر دل بگفت	ز خیل شادی رویی خسته ز در آید باز
به پیش آئینه دل هر آنچه میدارم	بجز خیال جالالت نمی نماید باز
بیا که بلبیل مطبوع خاطر	بهوی گلشن وصل تو می سر آید باز

۱۱۱

پروانه راز شمع بود سوز دل و
 دل کز طواف کعبه کویت و قوف یافت
 بی شمع عارضی تو دلم را بود کداز
 از شوق آن کرم مدار دسر حجاز
 بی طاق ابرو میتو نماز مرا جواز
 هر دم بخون دیده چه حاصل و ضو حو نیست
 بشکست تو به چون در میخانه دید باز
 صوفی که باز تو به زمی کرده بود در

چون باده بر سر خم رفت کف ز نان

که دوش از لب ساغر شنید راز

بزیارم از تمنای لببت کامم هنوز
 روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
 بر امید جام لعلت در روی آتشام هنوز
 تا چه خواهد شد درین سودا سر انجام هنوز
 در میان نیکان عشق او خامم هنوز
 ساقیا کج عمر ده زان آب آتش کون که من
 میزند هر لحظه تیغ مو بر اندامم هنوز
 از خطا گفتم سر موی ترا مشکلی ختن
 نام من رفتست روزی بر لب جانانم هنوز
 اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
 بر تو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
 می دود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز
 در ازل داده است ما را ساقی لعل لببت
 جرعه جامی که من در هوش آن جامم هنوز
 جان بجهایت سپردم نیت آرامم هنوز
 ای که گفتمی جان بده تا باشد آرام دل
 در قلم آورد قصه لعل لببت
 انگیوان میچکد هر دم ز قلامم هنوز

بکشید و لم چو غنچه اگر	ساغر لاله کون بپوید باز
کرد بیت الحرام خم	که تواند بسر بپوید باز

مستم از باوه شبانه هنوز	ساقی ما ترفن خانه هنوز
میکش و بغمزه میکوشی	توبه کردی از عشق یانه هنوز
ناز نیناز عشق تو باشد	عالمی توبه کرد و مانده هنوز
هست شاهد در آن کرم شوم	هست مطرب بر آن ترانه هنوز
چشم مست ز غمزه جادو	میزند تیر بر نشانه هنوز
درد ریای عشق میطلبی	جان نیاروده در مسانه هنوز
خسته در میان آمد	میکند یار زو کرانه هنوز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی نواز	عشاق را بنواز تو هر لحظه صد نواز
قرقنده با و طلوع خلعت که در آزل	ببریده اند بر قد سروت قبا ی ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست	چون عود کوب آتش بود بسوزد ساز
از طعنه رقیب نکرد و عیار من	چون رزاکر بر بند مراد در زمان کار

غریب و ولوله در جان شیخ و شایب انداز	بیاوشتی مادر شرط شراب انداز
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز	مرا بکشتی باوه در اقلن ای سیاق
مراد کز کرم در ره صواب انداز	ز کوی میگذره بر کشته ام براه خطا
شرار رشک و حسد در دل کلاب انداز	بیارزان می کلر تک مشکبو جامی
نظر برین دل سرشته خراب انداز	اگر چه مست و خرابم تو نیز لطف کن
رزوی دختر کل چهره ز نقاب انداز	به نیم شب اگر ت آفتاب می باید
مرا بمیکده بر در خیم شراب انداز	مهل که روز و فاقم بجا کسپارند

ز جور صرخ جو بجان رسید

بسوی دیو سخن تاوک شهاب انداز

وز فلک خون جم که جوید باز	حال خوتین دلان که گوید باز
نرگس مست اگر بر وید باز	شمرش از چشم می پریشان باد
زین جفای رخ چون بشوید باز	هر که چون لاله کاره که دران
ببرش زلف تا نموید باز	بس که در پرده چنگ گفت سخن
سر حکمت بجا که گوید باز	جز فلاطون خم نشین شراب

غم حبیب نهان به زحمت و جوی قیب که نیست سینه ارباب کین محرم راز
 چه فتنه بود که مشاطه قضا آنکس که کرد نکرش شوخش سیه بر مژه ناز
 باین سپاس که مجلس متورست بدو کت چو شمع جفای رسد بسوز و بساز
 به نیم بوسه دعای بجز ز اهل دلی که کید دشمنت از جان و جسم دارد با

نکند ز مژه عشق در حجاز و عراق

نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خیز و در کاسه ز آّب طربناک انداز پیش از آن دم که شود کاره در خاک انداز
 عاقبت منزل ما وادی خاموش است حالیا غلغله در کسبند افلاک انداز
 بسیر تو ای سرو اگر خاک شوم ناز از سربزه و سایه برین خاک انداز
 یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب بد دود آتش در آئینه ادراک انداز
 چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است بیرخ او نظر از آئینه پاک انداز
 دل ما را که سر زلف تو چون مار کز بند از لب خود بشفا خانه تریاک انداز
 غسل در اشک ز دم کاهل طریقت کزین پاک شو اول و پس دید بر آن پاک انداز
 ملک این مزرعه دانی که بتانی نکند آتش از جگر جام در افلاک انداز
 چون کل از تکست او جامه قباکن وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

نکو بیتی که بسوزد درون چه می بینم
 غزل سراسنی نماند سره فیه تیرد
 ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
 در آن مقام که بر آورد آواز

صبا بمقدم کل راح روح بخشد باز
 چون غم سرد روش کجا نهان ماند
 کجاست مرغ چین کو بر آورد آواز
 دل مرا که نسیم صباست محرم راز
 هیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دولت
 چون کعبه یافتیم آیم زبت پستی باز
 تم ز سحر تو چشم از جهان فرو میدو
 نوید دولت وصل تو داد جانم باز
 چه حلقها که ز دم بر در دل از سر سوز
 یبوی صبح وصال تو در شبان در آن
 شب وصال تو از نجات خویش خواستیم
 که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز
 امید قد تو میداشتم ز نجات بلند
 نسیم زلف تو میخواستم ز سر دراز
 غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
 تو رخ بجاکن ای مطرب از مقام نیاز

ز شوق مجلس آن ماه خمر کهی

کرت ز خصم جفا می رسد بسوز و کداز

هزار شکر که دیدم کجام خویش باز
 ز روی صدق و وفا کشته باد لم باز
 روز کان طریقت ره بلا و رزتد
 که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

قبله و محراب من دیدار دلدار است پس
 کز نه مستم پس با باز تر مستان چه کار
 چونکه اندر هر دو عالم یازمی باید مرا
 با بهشت و دوزخ و با مالک و رضوان چه کار
 هر که از خود شد مجرب در طریق عاشقی
 از غم و دردش چه آگاه است با در مان چه کار
 صورت ایوان چه خواهی سیرت مردان کنین
 عاشقان دوست را با صورت ایوان چه کار

که عاشق مستی دگر ره باز کو
 عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

منم که دیده بیدار دوست کردم باز
 چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز
 نیاز مند بلا کورخ از غبار مشوی
 که گیمیا می مراد است خاک کوی نیاز
 بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
 بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
 طهارت ارته بخون جگر کند عاشق
 بقول معنی عشقش درت نیست نماز
 ز مشکلات طریقت عنان هیچ ایدل
 که مروره نیستش از نشیب و قرار
 درین مقام جاری کس بر ناله مگیر
 درین سرا چه بازیچه عشق مبارز
 من از نسیم سخن چنین چه طرفه بر بندم
 چو سرو ناز درین مایع نیست محرم راز
 اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
 من آن نیم که ازین عشق بازی نیم باز
 غرض کرشمه حسدست و زنه حاجت نیست
 جمال دولت محمود را کجس ایاز

نکویست

۱۵۸

مژده پیراهن یوسف ز مصلت میرسد	غم مخورای مبتلای بیت احزان غم مخور
کار اگر دشوار شد خود را بدست غم نمده	میشود دشوار عالم زود آسان غم مخور
هر غمی را شادی در پلای بود دل شاد و آ	هیچ درد نیست کور نیست در مانم مخور

گر ندیدی از شاه سمرقند التفات

خوش شود دشوار عالم زود آسان غم مخور

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر	عمر منی که تیز نشوی در گذار عمر
عمر عزیز بهدم ما باش مکی زمان	تا خوش شود بدولت وصل تو کار عمر
عمر منی اگر چه که عمر است بی وفا	باد این را جان کرامی نثار عمر
دانشد عاشقان که نیاید هیچ کار	عمر که بی تو می گذرد در شمار عمر
زینسان که عمر میکند در فراق تو	از جان خود ملول شدم در گذار عمر

چون بر مدار عمر دم اعتبار نیست

چه اعتماد کند بر مدار عمر

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار	کشته زارم مرا با وصل و با بیزاری چه کار
از لب جانان همی یابم نشن ز ندکی	پس ای جان من با چشمه حیوان چه کار
کشته عشقم را از شسته ویر غم چه غم	مفلس عورم مرا با با حش و دیوان چه کار

ساقیا عشرت امروز بفرود افکنم یازدیوان قضا خط امانی بمن آر
 در غریبی و فراق از غم دل پر شدم ساغرمی ز کف تازه جوانی بمن آر
 دلم از پیره بشد دوشکم ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر

ای باد مشکبو کذری کن بسوی یار بکشت کوه ز زلفش بوی بمن بیار
 با او بگو که ای بت نامهربان برس باز آ که عاشقان تو مردند در انتظار
 دل داده ایم مهر تو از جان خریدیم بر ما جفا و جور فراق تو روا مدار
 کردی چو روزگار فراموش بنده را ز بهار عهد یار وفادار کوشدار
 ایدل بس از باغم بهجران و صبر کن وی دیده در فراقش زین پیش خون بیار
 باری خیال دوست ز پیش نظر مرو چون بروصال یار نداریم اختیار

تو تا بکی غم کار جهان خوری

بسیار غم مخور که جهان نیست با یار

ایدل از شام فراق و روز بهجران غم مخور شام بهجران هم رسد روز به پایان غم مخور
 هست تار یکی غم زار و شامی در عقب یعنی از تار یکی شبهای بهجران غم مخور
 بلبل از خواری دیدی زینجامی خزان چون بهار آن میشود عالم گلستان غم مخور

۱۵۶

حدیث مدرسه و خانقاه مگو واعظ که ساقیان کمان ابرویت ز تند تبر
چه جای گفته خواهد شعر سلامت که هست نظم تو به از کمال و طمیه

ولا تا چند ریزی خون ز دیده شرم دار آخر
متم یارب که جانان راز لعاش بوسه من خواهم
مراد و عقیقی بمن بخشید روزی بخش
چو باد از نرسن دونا بودن خوشه تا چند
نکارستان چین دایم نخواهد خراب ایدل
دلا در ملک شخیر نی که از اندوه مگر نریا

تو تیز آید دیده خوابی کن مراد دل بهر آخر
دعای مجدم دیدی که چون آمد بکار آخر
یکوشتم قول جنگ اول بدستم زلف یار آخر
ز همت تو شسته بر دار و خود تخم بکار آخر
بنو کلک زنگ آید ز نقشی می بکار آخر
دمی صحبت بشار تها بیار و زان دیار آخر

بمی چون ماه ز انور دمی چون بعلش آورد

تو گوئی تا بزم ز ساقی شرم دار آخر
ای صبا که هستی از کوی قلاتی بمن آر
قلب بی حاصل مار بزن اکشیر مراد
در کین گاه نظر با دل ریشم جنگ است
ننگه انرا هم ازین می دوسته ساغر چشای

زار و چهار غم راحت جانی بمن آر
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر
و کرا ایشان نستانند روانی بمن آر

و فاختا بهی جفاکش باشش فَاثَاتُ الرَّيْحِ وَالْحَسْرَانِ فِي النَّجْمِ

هر آنچه نارنج مشق کبودیت بیدیر	نصیحی کتمت بشنو بهانه مکسیر
که این متاع قلبیست و انعطاف کثیر	نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بدوی
که اندکی نه بوفوق رضایت خورده کبر	چو قسمت از لی بحضور ما کردند
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر	بعزم تو به نهادم قدح ز کف صدبار
که در کین که عمر است مگر عالم سپیر	ز وصل روی جوانان تمسخی بردار
خیال نقش نگارم نمیرود ز ضمیر	کرم جو عود در آتش نمی ر
حسود کو کرم آصفی به بین و بسیر	بیار ساغر با قوت فام در غوث با
که در در خویش کبویم بناله بزم وزیر	معاشری خوش و رود بس از میجو ام
اگر موافق تدبیر من بودت سیر	بران سرم که تنوتم می و کنه نکتم
خبر برید همچون خسته از زنجیر	دل رسیده مارا که پیشه می گیرد
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبر	می دو ساله و محبوب چارده ساله
که می کشند درین حلقه پای دوزنجیر	نکفتمت که حذر کن ز زلف او ایدل
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر	چو لاله در قدم ریز ساقیامی ناب

۱۵۶

از دیده که سرشک چو باران چکد روست	کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یکدودم که فرصت دیدار ممکن است	در یاکبار همان که نه بیدم کار عمر
تا کی چو صیوح و شکر خواب بامداد	بیدار کردمانند گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی مانگرد	بچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فغان نیست هر که را	بر نقطه دمان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کاین که است	زانرو عنان گسته دو اند سوار عمر
بی عمر زنده ام من و بس این عجب مدار	روز و فراق را که نهند در شمار عمر

سخن بگوئی که بر صفحه

این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر

شب قدرت و طمی شد نامم بهر	سَلَامٌ فِیهِ مَطْلَعُ الْفَجْرِ
بر آئی صبح روشن دل خدارا	که بر تار یک می نیم شب باجر
ولاد عارشی ثابت قدم باش	که در این ره نباش کار بی اجر
من از زندگی نخواهم تو بگرد	وَلَوْ اَدْبَتُنِي بِالْحَجْرِ وَالْحَجْرُ
دل رفتم و ندیدم رو و دلدار	فغان ازین تطاول آه زین
در خستی دوستی تخم و فاکار	شمر بایستی ای جانان ازین شجر

صوف بگوش زبر و باوه صافی در کش
سیم در باز و بنز ریم بری در بر سیه
میل رفتن مکن ایست و می با ما باش
بر لب جوی طرب جو و کف سحر سیه
دوست کمر یار شود هر دو جهان دشمن باش
بخت پشتی کن و کوروی زمین کن گز
رفته کیر از بر من آب دل و آتش چشم
کونام زرد و لبم خشک و کنارم تر سیه

آراسته کن بزم بگو و اعطرا

که به بین مجسم و ترک سیر منبر سیه

سر و بالا بلند خوش رفتار
دل ما برده بعثتاری
از برای خدا نکاهش دار
تا بدیدیم دو چشم جادو
در دل من نماز صبر و ترار
سنبل زلف چون بر افشانی
بنود مشک را در مقرر
بیوفایی مکن در نشین
بوقا گوش ای بت عیار
گاه گاهی بوسه ام بنواز
تا که کردی ز عمر بر خور دار

در و مندر حیران است

بنده نست بی ز رو دینار

ای خورم از فروغ رخس لاله زار عمر
باز آید که ریخت بی گل روی بهار عمر

۱۰۵

دو کردون کرد روز به مراد گشت	دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
که بهار عمر باشد باز بر تخت حمیم	چتر کل بر سر کشتی ای مرغ خوشخوان غم مخور
ایدل اریل فغانیاد هستی بر کسند	چون ترانوح است کشتیان طوفان غم مخور
مان مشونامید چون واقف تر از سر اعراب	باشند اندر پرده باز بهای بهان غم مخور
دیر یابان ز شوق کعبه خواهی زد قدم	سز نشما که کند خار معنی لسان غم مخور
که چه منزل بس خطرناکست و مقصد نایدید	هیچ راهی نیست کانرا نیست یا بیان غم مخور
هر که سرگردان بجالم گشت و غمخواری نیافت	آخر الامر او بعمخواری سردمان غم مخور
حال ما و فرقت جانان ابرام قریب	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

در گنج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود دورت دعا و در قرآن غم مخور

روی بنام و مرا کودل از جان کسیر	نزد شمع آتش بیروانم بجان کور کسیر
بر لبش نه مابین و مدار آب دریغ	بر سر کشته خویش آرزو خاکش کسیر
چنگ نواز باز از نبود عود چه باک	الشم عشق و تنم عود و دلم مجسیر
ترک رویش بکیر از نبود سیم و زرش	در غمت سیم شمار اشک و رخ راز کسیر
در سماع آرد و سر از صرغم برون آرد برقص	وز نه در گوشه رو و صرغمه ریاز کسیر

باز گویم نه درین واقعه تنهات غرق گشتند درین واقعه بسیار کرد

رومی بنام وجود خودم از یاد سپهر	خمرین سوختگان راهم کو یاد سپهر
ماچودا دیم دل و دیده بطوفان بلا	کو بیاسیل غم و خانه ز بنیاد سپهر
زلف چون عنبر خامش که بود بهیاست	ای دل خام طمع این سخن از یاد سپهر
سینه کو شعله آتش کده فارس گش	دیده کو آب رخ و جمله بغداد سپهر
سچی نام برده درین راه بجای تریسی	مزداکر می طلبی خدمت استاد سپهر
دولت سپهر بخان باد که باقی سہلست	دیگری کو بیرون تمام من از یاد سپهر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده	واکنم تا بلج فارس و از یاد سپهر
بعد ازین چهره زرد من خاک فرودست	باده پیش آور و این جانم غم آباد سپهر
دوش می گفت بمرگان درازت گشتم	یارب از خاطرش اندیشه بیداد سپهر

اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برواز در کیش این ناله و فریاد

یوسفی کم گشته باز آید بکنعان غم مخور	کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ایدل غمدیده حالت به شود دل بکن	و این سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

۱۰۴

ای کل لشکر آنکه تو می بادی شاه حسن	بایلی شکسته مکن پیش ازین غرور
از دست غیبت تو شکایت نمیکم	تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور
کردی گران بعیش و طرب خورم اندو	ما را غم نگار بود مایه سرور
زاهد اگر بجز و قصور است امیدوار	ما را شراخانه قصور است و یار حور
می خورم با تک جنگ و مخورم اگر کسی	کوید ترا که باده مخور کو هوا الغفور

شکایت از غم پیران چه میکنی

در بهیچ وصل باشد در ظلمت نور

گر بود عمر بجهت آنه روم باردگر	بجز از خدمت زندان نمکنم کار دگر
خورم آن روز که با دیده گریان بروم	تا زخم آب در میگرد یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا کیسی	مایرم گوهر خود را بخسردار دگر
راز سر ستم ما بین که بدستان گفتند	هر زمان باد فتنه بر سر بازار دگر
که مساعد شودم دانه بر سر نه بود	هم بدت آورمش باز به سر کار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت	حاشا صد که روم من ز بی کار دگر
عاقبت میطلبد خاطر م ار یکبارند	غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
هر دم از در دنیا که فلک هر عت	کندم قصد دل ریش بازار دگر

خوش دولتیت خورم و خوش خرمم یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار
می خور بشعر بنده که زیب دگر دهد جام مرصع تو بدین در ز شاه هوار
چو رفت روزه و گل تنمیرود
ناچار یاده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر درین مدار و ز در بجا شوق بیدل حسرت درین مدار
بشکر آنکه شگفتی بجام دل ای کل نسیم وصل ز مرغ سخن درین مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی کنون که ماه تمامی نظیر درین مدار
کنون که چشمه قند است لعل نوشینت سخن بگو ز طوطی شکر درین مدار
جهان هر چه دروست سخن مختصر است ز اهل معرفت این مختصر درین مدار
مفخرم تو در افاق می بردی شاعر از وظیفه و تراوسف درین مدار
چو در غیر طلب میکنی سخن نیست که در بهای سخن نسیم و زرد درین مدار
مساقران که بهمت کنند سیر سلط برای مقدم ایشان مختصر درین مدار

غبار غم برود حال خوش شود

تو آب دیده ازین رهگذر درین مدار

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبیل صبور کلبانک زد که چشم بد از طلوعت تو دور

ای کل

۱۵۳

بهر آسایش این دیده خونبار بیار	کردی از رهنز یار بگوری قیاب
باسیران نفس مزده کلزار بیار	شکر ایند که تو در شرتی ای مرغ چین
عشوه زان لب شیرین شکر بیار	کام جان تلخ نثار صبر که مردم بیدوست
حلقه از خم آن طره طرار بیار	دل دیوانه ز زنجیر نمی اندیشد
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار	روزگار نیست که دل چهره مقصودند

دلچ بچه از زو بگیش زنگین کن
وانگش نیست و خراب از درخار بیار

ساقی بروی یار به این ماه و می بیار	عید است و موسم گل یاران در انتظار
کرمی کند روزه کشا طالبان یار	گرفت شد سحر چه نقصان صبوح است
کاری نکرد همت با کان روزگار	دلبر گرفته بودم از ایام گل و سله
از حال کردش فلک دور روزگار	فرصت شمار دولت و شوق بگوش بس
از فیض جام قصه همیشه کامکار	دل در جهان بستد زمستی سوال کن
کان نیز بر کمر شمشیر ساقی کنم نثار	جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
تسبیح شیخ و خرقه ز بند شراب خوار	ترسم که روز حشر عنان بر عنان بود
بر قلب ما به بخش که نقد نیست کم عیار	ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم است

افتابست و ماه باوده و جام	در میان همه آفتاب بیار
میکنند عقل سرکشی تمام	کردنش ز می طناب بیار
بزرگ این آتشی مرا آبی	یعنی آن آتشی چو آب بیار
کل اگر رفت کوبشادی و	با دونه ناب چون کلاب بیار
غلغل بلبل را نماید دوست	قلقل شیشه شراب بیار
غم مخور که ز باغ شد بلبل	نغمه بر ببط و رباب بیار
وصل او جز بخواه نتوان دید	داروی کوبت اصل خواب بیار
یا صوابست یا خطا خوردن	هم تو اوست و هم خواب بیار

یکد و رطل کرمان ده

کرکناست و کر صواب بیار

ای صبا نکستی از خاک ره یار بیار	بیراندوه دل و مزده دلدار بیار
نکسته روح فر از دهن یار بکو	نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز	بی بخاری که پدید آید از اغیار بیار
خامی و ساد و پشه جانباران	خبری از بر آن دلبر است بیار
تا معطر کنم از بوی نسیم تو مشام	شمه از نغمات نفس یار بیار

کردی

۱۵۲

سرت سبز دولت خوش باوید
 که خوش نقش نمودی از لیبار
 سخن بسته گفتی با سر یفان
 خدار ازین معما پرده بردار
 برو من زن از سانه کلاب
 که خواب آلوده ام ای بخت بیدار
 چهره بود این که زود پرده مطرب
 که می قصند با هم مست و شیار
 از ان افیون که ساقی در می افکنند
 حریفان زانه سرمانده دستار
 سکندر را نمی بخشند آب
 بزور وزیر میسریت این کار
 خرد هر چند نقش کائنات است
 چه سنجیدش عشق کیمیا کار
 بیا و حال اهل درویشو
 بلفظ اندک و معنی بسیار
 بمستوران مگو سراسری
 حدیث جان مبرس از نقش دیوار
 بی جیبی عدو جان باشد
 خداوند اول و دیم نگهدار
 خداوندی بجای بندگان کرد
 خداوند از آفاتش نگهدار

بیم دولت منصور شاهی

علم شد اندر نظم و اشعار

ساقیامایه شراب بیار
 یکدو ساغر شراب تاب بیار
 داروی در وقت یعنی می
 کوست درمان شیخ و شای بیار

شهد و شکر ز هر چه بیار عالم است
 شیرین از سوسه این سخنم در دهان لذت
 حطی دهد معتبر زلفت و مانع را
 باشد بمنغز نغمه مشک خاتم لذت
 مارا بکام دیده ز اشک سپید و سرخ
 حطی است چون بیان کل و مایه این لذت
 کمر خلق را بکام بود لذت از بهی
 بیمار عشق را شده سینه من لذت

عشق ز رخسار بخاطر ز جمله به

در مغز بلبل از همه بوی همین لذت

ای گفت و گوی لعل تو در کام جان لذت
 شکر لب چو طعم مشک در دهان لذت
 دندان تست قطره شیر و شکرت لب
 در کامهاست شیر و شکرت بهر آن لذت
 خون دل و کباب بگره هر دو بهر تست
 باشد هم کباب و می از عنوان لذت
 کفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف
 کردم بیان وصف لب تشبیه بیان لذت
 دل ناو تو خواست که باشد همای را
 نسبت بطعمهای دگر استخوان لذت
 او را ز لب که چاشنی حُسن دلبر است
 پیوسته مصرف او کند و بر زبان لذت

بسی و شیرین جان بخت ملوه

در آرزوی آن لب نامد جان لذت

الاهی طوطی کو یای اسرار
 مبادا خالیت شکر ز منقار

دو زنگی اند که ملاح و ارگرد محیط
 دونا زین و بلا جو وقته انگیزند
 بزورق اند که بر روی آب میگردند
 بقصد مسکین شتاب میگردند

حسن تو همیشه بر فزون باد
 اندر سر من هوای عشقت
 قیسمه دلبران عالم
 هر سرو که در چمن برود
 چشمی که نه فتنه تو باشد
 و اندک که ز بهر تو سود
 چشم تو ز بهر دلر باسی
 هر جا که دلیست از غم تو
 هر دل که ز عشق است خالی
 لعل تو که هست جان

رویت هم سال لاله کون با
 هر روز که هست در فزون باد
 در خدمت قامت نکون باد
 پیش الف قدرت چون باد
 از گوهر اشک غرق خون باد
 از حلقه زلف تو بیرون باد
 در گردن سحر و نمون باد
 بی صبر و قرار و بی سکون باد
 از حلقه وصل تو بیرون باد
 دور از لب هر حسیس و دون باد

این ذوق شهید لعل تو در کام من لذیذ
 حلوای قند که ستم را در دهان لذیذ

دلبیر آن روز که از مشک مثل دم زد	عیش و کسری لمن الملك ذوی العالم زد
دست در مایه وصل جدایی در داد	خیمه آن روز که بر آب و گل آدم زد
عقل میگفت که من مبداء موجوداتم	عشق میگفت وجودم همه را بر هم زد
در صیرم حرمش محرم اسرار شد	آنکه لاق از ضرر ناقص نامحرم زد
شد قبول حرم انگس که با میدنجات	دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
شادم از دولت غمهاش که در روز ازل	نوبت سلطنت عشق قضا بر هم زد

ببل طبع تو بکاستان وصال

صد نوای بر سر شاخ چمن خورم زد

دو جور بگرد سر بر شراب میگردند	بش نشسته و بر آفتاب میگردند
دو ترک زاده خمر که نشین مستند	بگرد ساقی و جام شراب میگردند
دو بگرد زنگور عین دیده میباشند	برای آفت جان خراب میگردند
دو شاه بند که در دیده راز میگویند	بما کر شمه کنون در حجاب میگردند
دو صوفی اند که در دلق ارزقند صد آ	در ون صومعه هر ثواب میگردند
دو دزد در هنر و در شوخ مست عیارند	بگرد نقد دل شیخ و شاب میگردند
دو شیر گیر و دو روباها باز خوش نظرند	بگام صبح درین ماهتاب میگردند

دو زنگی

۱۵۵

اوقات خوش آن بود که بادوست بشد
باقی همه بی حاصلی و بی حسبری بود
خود را بگشت بلبیل ازین رشک که کل را
با باد صبا وقت سحر جلوه کبری بود

بهر گنج سعادت که خدا داد

از زمین و عانی شب و و در سحر بود

کرمی بر و اعطای شهر این سخن آسان شود	تاریا و روز و سال و مسلمان نشود
زندگی آموز و کرم کن که چندان هنر است	چار پایی که هنوز نمی آید آن نشود
در دمندهی که کند در دهنان پیش حکیم	در دوا بی سبب قابل حرام نشود
کوهر پاک نباید که شود قابل فیض	ورنه هر سنگ و کل و لولو در جان نشود
اسم اعظم بکنند کار خود ایدل خوش بها	که بتلیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق میوزم و امید که این فن شریف	چون هنرهای دیگر موجب حرام نشود
دوش ملکیت بترکان درازت کشم	بسی از خدا یا که پشیمان نشود
حسن خلقی از خدا میطلبم خوی ترا	که در خاطر ما از تو میرش آن نشود
هر که در گیش بمان بر سر جان میگذرد	بی تکلف تن او قابل قربان نشود

دوره را تا نبود همت عالی

طالب شرم خورشید درخشان نشود

همای زلف شاهین شهرت را	دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد	چو زلفش در هم در زیر ز پر باد
دلی کو عاشق روشن نباشد	همیشه غرقم در خون جگر باد
بم چون غمزه ناوک کشاید	دل مجروح من پیش سپر باد
چو لعل شکرینت بوی خوشد	مذاق جانمن زو پیر شکر باد
مرا باست هر دم بازه شقی	ترا هر ساعتی حسن و کبر باد
بجان مشتاق روی مست	ترا بر حال مشتاقان نظر باد

آن یار کز خوانه مار شک سیری بود	سرتاقدمش چون پیری از غیب بر بود
دل گفت فروکش کنم این شهر بسویش	بچاره ندانست که یارش سفری بود
تهنانه ز راز دل ما پرده بر افتاد	تا بود فلک شبه او پرده در پی بود
منظور خردمند شد آنگاه که او را	باحسن او بشتیوه صاحب نظری بود
از چنگ منشش اختر بد مهر بدر کرد	آری حکیم آفت دوری قمری بود
عذرش بنه ایدل که تو در رویشی او را	در مملکت حسن سر تا جوری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و گلین	افسوس که آن کنج روان رکنی بود

99

سیلیت آید بر هر که بگذرد
 که چه دلش ز سنگ بود هم ز چارو
 مار آید بیده شب روز با جرات
 زان بگذرد که بر سر کوشش چارو
 خورشید خاور گذار ز شک جامه چاک
 که راه مهر پرورن در قمارو

بگوی میگرد و ایم صدق دل

چون صوفیان صومعه دار الصفارو

معاشران که از زلف یار باز کنید
 شب خوشی شد بدین قصه اش در آرزو
 حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
 و آن یکا دو بخوانید و در فسر از کنید
 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
 چو دوست ناز نماید شما نیاز کنید
 هر آنکسی که درین راه نیست زنده عشق
 بر او چو مرده بغتوی من نماز کنید
 ربان و جنگ بیانک بلند میگویند
 که کوش هوش به پیغام اهل از کنید
 نخست موعظه بر مجلس این حرف است
 که از مصاحب تا جنس احترام کنید
 بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
 که اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما

حوالتش طلب یار دلنوازی کنید

جمالت آفتاب هر نظر باد ز غول روی خوبت خوشتر باد

ز شوق مجلس سلطان عیاش ^{البرین} خامش مشو که کار تو از ناله میرود

بعد ازین دست من دامن آن سرو بلند	که بالای چنان ازین و چشم بر کند
حاجت مطرب می نیت تو برقع بکشا	که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
بچ روی نشود آینه چهره بخت	مگر آن روی که مانند بران تم سمند
غمزه ترکانه کجا و دم سازان ز کجا	می توانی که بخوار زم روی با بخت
گفتم اسرار غمت هر چه بود کوی سباش	صبر ازین پیش ندارم حکیم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد	شرم از آنچه چشم سیه دار و میندش کمند
من خاکی چو ازین در نتوانم بر خاست	از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند
واعظا از خم زلفش مسمان دل را باز	ز آنکه دیوانه همان به که بود اندر بند

چون غزلهای ^{شکر} دلکش شود

گر کمالیش بود شعر نکوید بخت

از دیده خون دل هم بر رو مارو	بر رو ما ز دیده چلویم چهارو
مادر درون سینه هوای نهفته ایم	بر باد اگر رود سر ما زان نهوارو
بر خاک پای ما نهادیم رویش	بر رو ما روا اگر آتشمارو

۹۷

تا که خون دل از دیده روان خواهد بود	تیرک عاشق کیش من مست برون رفت
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود	عیبستان مکن ایچو اجد درین کنه باط
سالها سجده صاحب نظران خواهد بود	در زمین که نشان کف پای تو بود
تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود	ایکه وقتی تکشیدت دل جانب ما
سالها پای که کاو حسران خواهد بود	در مقامی که حدیث می و عشوق نرفت
اندین راه که عمرم گذران خواهد بود	چشم من آب نذر هر مژه جاروب شود
طاق ابرویتو محراب جهان خواهد بود	در زمانی که جمال تو بر آید ز نقاب

بخت کرازم کونه مدد خواهد کرد
 زلف معشوقه بدست و کراں خواهد بود

رونیق میکره از در رسد عامی مای بود	سالها خرقه مادر کرد و صعب بود
هر چه کردیم بچشم کمرش زین با بود	نیکی سپر معان بین که چو ما بدستان
واندران دایره کشته و با بر جا بود	دل جویر کار بهر سوی دوران میگردید
بر سرم سایه آن سرو کس بهی بال بود	می شکفتم ز غربت آنکه چو گل بی رب بود
کیس کی گفت که در علم سر و انا بود	روی خوبان طلب احسن شناسی
رضعت بخت ندادار چه حکایتها بود	ببر بکنک در اندر حق ارزوق پوستان

من کدا هو کس سرو قامتی دارم	که دست در کمرش جبر بسیم وزر نرود
تو از مکارم اخلاق عالم و کرسی	و فاد عهد من از خاطرت بدر نرود
سواد دیده غم دیده ام باشک مشو	که نقش خال تو ام هرگز از لطف نرود
بهاج پند از ره مرو که باز سفید	ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود در رخ مدار	چسرا که بی سر زلف تو ام بسر نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم	چگونه چون قلمم دو دو دل بسر نرود
بپوشش دامن عفو می بذلتی من مست	که آبروی شریعت بدین قدر نرود
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز	ز پیش محرم رازت سوی دگر نرود

بیار باده و اول بدست ده

بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود	سرا خاک ره سپر معان خواهد بود
حلقه سپر معان از از لم در گوش است	بر همانیم که گفتیم و همان خواهد بود
بروای زاهد خود بین که ز چشم من تو	راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
چشم اندم که ز شوق تو نیم سر بلند	تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری هست خواه	که زیارت که زندان بهمان خواهد بود

ترک

۹۶

سراز حد بدر آرد پهای بوس که خاک او پهای شام پسته شود

یا و باد آنکه نهانش نظری با ما بود	رقم مهر تو از چه سره ما پیدا بود
یا و باد آنکه خرابات نشین بودم و مست	و آنچه در مسجد امروز گشت آنجا بود
یا و باد آنکه جو چشمت بعباتم میکشت	معجز عیسویت در لبش کز خا بود
یا و باد آنکه صبوحی زده در مجلس اش	بیز من و یار نبودیم وحش ابا با بود
یا و باد آنکه مع من جو کلمه بر لب است	در رکابش به نو پیک جهان پیا بود
یا و باد آنکه در آن بزم که خلق و ادب	آنکه او خنده مستانه زدوی صها بود
یا و باد آنکه خفت شمع طرب می افروخت	این دل سوخته پیروانه تا پروا بود
یا و باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زد	در میان من و لعل تو حکایتها بود
یا و باد آنکه با صلاح شما میشد راست	نظم هر کوه را سفته که را بود

خوش دلی که دمام از سپی نظر نرود	بهر درش که بخواند چنبر نرود
طبع در آن لب شیرین نکردم اولی است	ولی چگونه مکس از بی شک نرود
دلا مباح چنین هرزه کرد و هر جا	که بچکار ز پشت بدین به نرود

ترسم که اشک غم ما پرده در شود	وین راز سر نهفته بعالم سم شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آرمی شود و لیک بخون جگر شود
از هر کناره تیر و عا میکنم روان	باشد کزین میانه یکی کارگر شود
آن کس شکی که کنکره اوج وصل یافت	سراب را ستانه تو خاک در شود
خواهم شدن بیکده کرم این داخوا	کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
ای جان حدیث مایه دلدار باز کوی	لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
در تنگ نای حیرتم از نخوت رقیب	یارب مباد آنکه کدرا معتبر شود
از کیمیا ی مهر تو ز کشت روی من	آرمی همین لطف شما خاک زر شود
روزی اگر غمی رسد تنگدل مباد	روشگر کن مباد کزین هم تبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این کس شکی که در سر سر و بلند است	کی یا تو دست کوتی من در کمر شود
ایدل بصورت باش و مخور غم که عاقبت	این شام صبح کرد و این شب هم شود
ایدل چون آفتاب سز لفتش بدست است	دم در کس ار نه باد صبا را خبر شود
ای مردم دود دیده نگریند بعد ازین	پای خیال دو مباد و آنکه تر شود

حافظ

۹۵

که لاله میدد از خون دیده فرماید	ز سرت لب شیرین هنوز می بینم
ازین فسانه هزاران هزار دروید	ز انقلاب مانع مدار که چرخ
مگر رسم بکنی درین خسراب آباد	بیابیا که زمانی ز می خسراب شویم
که تا بیز او دست جام می ز کف نهاد	مگر که لاله بدانت بیوفایی دهر
نسیم باد مصلوا آب رگنا باد	نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر

قدح مکیرو مکر نباله چنگ

که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد

گفتم غم تو دارم کفایت سراید	گفتم که ماه من شو کفایتا اگر بر آید
گفتم ز مهر بان رسم وفا بیا موز	گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم	گفتا که شب روست او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت کمره عالم کرد	گفتا اگر بدانی هم اوست ره بر آید
گفتم خوشان هوای کنز یاد صبح خیزد	گفتا خنک سیمی کنز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت مارا بارز و گشت	گفتا تو بندگی کن کو بنده پیر و رایز
گفتم دل رحمت کی عزم صلح دارد	گفتا بکس ملو این تا وقت آن در آید
گفتم زمان عشرت دید که چون سر آمد	گفتا خوش کین غصه هم سر آمد

رند را آب غیب یا قوت ربانی بود	همت عالی طلب جام مرصع کو مباش
نستدن جام از کف جانان کز آجانی بود	مجلس عشقش بهار و بخت شعر اندر
خود پسندی جانمن بر آن نادانی بود	نیکنمایی باید ایدان با بدن صحبت مدار
وقت کل مستوری ستان ز نادانی بود	مخفل از می لطفه خالی ندارد بهها
باوه ریجانی و معشوق روحانی بود	خوش بود خلوة کم صوفی و لیکن کرد
کاندرین کشور کدایی رشک سطلانی بود	کر چه آسان می نماید کار ما همدش مبین

دی عزیز گفت نهان میخورد شراب
ای عزیز من کنه آه که به نهانی بود

ز دیم در صف زندان هر آنچه با دباد	شراب عشق نهان صیبت کار بی نیاد
که فکر هیچ مهندس که چنین نکند	کره بکش و ز سپهر یاد مکن
ز کاسه سر جمشید و همسرت و قباد	قدح بشر طراوتش زانکه ترکیش
که واقفست که چون رفت تحت جم بر باد	که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که پاک دل ترا زینم حرفی دست نداد	ز دست اگر نه هم جام می مکن عیبم
که چشم زخم عاوت بعاشقان مرصاد	رسید در غم عشقش بعاشق آنچه رسید
پس از حقیقه نخواهد گذشت در بغداد	بیار کشتی می زانکه آب و جلوه بسی

در دست

مژده ایدل که سیجا نفسی می آید	که ز انفس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش	زده ام فالی و فریاد زسی می آید
زاتش وادی امین نه منم خورم خوش	موسی آنجا بامید قیسی می آید
بچکنست که در کوشش کاری نیست	هرس آنجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزله که مشوق کجاست	این قدر است که بانگ برسی می آید
دوست را که سر برسدن بچار غم است	کو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
چرخه ده که بمنجانته از باب کسرم	هر که سینی زلی ملتسی می آید
خبر بلبل این باغ سپرسید که من	نالیه می شنوم که نفسی می آید

یاردار و سر صیدول یاران
شاهبازی شکاری مکی می آید

در ازل هر کو بغیض دولت ارزانی بود	تا ابد جام مرادش بخدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواهم شد تو کار	گفتم این شاخ اردو بهار پشیمانی بود
فرد گفتم کافکم سجاده چون بوش	بهمی کل بر خرقه رنگ می سلحمانی بود
بل صراع جام در خلوت نمی از من	ز آنکه گنج اهل دل باید که نورانی بود

بر آستان میگذرد خون میخورم مدام	روز تری ما ز خوان کرم این نواله بود
آتش فکند در اول مرغان	زان داغ سیر بهر که بر جان لاله بود
نالان و داد خواه بمیخ ناله میروم	کاجاکت دکار من از آه و ناله بود
هر کونکاشتم مهر ز خوبی کلی نجید	در رهگذر با دگر هسبان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح	آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
آن شاه نند جمله که خورشید شیر کیم	پیشش بر روز مهر که کم از غزاله بود

دیدیم شعر دلکش بحد شاه
یک بیت از ان سفینه باز صد ساله بود

معاشران ز صریف شبانه یاد آید	حقوق بندگی مخلصانه یاد آید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق	بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آید
چو در میان مراد آورید دست آید	ز عهد صحبت مادر میانه یاد آید
چو لطف با ده کند جلوه رخ ساقی	ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آید
نمیخورند زمانی غم و فاداری	ز بیوفایی دور زمانه یاد آید
سمند دولت اگر خیزد کشتی او	ز بهر آن بسر تا زمانه یاد آید
بوقت مرمت ای ساکنان اوج جلال	ز روی این آستانه یاد آید

۹۳

که تو بیدار کنی شتر طمروت نبود	خسکات را چو طلب باشد و قوت نبود
آنچه در مذهب پیران طریقت نبود	ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نه پسندیدی
دیده اش قابل خواره حکمت نبود	هر که آئینه صافی نشد از زنگ هوا
سیره اندل که درو شمع مروت نبود	خیره آن دیده که آتش سیرد کرم عشق
زانکه با زراع و زغن شهر دولت نبود	دولت از مرغ بهایون طلب رسایه او
بنود خیر در آخانه که عصمت نبود	چو طهارت نبود کعبه و به خانه یکسیت
نور در رو خاتن شمع هدایت نبود	تا با فسون کند جادوی چشم تو مدد
آن مبادا که طلب کاری فرصت نبود	چون چنین نهنگ ز سر رشته خود با خبرم
شیخ ناکفیت که در صومعه همت نبود	کس از میکده همت طلبم عیب مکن

علم و ادب و رز که در مجلس خاص

هر کرامت ادب لایق صحبت نبود

تعبیر رفت کار بد دولت حواله بود	دیدم بخواب غمش که بدستم پیماله بود
تدبیر ما بدست شراب در ساله بود	سنگی سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
در چاین زلف آن بت مشکین کلاله بود	ان نایقه مراد که میخواستیم ز بخت
دولت مساعد آمدومی در پیماله بود	از دولت برده بود و خار غشتم سحر

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
 وز یار آشنا سخن شنید
 اینش سزا بود دل حق گذار من
 که غمگسار خود سخن ناسزا شنید
 نشنید هر چه گفتم و بگذشت و این عجب
 سلطان شنیده ام که حدیث کد شنید
 ای باد شاه سایه در و پیش بر مدار
 کین کوشش بس حکایت شاه و کد شنید
 یارب کی است محرم راز که یک زمان
 دل شرح آن دهد که چه گفت و چه شنید
 ساقی بیا که عشق ندامت کند میند
 کانه که گفت قصه ماهم ز ما شنید
 خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
 که دلق پوشش صومعه بوی ریاشنید
 بند حکیم محض ثوابت و عین خیر
 فرخنده بخت آنکه بسج رضاشنید
 محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
 از گلشن زمانه که بومی وفا شنید
 هر شام با جرای من و دل شمال گفت
 هر صبح گفت و کوی من او صبا شنید
 ما با دوه زیر خرقه نه امروز میکشیم
 صد بار بر سر منگیده این ما بر شنید
 مامی بیانک جنگ نه امروز میخوریم
 عمر سیت تا که گنبد جبرج این صد شنید
 هر خدا که عارف ساکد کس نکفت
 در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

وظیفه تو و جا گفتن است بس

در بند آن مباحث که نشنید و یاشنید

شکلاتها

۹۲

رفیق کاروانی کاملی بود	من آفتی را در هر بلای
ولی از وصل او بجاصلی بود	سرگم در طلب دریا چکانید
حدیث تکلمت هر محفلی بود	مرا عاشق تعلیم سخن کرد
که وقتی کاروانی کاملی بود	برین حال پیشین رحمت آید
چهره آن کیر یارب منزلی بود	ز من ضایع شد اندر کونی جانان
	مکود بیکر که نکتی نیست

که ما دیدیم محکم غافل بود

تا کی باز دل غم زده سوخته بود	دوش می آمد و رخ بر افروخته بود
جامه بود که بر قامت او دوخته بود	رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی
آتش چهره درین کار بر افروخته بود	جان شاق سپند رخ خود میدانت
که نهانش نظری با من دل سوخته بود	گر چه میگفت که زارت بکشم میدیدم
انداخت که تلف کرد و که اندوخته بود	دل بسی خون بکف آورد و لی دیده برکت
انکه یوسف نیز ز سوره بفر و خسته بود	یا رفروش بدینا که بسی سو و کرد
در رهش مشعل از چهره بر افروخته بود	کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
یارب این قلب شناسی از که اموخته بود	دوش خوش گفت برو خرقه بوزان

پیرانه سرم عشق جوانی برفقادی	وانرا از که در دین بهنفتیم بدرفقادی
از راه نظر مرغ و دم گشت هوا کیم	ای دیده نکه که کرم که بدام که در افتادی
ورد که از آن آهوی مشکین حشیم	چون نافه بسی خون و دم در حکم افتادی
بار غم او عرض بهر کس که نمودند	عاجز شد و این قمره بنام بشر افتادی
از رهنذری خاک سر کوی شمای بود	هز نافه که در وقت نسیم سحر افتادی
مژگان تو تا تیغ جهانگسیر بر آورد	بگشت تیر دل زنده که بر یکدیگر افتادی
بس تحریر کردیم درین دیر مکافات	با درویشان هر که در افتاد بر افتادی
این باده که پرورد که خمار خرابات	از بوی بهشتیش چنین پنج بر افتادی
که جان بد به سنگ سیه لعل نکود	باطینت اصلی چه کند بد که بر افتادی

که سر زلف بتان دست کشش بود
 بس طرفه حرفیت کشش اکنون برفقادی

مسلمانان ملا وقت دلی بود	که با او گفتی که مشکلی بود
بگردابی جو می افتادم از چشم	بتدیرش امید ساحلی بود
ولی هم در دو و یا مصلحت	که اظهار بر اهل دلی بود
نه بر بی غیب حرمانت لکن	ز من محروم ترک سالی بود

من لایق

باللب و صد هزاران خنده کل آمد بپایه
 از گریه گوئیاد در گوشه بومی کشید
 غالباً خواهد شد از دولت کار می دوش
 من همیکه درم دعا و صبح صادق میدید
 دامنم که چاک شد در عالم زندگی چه پاک
 جامه را در تکیه نامی نیز میاید درید
 این لطافت که لب لعل تو من کفتم که گفت
 وان تطاول کن سر زلف تو میدیدم که دید
 حال سلطان که سر برسد حال تظلم و مانع عشق
 گوشه گیران از آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کشند نام بر دل که زود

این قدر دامنم که از شعر ترش خون بکشد

کرم از باغ تو یک میوه بچشم چه شود
 پیش پای کسی پراغی تو به بنیم چه شود
 یارب اندر کف سایه آن سر و بلند
 کرم من موخته یکدم بشیم چه شود
 آخرای خاتم حبشید همایون آمار
 کرم قد عکس تو بر لعل نکیم چه شود
 واعظ شهر جوهر ملک و شکره کنیز
 من اگر مهر نگاری بکیریم چه شود
 تعلم از خانه بیرون رفت اگر می نیست
 دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
 صرف شاعر کمر انجایه بچشم دومی
 تا از این چه به پیش آید و زینم چه شود

خواجده دانست که من عاشقم و نه نکفت

از سیر بزدان که چشیم چه شود

جای پناه توئی از میان بر خیزد
خوش آنکس که درین برده سحباب رود

صوفی ارباب و باندازه خورد نوشتن باد	ورنه ایندیشه ایسکار فراموشش باد
وانکه کج بر عه می از دست تواند اوان	دست با شاه مقصود و آغوشش باد
بیر ماکت خطا بر قلم صبح نرفت	آفرین بر نظر پاک خطا بوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان میشنود	شرمی از مظلمه خون سبایشش باد
کیست آن شاه سوار خوش و خورم که کون	بسته بند قبا و علم دوشش باد
کر چه از کبر سخن با من دوش تکفت	جانفدای شکر بسته خاموشش باد
چشم از آینه داران خط و خالش	بیم از بوسه ربایان لبشش باد
نرس مست نوازش کن مردم دارش	خون عاشق بقدح کبر بخوردوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد
حلقه بندی زلف تو در گوشش باد

ابر نیسانی بر آمد باد نوروزی مید	وجمی میخوانم و مطرب که میکوبد رسید
شاهدان در جلوه من شمس اکرام	ای فلک این شرمساری تا کی پاکشید
قطب بود است ابروی خود نمی باید فروخت	باده و گل از بهار حسرت میباید کشید

بالر او

۹۰

دل از کز شمه ساقی بشکر بود و	ز نامساعدت ختم اندکی کلمه بود
قیاس کردم از آنچه چشم جادوانه است	هزار ساحر چون سامریش در کلمه بود
بگفتمش بلیم بوسه هوائت کن	بخنده گفت گیت نام این معامله بود
ز اخرم نظر سعد در دست که دوش	میان ماه رخ یار من مقابله بود

دنان یار که در مان درد داشت

فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

چو دست بر سر زلفش ز تم تباب رود	و راستی طلبم با سر عتاب رود
شب شراب خراجم کند به بیداری	و کمر روز حکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پیر از شور و فتنه تابد	بیفکده آنکه درین راه با شتاب رود
کدایی در جانان سلطنت مفروش	کسی ز سایه این در باقیاب رود
سواد نامه موی سیاه چون طلی سند	بیاض کم نشود و در صد استجاب رود
چو ماه نوره پیکار کان نظار کنم	زندگی نوشته ابر و در نقاب رود
باب جو فتنه باد نخوت اندر سر	کلاه دارش اندر سر شراب رود
مرا تو عهد شکن خواندی و همی ترسم	که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلجو پر شدی حسن عاقبت مفروش	که این معامله در عالم شباب رود

دوش که بی زیار سفر کرده داد باد	من نیز دل بیاد و هم هر چه باد باد
در چای طره تو دل میسر از من	هر که تکلف میسکن مالوف یاد باد
کارم بدان رسید که بهر از خود کنم	هر شام برق لامع و هر باد باد
هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو	یارب که دم بدم غم عشقت زیاد باد
دلخوش نیاد تو هر که که در حین	بند قبای غنچه گل می کشد یاد
از دست رفته بود و بود ضعیف من	بجم بهومی وصل تو جان باز داد باد
امروز قدر بند عزیزان شناختم	یارب روان ناصح ما از توست داد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم	انکه که تاج بر سر نرس نهاد باد

نهاد نیک تو کامت بر آورد

جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

بکوی همکده یارب سحره مشغله بود	که جوشش شاهد و ساقی شمع مشغله بود
قیاس کردم از آن که چشم شهر آشوب	زخیل دلش کانش هزار در کله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستعدیت	بناله دق و در خروش و غلغله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت	ورای مدرسه قیل و قال مسکه بود

دل از

۸۹

در دلم بود که بیدست نباشم هرگز	چه توان کرد چو سحر من و دل باطل بود
دوش با یاد صریحان بجزایات شد	خم می دیدم و خون در دل و یاد کل بود
بس کشتم که به پرسم خبر در و فراق	مغنی درس درین مسئله لایعقل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دانه است	آه ازان ناز و تمغم که دران محفل بود
راسی خاتم فیروزه بوا سحای	خوش درخشید ولی دولت مستحل بود

دیدمی آن قهقه گبک خرامان

که ز سر نخیم بر شاہین قصا عاقل بود

روز وصل دوستداران یابا	یاد باد آن روز کاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت	بانگ نوش باد خواران یاد باد
گر چه یاران فارغند از یاد من	از من ایشان هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا	کوشش آن حق گذاران یاد باد
گر چه صدر و دست از چشم روان	زنده رود بانگ کاران یاد باد
بسکه در تدبیر غم سپهر ام	چاره آن غمگساران یاد باد
در هوای سرو قدرت گفته اند	روز و شب ای کل خدایان یاد باد
راز بعد ازین ناکفته ماند	ای درین آن راز داران یاد باد

مانعش غلغله چنگ است و شکر خواب صبح و رنه کمر بشنود آهی سحرم باز آید
 کوس نود و لیتی از بام سعادت بر نم کمر بیستم که مه نوسفرم باز آید
 آرزو مندرج شاه چو ماهم
 همتی تا بسلامت زورم باز آید

مژده ایدل که در کربا و صبا باز آمد بدید خوش خبر از شهر سبا باز آمد
 بکش ای مرغ سحر نغمه داودی که سلیمان کل از طرف هوا باز آمد
 لاله بوی می نوشتین بشنید از دم صبح داغ دل بود با امید و ابا باز آمد
 عارفی گو که کند فهم زبان کوسن تا به پیرسد که چیر ارف و صبر باز آمد
 چشم من در این قافله آید کشید تا بکوش و لم آواز در ابا باز آمد
 مرد می کرد و کرم بخت خدا داده من کان بیت سنگدل از بهر خدا باز آمد

کرم ما عهد شکستیم کنه کرد
 لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

یاد باد آنکه سر کویتو ام منزل بود دیده راروشی از خاکدست حاصل بود
 راست چون کوسن و کل از اثر صحبت در زبان بود مرا آنچه تر ادر دل بود
 دل جو از پیر خرد نقل معانی میکرد دل همی گفت بشرح آنچه بر او شکل بود

بلا که گفتمش ای ماه رخ چه بات کرد / بیک کشته دل خسته بیاید
 تجده گفت که خدایر اسپند / که بوسه تو رخ ماه را بیاید

دی بستم باوه نوشتن اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
 از سیرستی و کربان شاه عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
 نقش می بستم که کیرم گوشه زانچشم / عاقبت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
 ای معترت زده فرما که دو شمش آفتاب / در شکر خواب صبحی هم وثاق افتاده بود
 ساقیا جام شرابم ده که در سیر طریق / هر که عاشق و شنیام در نفاق افتاده بود

اتاعت که نظم تو پیرت من می نوشت

طایر فکرت بدام شتیاق افتاده بود

اگر آن طایر قدسی زورم باز آید / عمر مگذرت به سپیرانه سرم باز آید
 دارم امید ازین مشک جو باران که در / برق دولت که برفت از نظرم باز آید
 کز نثار قدم یار کز امی نکستم / کوه جان کچه کار و کرم باز آید
 آنکه تلج سرمس خاک کف پایش بود / بادشاهی کیم کرم سرم باز آید
 خواهم اندر عقبش رفت بیاران غریز / شخصم از باز نیاید حس سرم باز آید

از لذت حیات نذار دستت
 امروز هر که وعده فردا نش میدهند
 ساقی بیار باده کلنگ مشکبوس
 کار باب عقل رخمب او باش میدهند
 مطرب بساز پرده عشاق بنیوا
 کانرا که بنیواست نوا باش میدهند
 زاهد بترک جنبت فردوس میکند
 کمر در صبریم وصل تو ما و اشش میدهند
 خوش باش که صریغان در دوش
 جام طرب بجاشق خوشباش میدهند

اگر باده رنگین دلم کشاید
 که بوی خیر ز زهر پیاپی آید
 جهانیان همه که منع ما کنند عشق
 من آن کنم که خداوند کار فرماید
 طمع ز فیض و کرمت مبر که خلق کریم
 کته سپرد و بر عاشقان بخشاید
 مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
 که حلقه ز سر زلف یار یکشاید
 ترا که حسن داده است و حلاکت
 چه حاجت است که مشاطات بیاراید
 چمن خشک و هواد کشت و می پیش
 کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید
 ز دل گواهی اخلاق نامبرس و بیان
 که هر چه هست در آئینه روی بنماید
 نخواهد این چمن از سر و لاله خالی ماند
 یکی همی رود و دیگری همی آید
 جمیله است عروسن جهان و ای هتار
 که این مخدزه در عقد کس نمی آید

ای دلیل دل گم گشته خدا را مدد
 که غریب از بند دره بد لالت برود
 حکم مستوری مستی همه بر خاتم تست
 کس ندانست که آخر چه حالت برود
 سالکی را که بود بر قه لطف ازل
 بچمن نشیند بجلالت برود
 از چشمه حکمت یکف اورجامی

بو که از لوح دولت نقش تجالت برود

بلبلای خون جگر خورد و دکلی حاصل کرد
 یاد غیرت بصدنش حال پرتین دل کرد
 طوطی را خیال شکری دل خوش بود
 ناکهش سسل فنا نقش امل باطل کرد
 قره العین من آن میوه دل باستان
 که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
 سار با بار من افتاد خدا را مدد
 که امید کمرت هاسم و این محل کرد
 آه و فریاد که از تیر جگر دوز اجل
 در لحده ماه کمان ابروی من مترل کرد
 روی خاکی و نیم اشک مرا خوار مدار
 چرخ فیروزه طرب خانه ازین کمال کرد

تزد می شاه رخ و فوت شد امکان

چکنم با تری ایام مسر اغافل کرد

انرا که جام صافی صهباش میدهند
 میدانکه در حرم حرم جاش میدهند
 صوفی مباحش منکرستان که عشق
 روز ازل بمسردم قلاش میدهند

نکبت جان بخش در خاک کوی دیر اند
 عازقان آنجامشام عقل رنگین کرده اند
 قدسیان بی بهره اند از جبر غم کاس الکلام
 این تطاول بین که باعث قسک کمر در اند
 شهبازان و زرخیزان زینا صید و قیدیت
 این کرم است همزه شهباز و شاهین کرده اند

شعر را که میسر مدح احسان شماست

هر کجا بشنیده اند از صدق حسین کرده اند

تفت تبار طیبیان نیاز مند مباد
 وجودنازکت آرزوه گسزند مباد
 سلامت همه افاق در سلامتت
 هیچ عارضه شخصی تو در دمنند مباد
 جمال صورت و معنی زمین صحبتت
 که ظاهرت در ذم و باطنت نترند مباد
 درین زمین چو در آید خسران معنائی
 رهش سر و سهری قامتت بلند مباد
 در آن مقام که حسن تو جلوه آغاز
 مجال طعنه بدین بد پسند مباد

شعار کفیه شکرشان جو

که حاجت که بعلاج کلاب قند مباد

از سر کوی تو هر کوی کمالات برود
 نرود کارش و آخرت بحالت برود
 سالک از نور هدایت طلبد راه بدو
 که بجای نرسد که بطلالت برود
 کرد و آخر عمر از می و مشوق بگیر
 حیف اوقات که بکیر بطلالت برود

نقاب کل کشید از زلف سبیل
 کمر بند قبایم غنچه واکرد
 بهر سو بلبیل عاشق باوقان
 ستم زین میان باد صبا کرد
 خوشن باوانسیم صجکاهی
 که در دشب نشیمان را دو کرد
 من از پیکانگان هرگز نمانم
 که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
 که از سلطان طمع کردم خطا
 و راز دلبر و فاقستم خفا کرد
 وفا از خواجگان شهر با من
 کمال الدین دولت با وفا کرد
 علامت همت آن نامتسم
 که کار خیر بی رویا کرد
 بشارت بر بکوی مهر و شاد
 که توبه از زهر ریبا کرد

نسبت رویه اگر با ماه و پروین کرده اند
 صورت نام دیده تعریفی بچنین کرده اند
 شمه از داستان عشق شور انگیز است
 آن حکایتها که از فراد و شیرین کرده اند
 ساقیامی ده که با حکم ازل تدبیر نیست
 قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
 از خرد پیکانه چون میداند اندر کبر شد
 دختر رزرا که نقد عقل کل بسین کرده اند
 هیچ مترکان دراز و عمره جاوون کرد
 آنچه آن زلف سیاه و موی مشکین کرده اند
 در فعالین کاسه زندان بخواری مشکین
 کین صریفان خدمت جام جان پین کرده اند

گفتم که خواجه کی بسر جمله می رود
گفت آن زمان که مشتری می ویران کنند
گفتم دعای دولت تو ورود است
گفت این دعا ملائکه گفت آسمان کنند

رو بر پیش نهادم و بر ما کز نکرد
صد لطف چشم داشتیم و یک نظر نکرد
سپیل سرشک من ز دلش کین بد کرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
یارب تو این جوان دلاور نگاهدار
کز تیراه کوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ و دوش نخفت از قحان من
و انشوخ دیده بین که سر از خواب بر کرد
میخواستم که میرش اندر قدم چو شمع
او خود کز با چون سیم سحر نکرد
جانان کدام سنگدلی بی کفایتست
کوشش زخم تیر تو جان را سپر نکرد
ما جان و دل مرید خرابات کشته ایم
زانرو کسی جز او غم از دل بدر نکرد
عارف بکوی میکده و ایم بصدق دل
چون صوفیان بصومعه آهنگ در نکرد

کلک زبان بریده در انجن
با کس نکفت راز تو تا ترک سر نکرد

سحر بلبلی حکایت با صبا کرد
که عشق روی کلن با جا کرد
از آن زکرم خون در دل اندا
وزین کلش بخارم مثلاً کرد

سن و صلاح سلامت کس این کمان نبرد
 که کس بر بند خرابات طن آن نبرد
 سن این مرقع دیرینه بهر آن دارم
 که زیر خرقه کشم می کس این کمان نبرد
 مباحث عشره بعلم و عمل فقیه دارم
 که بچکس قضای خدای جان نبرد
 ز چشم و ابرو و دلدار دل نبرد
 که نقد خنزن او را بر ایگان نبرد
 مشو فرقیته رنگ و بوقح و درش
 که رنگ غم ز دولت بفرمی مغان نبرد
 اگر چه دیده بود پاسبان تو ایدل
 بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بنزد مستندان او املکن
 که تحفه کس در و کو هر کج بروگان نبرد

گفتم کیم دمان و کامران گشتند
 کفایت چشم هر چه تو کویی همان گشتند
 گفتم بنقطه و همت خود که بر در راه
 گفت این حکایتست که با خورده دان گشتند
 گفتم خراج مصر طلب میکنند لب
 گفتا درین معامله کمت ز میان گشتند
 گفتم ز لعل نوش لبان پیر اچه سود
 گفتا بوی شکر نیش جوان گشتند
 گفتم صنم پرست مشو با صد نشین
 گفتا بکوی عشق همین و همان گشتند
 گفتم شراب و خرقه نه اینی مذیست
 گفت این عمل بدهب پیر مغان گشتند
 گفتم هوای میکده غم می برود دل
 گفتا خوش آن کسان که دل شادمان گشتند

منش با خرقه پشمین کجا اندر کند آرم
 زره موی که مژگانش روی خنجر گذاران زد
 نظر بر قرعه توفیق و مین دولت شاه
 بده کام دل که فال بختیاران زد

سمازه بدر شیدا ماه مجلس شد
 دل ریمیده مارا رفیق و مونس شد
 نگار من که بگفت نرفت و خط نون
 بغیره مسئله آموز صد مدرس شد
 طرب برای محبت کنون شود معمور
 که طاق ابرویارنش مندرس شد
 که شمه تو شرابی بجا شقان پیمود
 که علم پنجر افتاد و عقل چسب شد
 بصد مضطبه ام می نشاند کنون دولت
 کدای شهرنم کن که میر مجلس شد
 بهوی او دل بیمار عاشقان جو صبا
 فدای عارضی نسین و چشم نه کس شد
 لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا
 که خاطر م هزاران کتبه مونس شد
 خیال بخضر سبت و جام کبیر و
 بجز غریز وجودت شعر من اری
 کجور عه نوشی سلطان ابو الفوارس شد
 قبول دولت او کی میای این مرس شد
 چو ز غم از دل دین هر چه در دستم
 تو انگری که بمستان نشست مفلس شد

ز راه میگذره یاران عثمان بگردانید
 چرا که ازین راه رفت و مفلس شد

۸۹

جام مینایی می سدره تنگد لیسیت
 ار جان طلبد غمزه مستانه یار
 مننه از دست که سیدی غمت از جا ببرد
 خانه از غیر سپرد از و پهل تا سپرد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوه آن
 بود پیش صبح روشن شد که حال مهر کز فون
 نگارم و دوش در مجلس خرم قصه چون
 من از رنگ صلاح آنکه بخون دل بشیرت
 کدام آهن دلش آموخت این آیین عیار
 از آب رنگ خورشید خون خوردم جانزاد
 خیال شهسواران چو شد تا که دل مسکین
 در آن ساعت که جام می بستی او مشقت
 شهنشاه نطق فرستجای ملک و درین مضمون
 ز شمشیر افشانش ظفر آنروز بدرد
 دوام عمر او میخواه از لطف خدا دام
 تعالی العذر بهی وانی که تا نیکستی یافت
 بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
 بر آمد خنده خوش به غرور کاران زد
 که بکشود از کیس و بر و لهای یارین زد
 که چشم با دیده پیمایش صلابت هوشیا ملان زد
 که اول چون برون آمد ریش زنده و آرا
 چون نشستی و داد اول تم بر جان سپاران زد
 خداوندان که هدایتش که بر قلب سواران زد
 زمانه ساغر شادی میانگ غمگاران زد
 که بود بیدار غمش خنده بر ابر بهاران زد
 که چون خورشید انجام کوزتها بر بهاران زد
 که چرخ این سکه توست بدور روز کاران زد
 صفای کوه ز دانش دم از بهر بهر کاران زد

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کوی
 کاندلان جاطینت آدم محرم میکنند
 ناز بی پایان او چند آنکه عاشق میکشد
 زمره دیگر عشیق از غیب بر می کنند
 ای کدای خانقاه در که سپهر معیان
 میدهند آبی که دلهارا تو آنکه میکنند
 خانه خالی کن و آلامتزل سلطان شود
 کین هوسناکان دل و جا جای دیگر میکنند
 صخدم از عمرش محامد سرش معشوق گفت

قدسیان کو یا که شعر از بر میکنند

نیست در شهر نکاری که دل ما سپرد
 بچشم آریار شود خشم از اینجا سپرد
 گو صریف خوش و مرست که پیش کمرش
 عاشق کوفته دل نام تنها سپرد
 باغبانان از خزان بی خبرت می بینم
 آه از آن روز که باوت گل رخا سپرد
 رهزن و هر کفایت مشوایمین ازو
 اگر امروز سپردت بغیر و ا سپرد
 راه عشق از چه کجین دار کانداران است
 هر که دانسته رود صرفه بر اعدا سپرد
 و بر همان از همه سبب طرب می یاریم
 بگو که صاحب نظری نام تنها سپرد
 علم و فضلی که چهل سال و لم جسع آورد
 شرم آن نکر کس ستان بیغما سپرد
 در خیال این همه لعنت هوس می یاریم
 گو که صاحب نظری نام تماشا سپرد
 سحر با معجزه پهلون نرند این باش
 سامری کیست که دست از زید بیغما سپرد

جام مینای

دشده مستشرق یار است و
تو ازین بنده دل رفته بکلی ازاد

دستان دختر ز توبه مستوری کرد	شد بوی محبت کار به ستوری کرد
انداز پرده بجای عشقش پاک کشید	تا نگویند حریفان که چه راه دوری کرد
جای آنتست که در عقد نکاحش گیرند	دختری هست که مایین همه ستوری کرد
مزدگانی بده ایدل که در مطرب عشق	راه ستانه زد و چاره محموری کرد
نکفت از کل طبع ز نسیمش نکفت	مرغ خوشخوان طرب بر کل سوری کرد
نه بهفت آب که ترکش بعد آتش نرود	انگه با خرقه زاهد می انگوری کرد

افتادگی از دست منه زانکه نمود

عرض حال دل و دین در سر مغزوری کرد

واعظان کین جلوه بر محراب منبر میکنند	چون بخلوه میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گویند باور نمیدارند روزی داوری	کین همه قلب و عقل در کار داوری میکنند
بنده پیر خراباتم که در رویش او	کنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
یار این نمود و تان را بر سر خرمی	کین همه خج از غلام و اسب و اسیر میکنند

مجلس کنون بزم که باد است دل سوی دلدار رفت جان بر جانان

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد	نفس بجوی خوشتر مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوخته زدانش درین	نثار خاک ره آن نثار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر می گذرد	بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کی است که اینجان خون گرفته بوجل	فدائی که هست کیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن	که عمر در سیر اینکار و بار خواهم کرد
بیاد پیشم تو خود را خسران خواهم ساخت	بنامی عهد قدیم استوار خواهم کرد

تفاح و زرق نه بخشد صفای دل
طریق رندی عشق اختیار خواهم کرد

میزنم هر نفس از دست فراق فریاد	آه اگر ناله زارم ترسند بویاد
چکیم که نکنم ناله و سر باد و فغان	در فراق تو چنانم که بداندیش مساد
روز شب غصه و خون منورم و خون منورم	چون ز دیدار تو دورم بچشم باشم دلدار
تا آوار چشم من کوهسته دل و دشتی	ای بی چشمه خونی که دل از دیده کشاد
ازین هرزه صد قطره خونش بکند	چون بر اردو دم از دست فراق فریاد

حافظ دولت

ز خانقاه میخانه میرود مکر زمستی وز بهر ریاهوش آمد

ترک می پیکرین بین که چه سان میکند
بیکمان میکند دیار من از جور رقیب
بجان خانه ابرو و بدان که ششم
هر که با بارسد و حالت مار آیند
افقایت پس پیرو نهان میکند
نیست این زهره که گویم که فلان میکند
میزند تیر که از جوشن جان میکند
از سر کوهی ما اشک نشان میکند

که سب تر بت کز دیار قدیم
از سر شوق ز تند نغمه که جان میکند

ز ابر خلوت نشین باز میخانه شد
شاهد عهد شباب اه زین دین دل
منجیه میکند ز راه زین دین دل
اتش رخسار کل خرمین بیل سوخت
نرس ساقی بجواند آیت افسونگری
که نیت نام و سحر شرک که ضایع نشد
صوفی مجنون که دی جام و صراحی است
از سر همان کنز نشین بر سر بماند
باز به سرانه سر عاشق دیوانه شد
در بی آن آشنا از همه بماند
چهره خندان شمع آفت پروانه شد
حلقه او را در ماجلا فسانه شد
قطره باران ماکو سیر بکدانه شد
دوشن میگر عه می عاقل و سرزانه شد

برابر است که دو کوه پیش حضرت او
 که می بکوه خجسته که می بکوه کبیر
 کناه روی زمین میکتی تمیدانی
 که ماه برفلک از شومی کناه کبیر
 تو پاکد امتهی آری ولی شود پیدا
 کناه نامتو فردا که داد خواه کبیر
 که می وداع بنالم بدان مشابه کبیر
 بهر زمین که رود زاب راه کبیر
 شبی ز شرم کنه اچنان کبریم
 که سجده گاه من آن شب هم کبیر
 چو شاه قصد دل میدی کند

کیرات زهره و یار که در شاه کبیر

صبا به تهیت بر سفیرش آمد
 که موسم طرب و و نا و نوش آمد
 باواسج نفس گشت و با و نا و کشت
 درخت سبز شد و مرغ در خر و نوش آمد
 بشور پاداه چنان بر فروخت باد بهار
 که غنچه غرق عرق گشت و کن کوش آمد
 بکوشش هوشش شوار من و عشرت کوش
 که این سخن سخن از ما تغم بکوش آمد
 بگویمت سخن خوش بیا و باد و نوش
 که زاهد از بر مارت و سفیر و نوش آمد
 ز فکر تفرقه باز آئی تا شوی مجموع
 بچکم آنکه عورت داه من سر و نوش آمد
 ز مرغ صبح ندانم که کوسین آزاد
 چه کوشش کرد که با زده زبان خوش آمد
 چه جامی صحبت نامحرم است و مجلس
 سیر پنا به پوشان که خرقه پوشش آمد

تو با خدای خود انداز کار دل خوش دار که رحم آنز کند مدعی خدا بکند
 ز بخت خفته ملوم بود که بیداریا بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
 بسوخت و کس حال او بیا گفت

مگر دلالت این دو تش صبا بکند

دلی که غیب نامیت جام جم دارد	ز خاتمی که دمی کم شود چه چشم دارد
بخط و حال کد ایان ده خرنه دل	بدرت شاه و شی اده که تحت سرم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان	غلام همت سر و دم که این قدم دارد
رسید موسم آن که طرب چون کس است	بهد بیای قدح هر که شش در رم دارد
ز راز بهامی اکنون جو کل در نیج مدار	که عقل کل بصدت عیب منتهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه نوا	کدام محرم دل ره بدین سرم دارد
دل که لاف تجر ز روی کنون شغل	ببوی زلف تو با باد صبح سرم دارد
مرادوا ز که جویم که نیست دلدار	که جلوه نظر و شیوه سرم دارد

ز حیث برقه چه طرف نتوان است

که ماصد طلبیدیم و او صدم دارد

اگر خدای کسی را بهر کس بگیرد ز ماین بناله در ایذ زمانه آه بگیرد

زاهد از کوی زندان سلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
 پیر نیچانه چه خوش گفت بدو دردی که مگو حال خود ای سوخته با خامی چند
 عیب می جمله بگفتی نه رشتن ز کوی نغمی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

از شوق رخ مهر فروغ تو بخت

کامکاران طری کن سوی ناکامی چند

یارم جو قدح بدست گیرد بازار بهمان شکست گیرد

در پاش فتاده ام هزارت ایابود آنکه دست گیرد

در دام فتاده ام چو ماهی تا یار مرا شست گیرد

هر کس بدید چشم او گفت گو مختبسی که مست گیرد

خوژم دل آنکه نامجو

جامی زمی است کرد

دلایبوز که سوز تو کارا بکند که سوز نیم شبی دفع صد بلا کند

بغاز یار پیر کچه عاشقانه بکش که یک کر شمه تلافی صد خفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بر کند که کمی خدمت جام جان ناکند

طبیعت می جادم او مشفق بکند چو درود در تونه بیند کمر او بکند

در نماز خم ابرویتوام یاد آمد	حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طبع صبر و دل و هوش مدار	کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد
باد صاف نشد و مرغان چمن مرت شد	موسم عاشقی و کار به تپید آمد
بوی به بود ز اوضاع جهان می شود	شادی آورد کل و باد صبا شد آمد
ای عروسی هنر از بخت شرکایت منما	حمله حسن بیاراد که داماد آمد
دلفریبان نیای همه زیور بستند	دلبر باست که باسن خدا داد آمد
زیر بارند در خاتم که تعلق دارند	ای خوش آن سرو که از بار خرم آمد
مطرب از گفته	غزل مست بخوان

تا بگریم که ز عهد طریکم یاد آمد

حسب حالی نوشتی و شد ایامی چند	محرمی گو که فرستم تو بیغامی چند
مابدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر لطف شما پیش نهاد کامی چند
می جواز خم بسبب رقت و کل افکند تقا	فرصت عیشش نگهدار و بنرن جامی چند
قد اینجسته با کل نه علاج دل ماست	بوسه چند بر امیز بد شامی چند
ای که ایان خرابات خدا یار شامت	چشم انعام مدارید ز انعامی چند

شکر ببرد دست دهد عاقبت و بد عهدی ز مانده اما نم نمیدهد
 زلفش کشید باد صبا در سفله این کا بنجا مجال باد و زانم نمیدهد
 دل میدهم برای یکی بوسه لبش جان میدهم روان و روانم نمیدهد
 کفتم روم بخواب و پیوستم حال است

ز راه و ناله اما نم نمیدهد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت بر خیز که آنخس و شیرین آمد
 قرحی درکش و سرخوش بهماش بخرا تا به سنی که نکارت بچه امین آمد
 مردگانی بده ای خلوتی نافه کشای که ز صحرای اهلن آهوی مشکین آمد
 در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی که کمی صید برش جان و دل وین آمد
 ساقی می بده و خم خور از دشمن و دوست که بکام دل ما آن بشد و این آمد
 کمر به آبی برج سو صکان باز آورد ناله فریادرسی عاشق مسکین آمد
 شادوی یار بر چهره بده با دیده تاب که می لعل دوای دل غمشکین آمد
 رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار که بر آتش بر سمن و سنبل و سیرین آمد
 مرغ دل باز هم خواه کمان ابرویت ای کبوتر تکران بامش که نشا همین آمد
 چون صبا کفته بشنید از دل بلبل غنبر افشان بهماش و یا حین آمد

شایسته پیش و ساقی خوش و دوام دهند
 که زیر کان جهان از کمنده شان بچهند
 من ارجه عاشقم و زنده هست و نامر سیه
 هزار شکر که یاران شهر بی کنند
 بدان حقیر که ایان عشق را کین قوم
 شهان بی کمر و خنجر و آن کلامند
 جفانه شیوه در پیشی است و راه روی
 بیار یاده که این سالکان نه مرد دهند
 بهوشن باش که هنگام باد استعنی
 هزار خرمین طاعت به سیم جو خرمند
 قدم مننه بجز ایات بسز بشر طوب
 که سکنان درش محسوسان باوشند
 مکن که گو کبیر و لبر ی شکسته شود
 چون بندگان بگریزند و چاکران بچهند
 غلام همت در روی کشان بیکر نکم
 نه این گروه که از روق لباس دل یابند

جناب شوق بلند است همتی

که عاشقان ره بی همتان بخود دهند

بخت از دمان یار نشتم نمیداد
 دولت خبر ز راز نهادم نمیداد
 از هر بوسه ز لبش جان ما می دهم
 ایتم نمیتانند و آنم نمیداد
 مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست
 یا هست پرده دانتانم نمیداد
 خدا آنکه بر کنار چو پیکار میسروم
 دوران چو نقطه ره بکیانم نمیداد

کس نیکوید که یاری داشت حق دوستی حق شناسان چه کار افتاد و یاران ترا چه شد
 زهره ساز خوش نمی سازد مگر خود ^{بخت} کس ندر دوزوق مستی می کار ترا چه شد
 لعل از گمان مروت بر نیاید باهاست تابشی خوشید و برق و باد و باران ترا چه شد
 کوی توفیق سعاده در میان افکنند ^{اند} کس بکند این در نمی آید سواران ترا چه شد
 صد هزاران کل شکفت و بانگ مرغ برنخا عند لبان ترا چه پیش آمد هزاران ترا چه شد
 شهر یاران بود خاک ماه رویان دیا مهربانی کی سر آمد شهر یاران ترا چه شد

اسرار الهی کس نمیداند خموش
 از که می بیری که دور روز کاران ترا چه شد

کی شعر ترا نگیرد خاطر که حسرتین باشد یک نکته ازین معنی گفته ام هم این باشد
 از لعل تو کرمایم انگشتری زنها صد ملک سلیمانم در زیر نگیل باشد
 غمناک نباید بود از طعن جسود ایدل شاید که چو دایستی خیر تو درین باشد
 هر کون کند فیهی زین کلک خیال انگیز نقشش نخرم از خود صورت کبر حین باشد
 جام می و خون دل و مهر یک جسمی دادند در دایره قسمت او ضاع چنان باشد
 در کار کلاب و کل حکم ازل این بود کین شد با بازار می آن پرده شین باشد
 آن نیست که رازند می باشد از خاطر کان سابقه پیشین ما روز پسین باشد

درویش را نباشد بر کی سرای سلطان	ماییم و کهنه دلقی کاشش در آن توان زد
بحق قرآن کز زهر زرق باز آو	باشد که کوششش در این میان توان زد

مرا می دگر باره از دست برد	بمن باز بنمود می دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد	که از روی من زنگ زدی سپرد
میرا دوستی که انکور چسبند	میرزا و پای که در فهم شرد
بروز اهدا خورده بر ما مگر	که کاری خدای نه کاریت خورد
چو این سر نوشت آیدم از ازل	قضای نوشته شاید سرد
چنان زندگانی بکن و اعطا	که چون مرده با بی انگویند مرد
مزن دم ز حکمت که در وقت کرد	ارسطو و بهر جان جو بیچاره کرد
بنوش آنچه ساقی دهد و مسدم	اکرم صاف صافست و کمر درد
شود مست و خدت ز جام است	هر انگوچه می صاف خورد

یاری اندر کس نمی بایمانند	دوستی کی آخر آمد دوستدارانند
انگبوان تیره کون شد خضر فرخ پی کجا	کل گشت از زنگ و یاد بهار انرا چو

نکته عشق دل کوشه نشیمان کرد
 کس جو نکشید از رخ اندیشه تقا
 همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
 تا سر زلف عروسان سخن نشانه زدند

راهی بزن که آهی بر سازان توان زد
 بر آستان جانان که سر توان نهادن
 شعری بخوان که با آن رطل کمران توان زد
 کلبانک بر بند می بر آستان توان زد
 در خانه بکنجد اسرار عشق بازی
 شهره ز سلامت زلف تو این نیست
 جام می معانه هم با معان توان زد
 چون راه زن تو باشی صد کاروان توان زد
 سر با سرین تخیل بر آستان توان زد
 عشقت و داد اول بر بعد جان توان زد
 با لطف طبع موزون لاف جان توان زد
 چون جمع شد معانی کوی میان توان زد
 با شد که بوسه خوش بر آن دهان توان زد
 بر خاک رسکند از شش آب روان توان زد
 بر چشم و شمنامت تیر از کمان توان زد
 با شد که کوی دولت بر جام جم توان زد

راهی بزن که آهی بر سازان توان زد
 بر آستان جانان که سر توان نهادن
 در خانه بکنجد اسرار عشق بازی
 شهره ز سلامت زلف تو این نیست
 که دولت و صالت خواهد درمی کشد
 اهل نظر و علم در یک نظر بیازند
 با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
 عشق تو شباب زندگی مجموع بر ادب است
 از شرم و رخسارم ساقی تمطقی کن
 در جو بار چشمم که سایه افکند دو
 قد خمیده ما سهلت نماید اما
 بر غم کامرانی عالی بزن چه دانند

در اولش را

جلوه کاه رخ او دیده من تنه است	ماه و خورشید همین آینه میکردند
وصف خورشید شب تیره انجمن است	که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
مگر چشم سیاه تو بیا موز و کار	ورنه مستوری وستی همه کس نتوانند
گر شوند که از اندیشه ما بچرخان	بعد از آن خرقه صوفی بگردانند
گر بنشیند که ارواح بر دیو پویا باد	ملک و حور دل و جان بنیاد افشانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم	اگر خرقه پشمین بگردانند

زاهد ار رندی نکنند هم صباک

دیو بگردانند از آن قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند	کل آدم بسیر شدند و به پیمان زودند
ساکنان حرم سرو عفاف ملکوت	با من راه نشین با ده مستانه زدند
شکرند که میان من او صلح فتاد	حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید	قرعه فال بنام من دیوانه زدند
چنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر نه	چون ندیدند حقیقت راه نه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد	آتش اینست که بر خرمین پروانه زدند
ما بعد خرمین پذیر زره چون نروم	چون زره آدم بیدار بگردانند زدند

ز کار افتاده ایدل که حدیث با برعم دایر
درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر

برو یک صرعه می کش که در حالت بکار آرد
نشیند بر لب جوئی و سرود کنار آرد

مرا بوصل تو که ز آنکه دست رسن باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
اکبر هر دو جهان کینفس زخم بادوست
ازین هوس که مراد است بخت کوتاه
رهی خلاص گجا باشد آن غریق را

دگر بخاطر خویشم چه ملتزم باش
که هر گجا شکرستان بود ملک باش
که نیم جان مرا یک کرشمه رسن باش
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باش
گیم سبر و بینه تو دست رسن باش
که سیل محنت عشقش پیش پو باش

هزار بار شود آشنا و را
مرا به بیند و گوید که این چه سن

در نظر بازی مایی بصران حیرانند
عاقلان نکته پیر کار و وجودند
عهد من بالمشیرین دهنان است
لاف عشق و کلام از یار زهی لاف و روع

من چشمم که نمودم دگر ایشان دانند
عشق دانند که درین دایره سرگردانند
ماه همه تنده و این قوم خداوندانند
عشقا از آن نه چنین مستحق باخبرانند

بقدر وجه هر آنکه شایسته خوبان شد جهان بگیرد اگر داد گستری داند
 ز نظم دلکش کسی شود آگاه که سیر نمکته و لطف سخن و پوی داند

بخش خلق و وفا کین بیارمانند ترا درین سخن انکار کارمانند
 اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند که لطیف ملاحظت بیارمانند
 بگو صحت ویرینه هیچ محرم را از بیار کجبهت و حق گذارمانند
 دلاز صفت سودان مرغ و ایمن باش که غم بخاطر امیدوارمانند
 بوحش و ترسم که شرح قصیر او

بکوش بادشاه کامکارمانند

دستی دوستی بنشان که کام دل بیار آرد نهال دشمنی بیکرن که رنج بی شمار آرد
 چو همان خراباتی بعشرت باش باز آرد که در دوشی جانان کت مستی بخار آرد
 شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار کسی دوش کند که درون سی لعل و تبار آرد
 غامی در لیلی را که مهند ماه در حکمت خدایا در دل اندازش که بر منجوق گذار آرد
 بهار عمر خواه ایدل و کز این چنین هر سال چو نیرین صد کل آرد چون لیل تزار آرد
 خدایا چون دل ریشتم قرار سی باز آفت بفرمالعل نوشتین را که حالش هر قرار آرد

عارضش را بمنزل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سرو پاستوان کرد
من چه گویم که ترا ناز کی طبع لطیف
تا بجد نیست که آهسته دعائش توان کرد
مشکل عشق نه در وصله ماست
حل این نکته برین فکر خطا نتوان کرد
غیرم گشت که منظور جهانی لیکن
روز و شب عریده با خلق خدا نتوان کرد

بجز ابرو و ستمو محراب دل نیست
طاعت غیر تو در مذبح ما نتوان کرد

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند
نه هر که آئینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کلج نهاد و تنگ گشت
کلاه داری و امین سروری داند
هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست
نه هر که سر بر است قلندری داند
تو بندگی چو که ایان بشر طمردن کن
که خواجده خود روشی بنده پروری داند
بیا خستم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی کج بشیوه سپری داند
در آب دیده خود غرقم ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر سشناوری داند
غلام همیت آن زند عاقبت سووم
که در کد اصفی کیمیاگری داند
و فدا عهد نکو باشد از بیاموزی
و گز نه هر که تو سنی ستمگری داند
ببین که نکته الش ز حال تست ما
که قدر قیمت در دانه جوهری داند

بفردم

بعد ازین روی من و آئینه و صف جمال که در آنجا خیر از جلوه دادم دادند
 من اگر کامروا کشتهم و خوشدل چه عجب بودم و اینها نیز کوهاتم دادند
 با همت پیر معان و نفس رندان بود که ز بند غم ایام خاتم دادند
 عاشق آندم که بدام سر زلف تو قیام کف که ز بند غم و غصه خاتم دادند
 لطف آنروز بمن مژده دولت داد که بران جور و جفا صبر و تابم دادند
 شدم از عشق خورشید خود و حیران شدم خبر از واقعه لات و مناتم دادند
 کیمیا نیست عجب بندگی پیر معان خاک او کشتهم و چندین در جامم دادند
 بجات ابد آن روز رسانید مرا خط از ادکی از حبس محاتم دادند

شکر شکر بکرانه بیفتان

که نگار خوش و شیرین هر کامم دادند

دست در حلقه آن زلف و دست توان کرد تکبیر بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
 آنچه سعادت من اندر طلبش نمودم این قدر هست که تغییر قصا نتوان کرد
 نظر پاک نتوان بر رخ جانان دیدن که در آئینه نظر جز بصفای نتوان کرد
 دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست بفسوس که کند خصم را نتوان کرد
 سرو بالای من آندم که در آید سماع چه محل جامه جانم که نتوان کرد

مشکل خویش بر سر مغان بروم پیش
 کو بتائید نظر حسل معشای میکند
 دیدمش خوشدل و خندان قدحی در دست
 و ندران جام بصد کونه تماشا میکند
 کفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
 گفت آنروز که این کنبند میثا میکند
 کفتم آن یار کز و کشت سر دار بند
 جریش این بود که اسرار میوید میکند
 فیض روح القدس از باز مد و فرماید
 دیگران هم بکنند آنچه میسای میکند
 این همه شعبه اعقل که میکند اینجا
 سامری پیش عصامی بدین میسای میکند
 آنکه چون غنچه دلش از حقیقت بهفت
 ورق خاطر ازین فکر محشای میکند
 بیدلی در همه احوال خدا با او بود
 او نمیدیدش و از دور تقاضا میکند

کفتم این زلف چو زنجیر تیان از بی حسیست
 گفت ها کله از دل کشید میکند

دوش وقت سحر از غصه بخاتم داوند
 و ندران ظلمت شب آنجیستم داوند
 این همه شد و شکر کز سخنم میریزد
 اجر صبر سیت کز آن شاخ نباتم داوند
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده می
 آن شب قدر که این تازه براتم داوند
 بخود از تشنه پیر تو دا تم کردند
 با ده از جیام تجلی و صفاتم داوند
 من همان روز بیدم که ظفر خواهم یافت
 که برافسوس عدو صبر و شباتم داوند

بعد ازین

دلاز نور ریاضت کرا کہی با ہے چو شمع خندہ زمان ترک سر تو ایے نہ کرد
 ولی تو طالب معشوق و جام می گیری طمع مدار کہ کاری نہ کرد تو ایے نہ کرد

کرا این نصیحت شایانہ بشنوی
 بشاہ راہ حقیقت کذر تو ایے نہ کرد

ہمای اوج سعادت بدام ما افت اگر تر اگزری بہر مقام ما افت
 جاب وار بہ اندازم از نشاط کلاہ اگر ز رویتو عکس بجی بام ما افت
 شبی کہ ماہ مراد از افق طلوع کند بود کہ بہر توریہ بیت بام ما افت
 بہار گاہ تو چون باد رانیات شہ بار کی ایفاق مجال سلام ما افت
 خیال زلف تو میکفت جان سپاہ ساز کہ قطرہ زلالش بکام ما افت
 بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی بود کہ قمر عمہ دولت بہ نام ما افت
 چو جان فدای لببت شد خیال می بستم کترین شکار فر او ان بدام ما افت

ز خاک کویتو ہر کہ کہ دم زند

نسیم گلشن جان در شام ما افت

ساہا دل طلب جام بسم از نامیکرد آنچه خود داشت ز چکانہ تمثا میکند
 کوہر گز صرف کون و مکان بیرون طلب از کم شد کان لب دریا میکند

یارب اندر دل آنخسرو شیرین آواز
 که بر جنت کذری بر سر فرهاد کند
 حالیا عشوه عشق تو ز بتیادم برد
 تاو که فکر حکیمانہ چه بنیاد کند
 کو هر باکی تو از حدت ماستتخی است
 دست مشتاطه چه با حسن خدا داد کند
 امتحان کن که بسی کتب مرادش بد
 که خسران چه مرالطف تو آباد کند

ره نبردیم بمطلوب خود اندر شرار
 خورم آنروز که ره بغد او کند

بسر جام جم آنکه نظر تو ای ز کرد
 که خاک میکده محل بصر تو ای ز کرد
 کدایی در میان طرزه اکسیر است
 که این محل کینی خاک ز تو ای ز کرد
 مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
 بدین ترانه غم از دل بدر تو ای ز کرد
 بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
 که سوداگینی ار این سفر تو ای ز کرد
 بیا که چاره ذوق حضور نظم آموز
 بغیض بخشش اهل نظر تو ای ز کرد
 کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید
 که خدمتش چونیم سحر تو ای ز کرد
 دواي غصه دوران اگر تو ای ز کرد
 بدور بادوه کلکون مگر تو ای ز کرد
 تو که سرای طبیعت نمیروی سروت
 کجا بکوی طریقت کذر تو ای ز کرد
 جمال یار ندارد نقاب و پرده و نه
 غبار ره نشان تا نظر تو ای ز کرد

حدیث عشق از شهنشه از واعظ اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

عالم پیردگر بار جوان خواهد شد	نفس با کوب صبا مشک فشان خواهد شد
چشم نرگس بشقایق نکران خواهد شد	ارغوان جام عقیقی بچمن خواهد داد
تا سر پیره کل غمزه زمان خواهد شد	آن تطاول که کشید از غم بهجران بیل
مجلس وعظ در از سبب زمان خواهد شد	کز مسجدی خیر ابات شد مخروده مگیر
مایه نقد بقار که ضمان خواهد شد	ایدل از عشرت امروز بفروا فکنی
از نظر تاشب عید رمضان خواهد شد	ماه شعبان منته زوست قدح کین خورشید
که بیایع آمد ازین راه و از ان خواهد شد	کل غزنیست غنیمت شمردیش صحبت
چند کوی که چنین رفت و چنان خواهد شد	مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود

از مهر تو افتاد در اقلیم وجود

قدمی نه بود ایش که روان خواهد شد

بیرد و اجبر دو صد بنده که آرا و کند	کلک مشکین توروزی که ز مایه و کند
چه بود که بسلامی دل ماست و کند	قاصد حضرت سلمی که سلامت با داد
قدر کیساعت عمری که درود او کند	شاه را به بود از طاعت صد ساله بود

قوة باز روی برهیز بخوبان مغزش که درین خیل حصاری سواری گیرند
یار این معجزگان از چه دلیرند چون که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله می خوش باشد خاصه رقصی که در وقت شکاری گیرند

ابنای زمان را غم مکنیانیست
زین میان کمر توان به که کناری گیرند

بیای که شکر فلک خوان روزه غارت کرد	هلال عید بد و رقدح اشارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز	خبر دهد که صوفی بجی طهارت کرد
ثواب روزه و حج قبول انگس بود	که خاک مسکیده عشق مراز یارت کرد
امام شهر که سجاده می کشید بدوش	بخون و خمر ز خرقة راقصارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خراب است	خداش خیر داد آنکه این عمارت کرد
سزای گوشه محراب بر ویش کنست	مگر دلی که بخون جگر طهارت کرد
بر روی یار نظر کن ز چشم منت دار	که کار دیده همه از سر بهارت کرد
فغان کن نگرش منور شیخ شهر امروز	نظر ببرد کشتن از سر حقارت کرد
بهای بادیه چون لعل است جوهر عقل	بیای که سود کسی بر دکن تجارت کرد
دل ز حلقه زلفش کجان خریدار ثوب	سود و دیدند آنم که این خستار کرد

حقاکرین زمان برسد مزده امان کرساکی بجهد امانت وفاکت
 جان رفت در سمری و بفقده خست عیسی دمی کجارت که احیای ماکت

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
 گفتم که بسی خطا خطایر تو کشیدند گفتا همه آن بود که بر لوج جبین بود
 گفتم که چرا مهر تو ای ماه بکسر دید گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
 گفتم که قرین بدت انداخت با این حال گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
 گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش گفتا که شفا در قرح باز پین بود
 گفتم که نه وقت سفت بود که رفتی گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود
 گفتم که تو ای عمر حیر از و دیر رفتی گفتا چه توان کرد مگر عمر همان بود

گفتم که ز کج حجت شده دور

گفتا که همه وقت مراد اعین این بود

نقدار بود آیا که عیاری کسیند تا همه صومعه داران بی کاری گیرند
 مصلحت دیدن آنست که باران بنه کار بگذارند و تخم طسره یاری گیرند
 خوش گرفتند صریغان سر زلف ای قیا کر فلکشان بگذارند که قرار ی گیرند

دیدنی ایدل که دگر با غمسم یار چه کرد	چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن ترک جان دو که چه باز می گنجت	آه از آن مست که با مردم شیار چه کرد
اشک من ز کشف غم نماند ز بی مهری یار	طالع بی شفقت بینم که درین کار چه کرد
برقی از منزل سبیل بدر شید سحر	وه که با خرمین مجنون دل افکار چه کرد
ساقیا باوه سیاور که نگارنده غیب	نیست معلوم که در پیروده آسار چه کرد
انگه بر نقش زو این دایره مینامی	کندش است که در کردش بر کار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل زد و خفت

یار و پیر بنی به بیند که با یار چه کرد

که میفروش حاجت زندان روان کند	اینزد کنه به بخشد و در فوج بلا کند
ساقی بجام عدل بده باوه تا کدا	غیرت تنهاورد که جهان بی بلا کند
در کارخانه که درو عقل و فضل نیست	و هم ضعیف بای فضولی جبر است
مطرب باز عود که کشش اجل نبرد	وانگونه این ترانه سر اید خطا کند
که رنج نیست آید اگر راحت ای حکیم	نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
مارا که در دوشم بلبای خمار گشت	یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

از در که او که نرویی با هم روز کذری بی سرت از گوش و کنار می کنند

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد که در سوت بجز غم نباشد

زمانی خوشدلی در باب دریا که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و میخورد در کستان که کل با هفته دیگر نباشد

عجب با هیبت راهی عشق کاینجا کسی بر کند کش سر نباشد

بشوی اوراق که همدرس مائی که علم عشق در دست نباشد

ز من بنیوش و دل را شاهدی که حسش بسته ز یور نباشد

ایا پیر عمل کرده جام زرین بختی بر کسی کش ز زنباشد

بیای ای شیخ در خمی نه ما شرابی خور که در گوش نباشد

بنامیزد بیت شیرین لبم هست که در بت حسانه اوز نباشد

شراب پنجم بخش یارب که در روی هیچ در وی نباشد

من از جان بنده سلطان اویم اگر چه یادش از جا که نباشد

بباج عالم آرایش که خورشید چنان زیننده افسر نباشد

کسی کرد خطا بر نظم که بچش لطف در گوهر نباشد

نه من بر آن کل عارض غزل سزایم
 که عند لیب تو از هر طرف هزارانند
 تو دستگیر شوی خضر بی خسته که من
 بناده میروم و بهر آن سوارانند
 بیایم بیکده و چه سره ارغوانی کن
 مرد و بومعه کاجا سیاه پیکارانند
 گذار کن چو صبا بر مغش زار بنین
 که از تطاول زلفش چه سوگوارانند
 رقیب کز رویش ازین مکن بخت
 که ساکنان در دوست خاکسارانند

خلاص از ان زلف تا بدار مباد

که بسنگان کنند تو رسگارانند

طایر دولت اگر باز گذاری بکشد
 یار باز آید با وصل قرار می بکشد
 دیده را دستگیره درو که سر چه نماند
 بخورد و خونی و تدبیر نتاری بکشد
 دوش کفتم بکنند چاره من لعل لب
 با ترف غیب نداد او که آری بکشد
 کس نیارد که بیرودم ز ناز قصه ما
 مگرش با صبا گوشش گذاری بکشد
 شهر خالی است ز عشاق بود که طرفی
 مردی از غیب بیرون آید و کاری بکشد
 داده ام باز نظر را بت روی بیرواز
 باز خواند مگرش بخت و شکاری بکشد
 کو کرمی که ز فیض کمرش غنچه
 چرخه در کشد و دفع خماری بکشد
 ساقیا با خبر وصل تو یا مگر کز قیب
 بازی چرخ یکی ازین دوسته کاری بکشد

۷۵

به تنگ چشمتی آن ترک لشکری نامم که علمه بر من درویش من نوا آورد
فلک غلامی کنون بطوع کند که التجا بدرد دولت شما آورد

مرا بر ندی و عشق آن مقبول عیب کند که اعتراض بر سر علم غیب کند
کمال ستر محبت بر بین که نقص کناه که هر که بی همتا نظر بعیب کند
چنان بزوره عشاق خمره ساقی که احتساب صبا مگر صهیب کند
ز عطر عور بهشت آن زمان بر آید بوی که خاک میگرد ما عیب حیب کند
کلید کنج سعادت قبول اهل دل است مباد کس که درین نکته شک و یقین کند
شبان وادی ایمن کمی رسد بمراد که چندان جان خدمت شعیب کند

زدیده خون بچکاند فتنه

چو یاد وقت و زمان شبان و شیب کند

غلام ترکس مست تو تاج دارانند خراب بادو لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آبدیده ستر عمار و کمر نه عاشق و معشوق راز دارانند
ز زیر زلف دو تا چون نظر کنی بنگر که از میان و سیارت چه سو کوارانند
نصیب ما است بهشت ای خدا شناس برود که مستحق کرامت گناه کارانند

بی پاره نمیکند از نام سچ استخوان	تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیرود از زمین	از گلین کل بکستان نمیرسد
یعقوب براد و دیده زخمت سفید شد	آواز ز مصر کبکان نمیرسد
از خمت اهل جهان کیوان رسیده اند	جز آه اهل فضل کیوان نمیرسد
از دست برود چو زمان اهل فضل را	این غصه بس دست بجانان نمیرسد

صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

چو همیشه ندانم که رو بجا آورد	که بود ساقی و این بادیه از کجا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن	که باد صبح نسیمی که ره گشت آورد
رسیدن کل و نسرین بخیر و خوبی باد	بنفشه شاد و خوش آمد من صفا آورد
صبا بخوش خبری بدید سلیمان است	که مژده طرب از گلشن سبا آورد
علاج ضعف دل که شمه ساقی است	بر آرزو که طیب آمد و دوا آورد
چو راه میزند این مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بدست از و راه صحرا گیر	که مرغ نغمه سراسر از خوش نوا آورد
مرید پیر معنی نام ز من مرغ ای کجاست	چرا که وعده تو کردی ای بجا آورد

سیر در عشق دارد دل در میند که نه خاطر تماشا نه هوای بی باغ دارد

اگر نه باوه غم دل زیاد ما بسرد	هنیب جاوشه نیاد ما ز ما بسرد
و که نه عقل بستی فروکش بشکر	چگونه کشتی ازین ورطه بیا بسرد
فغان که با همه کس غایبانه است	کسی نبود که دستی ازین دعا بسرد
کذار بر ظلمات است خضر راهی کو	مباد کاشش محرومی آب ما بسرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف زمین	که جان زمرک به بیماری صبا بسرد
طیب عشق منم باوه خور که این بجز	فراغت آرد و اندیشه خطا بسرد

بوخت کس حال و بیار گفت

مگر نیم پیامی خدا ایرا بسرد

کارم بدور سپرخ بسامان نمیرسد	خون شد دم زور و بدرمان نمیرسد
با آنکه خاک کوی رندم همچو سگ هنوز	آب رنم همی رود و زمان نمیرسد
از آرزوت کشتت گران بار غم دم	ماهات کار زوی من آسان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدید دوستان ولی	بیجان راجه جان که فرمان نمیرسد
با خاک کوی راست رندم همچو خاک از آن	تا آبروی من نسرو سامان نمیرسد

چشم من کرد به گوشه روان سیل شک
 تا سهی و تر آمان تر آب دارد
 غمزه شوخ تو غم بخطای سیر نزد
 فرشتن باد که خوش فکر صواب دارد
 چشم مخمور تو دار و بدلم قصد حکم
 ترک مستی مگر میل کباب دارد
 جان بیمار اینست ز رویت سوال
 ای خوش آن خسته که از دست جواد دارد

کی گفته سوی دلخسته نظری
 چشم مست که به گوشه خراب دارد

دلم بدور رویت ز چمن فراع دارد
 که چو سپو پای بندست چون لاله واع دارد
 سر ما فرو نیاید بجان ابروی کس
 که درون گوشه کیران ز جهان فراع دارد
 ز بنفشه تابدار که ز زلف او زندوم
 تو سیاه که به این که چه در دماغ دارد
 شب ظلمت و بیابان کجا توان رسیدن
 مگر آنکه عکس رویت بر ششم جبراع دارد
 من و مرغ صبحگاهی سردار بودم کرم
 که بسو ختم و از مابیت مافراع دارد
 شب تیره چون سر آرم به سر زلفش
 مگر آنکه شمع رویش بر ششم جبراع دارد
 سردار چو ابر بهین که درین چمن کرم
 طرب آشیان بیل بنگر که زاع دارد
 بچمن خرام و بنگر بر تخت کل که لاله
 به ندیم شاه ماند که بکف ایاع دارد
 بفروغ چهره زلفش روین زنده شیب
 چه دلاورست دزدی که بکف جبراع دارد

کسی که حسن رخ دوست نظر دارد محقق است که او حاصلی بصر دارد
 چو خامه بر خط قرمان او سطر طاعت نهاده ایم مکر او به تیغ بر دارد
 مرا ز جمع پریشانی که هست چه باک چو یار بادل شوریده ام نظر دارد
 کسی بوصل تو چو نشخ یافت پروانه که زیر تیغ تو هر دم سری و کمر دارد
 بیای بوس تو دوست کسی رسیده که چو آستانه برین در همیشه سر دارد
 ز زهد خشک ملولم بیار باوه صفا که بوی باوه مداوم دماغ تر دارد
 کسی که از ره تقوی قدم برون تنهاد بغرم میگرد که اکنون سر سفر دارد
 ز باوه هجرت اگر نیست این نه پس ترا دمی ز و بسوسه عقل بچسب دارد
 نزد قیوب تو روزی بسینه ام تیری ز بس که تیر غمت سینه ام سپر دارد
 دل شکسته بجا که خواهد بود

چو لاله دانه هوای که بر حکم دارد

انکه از سنبل او غالیه تاب دارد باز باد لشکر کان ناز و عتاب دارد
 از سر کشته خود میگذرد همچون باد چه توان کرد که عمر لیت شتاب دارد
 آنچه جوان اگر اینست که دارد لب یار روشن است اینک خضر بهره سراپا دارد
 ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف افتاب نیست که در پیش سجابا دارد

ز چشم لعل رمانی چو می بینند میخندند ز رویم راز پنهانی چو میخوانند میدانند
 بعمری کینفسن با چو بخت یسند بر سیرند نهال شوق در خاطر چو بر خیزند بنشانند
 چو منصور از مراد امانکه بر دارند بر دارند که با این درد اگر در بند در مانند در مانند
 دوای درد عاشق ترا کسی چون است ندارد ز فکر امانکه در تدبیر در مانند در مانند
 سرتنگ کوشم کیر انرا چو در یابند در یابند رخ از مهر سحر خیزان نگردد اندک در مانند

درین محقرت چو مشتاقان با یاز از نازند
 درین درگاه را چو میخوانند میرا

هر کس را با خط سبزه سیر سودا باشد با ازین دایره بیرون نه هند تا باشد
 من که از خاک لاله صفت بر خیزم دماغ سودا می توام سیر بهوید باشد
 تا کی ای کوه پیکدانه روا خواهی داشت که فراق تو مرادیده چو دریا باشد
 چل معدود سیر زلف تو ام سیر باد کاندران سایه قرار دل شیدا باشد
 ازین هر مژه ام آب روانست بیا اگر ت میل لب چو و تماش باشد
 چون دلین دمی از پرده بر او درآ که در کرباره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز نکند میل آری
 سر کزانی صفت نکر رعنا باشد

کسی که

آنچنان مهر توام در دل و جان جامی گرفت که اگر سر برود آن زوای و جان نبرد
 کرد و از پی خوبان در لیس معذرت در دوار و چه کند در پی درمان نبرد
 هر که خواهد که چو نشود سرگردان
 دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نبرد

انگ که بدست جام دارد سلطانی جم مدام دارد
 آبی که خضر حیات از ویست در میگرد جو که جام دارد
 سر رشته جان بجام بگذار کین رشته از نظام دارد
 مامی و زاهدی و تقوی نایار سر کدام دارد
 بیرون ز لب تو ساقی است در دور کسی که کام دارد
 ذکر رخ و زلف تو درم را و ز ویست که صبح و شب دارد
 نرکس همه شیوای مستی از چشم خوش تو وام دارد

بر چاه رخ چو ای جان
 حسن تو دو صد غلام دارد

سمن بویان عبار غم چو بنشیند بنشانند بر سر و یا فراد دل چو بستند ز لبشانند
 بفرارک حفا و لها چو بر میزند بر میزند ز زلف عنبرین جانتها چو بکشاید بکشاید

سید محمد بن محمد غلام دارد

بغیر آنکه ای هم ندی خدای را زود صدیم کن	که آفتهاست در تاخیر و طالب از میان دارد
ز قدس و دلجویت مکن محروم چشم را	بدین سپهر شمش از نشان که خوش آید روان دارد
ز خوف بجز این کن اگر امید میداری	که از چشم بداند نشان خدایت در امان دارد
بر افشان خبر غم بر خاک و حال اهل شوکت است	که از چشم بداند و خشم و فر او ان استمان دارد
چو دام طره افشانی ز کمر خاطر عشاق	بنغاز صیاب بر کو که راز مانهان دارد
ز چشمت جان بشاید بر دگر هر که نمی بینم	کمین از گوشه گردت و سر اندر کمان دارد
امیدم رار و اگر دان اگر امید میداری	قدرت این سرو باز و لغت لطف جان دارد
چه افتاد در نیو که هر سلطان معنی را	درین درگاه می بینم که سر سر استمان دارد
با و کفتم ز کواتم ده ز لعل شکرین گفتا	هو اگر ملت و مخموری ترا شکر زبان دارد

چه غدر از بخت خود خواهد که آن غبار شمشیر شوب
 بتلخی کشت راوش شکر در دمان دارد

هر که ز فم نقش تو از لوح دل و جان نبرد	هر که از یاد من آن سرو خرامان نبرد
از دماغ من سر مست خیال رخ دوست	بجغای فلک و غصه دوران نبرد
در ازل سبت دلم با سر زلفت بهمان	تا ابد تنگ شود ز سر بهمان نبرد
آنچه از بار عمت در دل سکین منست	برو داین دل من و ز دل من آن نبرد

بالحان

جو در قناعت کوشش زمین دنیا می کند / که یکجوشنت دونان بعد من ز رخ ایزد

تتم ز رخ فراوان دمی نیاساید	دل ز غصه پدید همی نیاساید
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرا	ز دیدگان همه باران غم فرو آید
اگر به بیند برخواه روی من رور	بچشم او رخ من زرد رنگ بنماید
زمانه بد و هر جا که رفتن باشد	چون نور شمس که در چشم من بیاراید
چرا نگرید چشم چرانتا لدول	چگونه کم نشود صبر چون غم افزاید
غمی نباشد ز آنکه خدای غرور جل	دری نه بندد تا دیکری نه بکشد

غمی مباشش تو که حی جاویدان

دری نه بندد تا دیکری نه بکشد

بی دارم که کرد کل ز سنبل سائبان دارد	بهار عارضش خطی بخون از خوان دارد
بخار خط پوشت نید خورشید رخسار یارب	بقای جاودانش ده که حس جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بر دم کوهر مضمود	ندانستم که این دریا چه موج بی کران دارد
چو در روت بجزد کل مشو مغرور امی پیل	که بر کل اعتماد نیستی که حس جهان دارد
خدا را دامن بستان از وای شحمه مجلس	که می بادیکران غرور است و باناسه کران دارد

زاهد راه برزند نبرد معذور است	عشق کار است که موقوف به است
تا بغایت ره میخانه نمیدانستیم	ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بندیه پیر معانتم که ز جهلم برآند	پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
زاهد و عجب نماز و من مستی و نیاز	تا ترا خود ز میان با که غایت باشد

دوش از غصه ساختم که حکیم مسکفت
 از باوه خورد جای شکایت باشد

دمی با غم بسیر برودن جهان کسیر نمی آرد	بمی فروش دل می ما کزین بهتر نمی آرد
رقیم سر ز لشاکه در کز این باب رخ برتاب	چه فتاد این سیر مار که خاک در نمی آرد
بکوی میفروشان تن جامی می نمیکند	نه بی سجاده تقوی که کیسای غم نمی آرد
برو کج قناعت جو بکنج عاقبت نشین	که یکدم تنگدل بودن به بگردی نمی آرد
ترا آن به که روی خود ز مشاققا بنویشت	که شادی جهانگیر می غم لشکر نمی آرد
بشوی این نقش دل تنگی که در بازار گیرگی	ملا متهای کونا کون می احمر نمی آرد
شکوهی تاج سلطانی که بیم جان درو	کلاه می دلکش است اما بترک سیر نمی آرد
دیار یار مردم را مقید میکند و رفته	چه جای بار کین محنت جهان کسیر نمی آرد
خوش اسان مینمود اول غم در یاری	غلط کردم که این طوفان بعد کوهر نمی آرد

هماء کو ممکن سایه شرف هرگز دران ديار که طوطی کم از زغن باشد
 هوای کوی تو از سر نیرود و سپرد غریب را دل سرشته و وطن باشد
 بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان کوسن کرده زبان شود

چو غنچه پیش تو اش مهربان باشد

هر کسی سیر مویز را گوشش کند با چو من حلقه گیسو تو در گوشش کند
 که بر بند دهن تنگ تو مقصود دلم باوه بر یاد لبست هر چه شوکر نوشش کند
 دوش من دوش بدوش تو رسید آلم خواهد امروز که جان بر سر آن دوشش کند
 بستر از لاله و گل خست تا که بود یا سمن نبل تو دست در آغوشش کند
 در سحر سوی کل کوسن و نکرش بگذر تا زبان همه را حسن تو خاموشش کند
 زان بسبب چو خم و تاب دهد کیسورا تا که آفتاب دل عاشق مد بهوشش کند

کر چه صد غمگشته مسکین فراق

چون به بند رخ تو جمله فراموشش کند

من و انکار شراب این چه حکایت باشد غالباً این قدرم عقل کفایت باشد
 من که شهباره تقوی زده ام با دونه چنگ این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

کیسوی چنگ سیرید میرک می تاب
 این خرقه که داری تو به بی پروا
 تا همه معجزگان زلف و تابکش پند
 که چه زمار ز زیرش بجفاکش بند

دل از من بر دور و از من نهان کرد
 شب تنهائیم در قصد جان بود
 خدارا ناکی این بازی توان کرد
 چرا چون لاله خونین دل نباشم
 خیالش لطفهای بیکسران کرد
 صبا که چاره داری وقت وقت
 که با ما نکرسی او سر کران کرد
 که در دشتیا قم قصد جان کرد
 کیرا کویم که با این درد جان بود
 طسیم قصد جان تا توان کرد
 بدان سان سوخت چون شمع که برن
 صراحی کرمیه و بر بطغیان کرد
 میان مهر بانان کی توان گفت
 که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان آن کردی
 که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

خوشت خلوة اگر یار یار من باشد
 من آن نکین سلیمان بهیچ ستانم
 که من بسوزم او شمع انجمن باشد
 که گاه گاه برودت اهر من باشد
 روادار خدایا که در حسرتیم مال
 رقیب محرم و حرام نصیب من باشد

تاغای کو

64

بسوختیم در این آرزوی خام نشد	که اخت جان کج شود کار دل تمام نشد
شدم خراب جهانی ز غم تمام نشد	فغان کج در طلب کج نامه مقصود
بسی شدم بکدای بی بر کرام نشد	در بیخ و در دکه در حسبت و عوی کج حضور
شدم بر غبت خویشش کین غلام نشد	بلا به گفت شبی میسر مجلسی تو نشوم
بشد بر ندی و در دیشم نام نشد	پنجم داد که خواهم نشست باز ندا
که دید در ره خود هیچ و تاب دلم نشد	رواست در بر اگر میپد کجوتر دل
چو خون که در دلم افتاد هیچ جام نشد	در آن هوس که بستی بوسم آن لب لعل
که من بخویش نمودم صد اتمام نشد	کجوی عشق من به میل راه قدم

هزار حلیه بر آنکس از سر فکر
 بدان هوس که شود آن خریف را نشد

که از کار فرورسته ما بکشتایند	باشند ایدل که در میکده ما بکشتایند
دل قوی دار که از بهر خدا بکشتایند	اگر از بهر دل زاهد خود بین بکشتایند
که در خانه ترویر و ریا بکشتایند	در میان ز به بکشتند خدا بکشتایند
بس در بسته بمفاج دعا بکشتایند	بصفا ی دل رندان صبحی ز دلان
تا صحرایان همه خون از تر اکتشایند	نامه تعزیت و خیر ز تو بویسید

در آن مقام که سیل حوادث از چو آب است
 چنان رسد که امان از میان کبریا نرسد
 چه غم بود همه حال کوه ثابت را
 که جمله جوی جهان قلزم کبریا نرسد
 اگر چه عصم تو کس تاخ می رود حایله
 تو شاد باشی که کس تاخیش عنان نرسد
 که هر چه در حق این خاندان دولت گفت
 جز اش در زن و فرزند و جان نرسد
 زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت
 عطیه است که در کارش جهان نرسد

خیال شاهی اگر نیست در سر
 چرا به تیغ زبان عرصه جهان نرسد

نقد صوفی نه همه فی بخش باشد
 ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
 صوفی ماکه زور و سحر می ست شدی
 شام کاهش نگران باش که سرخوش باشد
 خوش بود که محک تجسیر به آید میان
 تا روی می شود هر که در خوش باشد
 ناز پرورده نغم بر در راه بدوست
 عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
 غم دنیا و بی چند خوری یاده بخور
 حیف باشد دل دانا که منش باشد
 خط ساقی کرا زین کونه دهدش مراد
 ای بارخ که بخوننا به منتش باشد

دلوق و سجاده ببرد باده فروش
 که شراب از کف آن ساقی بهوش باشد

۵۳

چراغ دیده محمود که دشمن را	ز برق تیغ وی آتش بدو دمان کسیرد
باوج ماه رسد موج خون جو تیغ کند	به تیر چرخ بر دحل چون کمان کسیرد
عروس خاور از شرم رانی روشن او	بجای خود شود ار راه قیروان کسیرد
ایا عظیم وقار که هر که بنده است	ز رفیع قدر کمربند تو امان کسیرد
رسد ز چرخ عطار و هزار آهنت	چو فلک است صفت امر کن فلان کسیرد
مدام در پی طمع است بر سود و غلو	سماک را می از ان روز و شب سنان کسیرد
فلک جو جلوه کنان بنگرد سمن ترا	کینه پاکیش او چو گلستان کسیرد
ملالتی جو کشیدی سعادتی دهدت	که مشتری عشق کار خود از ان کسیرد
ز امتحان تو ایام را غرض این است	که از صفای ریاضت دولت امان کسیرد
و کز نه پایه جاهت از ان بلند تر است	که روزگار بر و صرف امتحان کسیرد
مذاق جانش ز تلخی غم نشود ایمن	هر آنکه شکر شکر تو در روان کسیرد
ز عمر بر خورد انگس که در جمیع صفات	بخویش بنگرد آنکه طهر سیرق آن کسیرد
چو جای نزم نشیند بجام آرد دست	چو وقت رزم بود تیغ جان ستان کسیرد
ز لطف غیب بسجنتی دل از امید متاب	که مغر نغمه تمام اندر استخوان کسیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت	نخست در شکن تنک از ان مکان کسیرد

چه حالتست که کل در چمن نماید رخ
 چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد
 چو شهباز فلک بنگردد بجام صبح
 زمان رشسته انوار ملک جان گیرد
 صبا نکه که دمام چو زنده است باز
 کهی لب کل و که زلف ضمیر آن گیرد
 ز اتحاد هیولا و اختلاف صور
 خرد ز هر کل نو نقش صد بتان گیرد
 من اندر آنکه دم کیست این مبارک دم
 که وقت صبح درین شیر خاکدان گیرد
 چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
 چه شعله است که در شمع آسمان گیرد
 چه پیر الیوم و حسرت سپهر دایره شکل
 مرا چون نقطه بر کار در میان گیرد
 ضمیر دل نکشیم کین مرا آن به
 که روزگار غیور است ناکهان گیرد
 چو شمع هر که بافتای راز شد شغول
 سرش زمانه چو مقراض در زبان گیرد
 کجاست ساقی مهر روی من که از سر مهر
 جو چشم خوشترم تا غم که آن گیرد
 ندای مجلس مارا اگر کشد مطرب
 کهی عراق زندگانه اصفهان گیرد
 بنامی آورد از دوست و از پیشین جانما
 بشارت دی رخ آن ماه مهر بر آن گیرد
 سکندری که مقیم هریم او چون خضر
 ز فیض خاکد رش عم جاودان گیرد
 جمال چهره آفاق شیخ ابوالحق
 که ملک و قدش زین بوستان گیرد
 کهی که بر فلک سروری سرود کند
 تخت پایه او فرق فرقدان گیرد

در ازل پیر تو حسنت ز تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
جلوه کرد درخت دید ملک عشق زداشت	عین آتش شد ازین غیره و بر آدم زد
عقل منحوسست که آن شعله بسراغ افروز	برق غیره بدرخشید و جهان برسم زد
مدعی خواست که آید بجا که راز	دست غیب آمد و پر سینه نامحرم زد
دیگران قمر غیر قسمت بهم برایش زدند	دل عمده با بود که هم برسم زد
جان علوی هموس چاه ز تخدان تو داشت	دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

آن روز طرب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر اسباب دل خورم زد

سپیده دم که صبا بوی زلف جان گیرد	چمن ز لطف هوا نکست بر جان گیرد
هوا ز نکت کل در چسب تن تو بندد	افق ز عکس شفق زنگ کلستان گیرد
نواهی چک چنان میزند صلابی صیوح	که سیر صومعه راه در مغس آن گیرد
شهی سپهر روزین سپر کشد بر رو	بر تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
بر خم زانغ سیه شاه باز رزین بال	درین مقررش زنگاری آشیان گیرد
بزرگاه چمن رو که خوش تماشا نیست	که لاله کاسه تسریع ارغوان گیرد

از برای مقدم خیالی خیالت مردمان	ز اشک نگیں در دیار دین آئین بسته اند
کار زلف نیت عطاری و مشک افشانند	مصلحت را تهی بر نافه چمن بسته اند
یار آنز نسبت و بر سر اندش بند کلاه	یا بگرد ماه تابان عقده پیرون بسته اند
خط سیر عارضت را نقش بندان قضا	سایه بان از غمبیرتر کرد نسیر بسته اند
جمله و عشق من بود حسن روی تو	آن حکایتها که از فرهاد شیرین بسته اند

مخص حقیقت کوی یعنی سر عشق

غیر ازین دیگر خیالات بجهنم بسته اند

مرا مهریه چشمان ز سر سیر و خواهد شد	قضای آسمان است این و دیگر کون خواهد شد
رقیب آنرا فرمود و جای آشتی نکند است	مکره آه سحر خیزان سوی کردون خواهد شد
کمال من همین باشد که نهان عشق در زما	حدیث از بوس و اغوشش حکوم چون خواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز زندی نفرمودند	هر آن قسمت که آنجا رفت از آن آفرودن خواهد شد
بیاناد صغیر ندان ببا نیک منو شتم	که کار ما ازین سباب موزون خواهد شد
شراب لعل و جامی امن و یار مهر بان فی	دلایکی به شود کار است اگر اکنون خواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد و فدی بخش	که ساز شرع زین اف نه بیفان خواهد شد
منوی ای دیده نقش عم ز لوج سینیه	که زخم تیغ دلدار است ز کون خواهد شد

آیا بود که گوشه چشمی بیاکنند	اتانکه خاک را ببط کیمیا کنند
باشد که از ترانه عینم دو کنند	در دم نهفته به ز طیبیان مدعی
هر کس حکایتی بتصور صبر کنند	معتوقه خود نقاب ز رخ بر نمیکند
و هم ضعیف و رای فضولی صبر کنند	در کارخانه که ره عقل و علم نیست
آن به که کار خود بجهایت رسانند	چون حسن عاقبت نه برندی و زاهد
تا آن زمان که پرده برافتد جدا کنند	حالی درون پرده بسته فتنه میروند
خیری همان به رضای خدا کنند	پنهان ز حساب آن بخودم خوان که منتهان
اوقات خود برای تو صرف و عاکنند	بگذر بگوی صومعه تا زمره حضور
اهل نظر معامله با ایشان کنند	بمهرت مباحث که درین نیز عشق
صاحبان حکایت خوش دل و اکنند	که رنگ ازین حدیث بنال عجب مدار
تیرم برادران غمخورش قبا کنند	ببرای آنکه آید از و بوی یوسفم
بهرتر ز طاعتی که بروی رای کنند	می خور که صد گناه ز اغیار و حجاب

دوام عمل میسر نمی شود

شاملان کم التفات بحال کد کنند

صورت خوت نکار خوش باین بسته اند
کویا نقش لب از جان شیرین بسته اند

ما از درون پرده گرفتار صد فریب تا خود درون پرده چه ترویر میکنند
 قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست قومی دیگر حواله بخت دیر میکنند
 جز قلب شیره هیچ نشد حاصل هموز باطل درین خیال که اگر میکنند
 فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر کین کارخانه است که تغیر میکنند
 می خور که شیخ و مفتی و محنت
 چون نیک بگری همه ترویر میکنند
 عشقت نه سرسیت که از سر بدر شود مهتر نه عارضیت که جای دگر شود
 عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم باشیر اندرون شد و با جان بدر شود
 درد است درد عشق که اندر علاج او هر چند پیش سعی نمایی بستر شود
 اول یکی منم که درین شهر هر شبی فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
 کز آنکه من سرشک نشانم بیژنده رود کشت عراق و فارسن یکبار تر شود
 و می در میان زلف بدیدم رخ کار برهنی که ابر محیطی تمس شود
 کفتم که ابتدا کتم از بوسه گفتی بگذارتا که ماه ز عفت بر بدر شود

بیاد لعلش اگر با ده میخوری
 مگذارتان که مدعیان را خبر شود

انانکه خاک را

جو پرده دار بشمیزد همه را / کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند
 غنیمت شماری شمع و مثل پروانه / که این معامله تا صبح حرم نخواهد ماند
 سر و مجلس حشید گفته اند این بود / که جام با ده بیاور که جسم نخواهد ماند
 تو نگار دل درویش را بدست آور / که مخزن زر و کنج درم نخواهد ماند
 حکم کرشمه و صلحش بشارت خوش داد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
 چه جای شکر و حکایت ز نقش نیک بدست / جو بر صحیفه هستی رسم نخواهد ماند
 برین رواق ز بر جلد نوشته اند بزر / که جز تکوینی اهل کس نخواهد ماند
 سرش عالم غیب بشارتی خوش داد / که کس همیشه بکسی درم نخواهد ماند

زهر بانی جانان طمع مبر
 که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

دانی که چنگ و عود چه تقصیر میکنند / بنهان خورید با ده که تکفیر میکنند
 ناموس و پیر و نوق عشاق می برند / غیب جوان و سرزنش بر میکنند
 گویند زمر عشق مگویند و شنوید / مشکل حکایت است که تقصیر میکنند
 تشویش وقت پر معان میدهند باز / این سالکان نکر که چه با بر میکنند
 صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید / خوبان درین معامله تقصیر میکنند

پیش تو کل من و نوع کبیاه ندارد	روشنی طلعت تو ماه ندارد
خوشتر ازین گوشه باو شاه ندارد	گوشه ابروی مستتران جام
آئینه دانی که تاب آه ندارد	تا چه کند بارخ تو دو دودل من
کیست که او داغ این سیاه ندارد	لی من تنها کشم تطاول زلفت
هر که درین آستانه راه ندارد	کو بر و دستین بخون جگر شوی
جانب هیچ آستانگاه ندارد	دیدم آتشیم سیاه که تو داری
شادی شیخی که خانقاه ندارد	رطل کرامت ده ای سپهر خرابات
طاقت فریاد و او خواه ندارد	خونخورد خاشاکشین که اندر نازک
ملک گیر و اگر سیاه ندارد	جانب دلبانگاه دار که سلطان
هیچ شهی چون شماسیاه ندارد	ای شه خوبان بعاشقا نظری کن
چشم بدیع ادب نگاه ندارد	شوختر نگرش کمر که پیش تو شکفت

اگر سجده تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای منم کتاه ندارد

چنان نماند چنین نیز نهسم نخواهد ماند	رسید مزده که ایام غم نخواهد ماند
رفیق نیز چنین هم نخواهد ماند	من ارچه در نظر بار خاک رشدم

۵۹

بهاواریت ای سرود قد و لاله عذار
 دل چو صبا بر سر کویتو مقسیم
 بس کس آشفته و کشته چو ما میگرد
 در و مندیست با میدد و ما میگرد

سر و چنان من چو امیل چمن نمیکند
 تا دل هرزه کرد من زین چنین زلف
 پیش کمان ابرو او لایه همی کشم و
 ساقی سیم ساق من کر همه در میدم
 دست گشتی حفا مکن کاب تخم ز فیض ابر
 لحنه سالی شد صبا دامن پاکت از چه
 دل با میدد وصل تو بهدم جان نمیشود
 چون ز نسیم میشود زلف نقشه بر شکن
 با همه عطر دانت آیدم از صبا عجب
 دی کلّه ز طره اش کرده ام از فرسوسا
 جان بهوای کویتو فکر حسن نمیکند
 وه که دلم چه یاد آن عهد شکن نمیکند
 کز گذر تو خاکر امشک ختن نمیکند
 گفت که این سیاه کج کوشن من نمیکند

کشته غمزه تو شد ناشنیده بند
 تیغ سزا است هر که او کس سخن نمیکند

چنان ز حضرت خاکدردت همی میرم
 که آب زندگیم در طهر نمی آید
 بسم حکایت دل هست بانسیرم
 ولی کجاست من شب سحر نمی آید
 همیشه تیر سحرگاه من خط است
 کنون چه شد که یکی کار سحر نمی آید
 فدای دست نکردیم جان مال مرغ
 که کار عشق ز ما این قدر نمی آید
 مقیم زلف تو شد دل که خوش سواد می
 وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
 قدر بلند ترا تا به بر سر نمی گیرم
 درخت کام وجودم به بر سر نمی آید
 نکبر بروی دلارام یار من در
 بهسبب چه دگر کار بر سر نمی آید

ز بس که شد دل رسیده از هر کس
 کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

سر سودا می تواند رسد ما میکند
 تو بهین در سر شوریده چها میکند
 هر که دل در خم چوکان سر زلف تو بست
 لاجرم کوی صفت بی سرو پا میکند
 که چه پیدا و جفا میکند این دلبر ما
 با چنان در این دل بوفای میکند
 از جفای فلک و غصه دوران صید بار
 بر تنم برهن صبر قربا میکند
 در ضعیفی و تراری تن بجان من
 چون هلا نیست که نکشت نما میکند
 بلبل طبع من از فرقت کلزارش
 دیرگاه است که بی برگ و نوا میکند

باده با محتسب شهر نوشی هرگز که خور و با دوات و سنگ بجام اندازد
 سر ز کله گوشت خورشید بر آرد بخت از قرعه بدین ماه تمام اندازد

صوفی نهاده دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقیقت باز کرد
 ساقی بیای که شایر عنای صوفیا دیگر نجوت آمد و آغ از نماز کرد
 بازی چرخ بشکند شنبه در کلاه زیرا آنکه عرض شعبده با اهل را از کرد
 این مطرب از کجاست که راه عراق و اینک با ز کشت براه حج از کرد
 ایدل بیای که ما به پناه خدا روم ز آنچه آستین کوتاه و دست دراز کرد
 شغف مکن که هر که بخت تراست با عشقش برود دل در معنی قمر از کرد
 ای کبک غشخرام کی میر و با بیست غزه مشو که کسره عابد نماز کرد
 فزاد که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمند در هر که عمل بر مجاز کرد

مکن ملالت زندان که درازل

ما را خد از زهر ریاسی نیاز کرد

ز دل برادم و کار بر نمی آید ز خود بیدر شدم و یار در نمی آید
 درین خیال بر شد زمان عمر هوز بلامی زلف سیاهت بر نمی آید

من این مرقع رنگین چون گل نخل است	که پیر بادیه فروشش بجزیره نخل سرید
بکوی عشق منه بیدلیل راه قدم	که کم شد انگه درین ره بر سبزه سیرید
عجائب ره عشق ای رفیق بسیار است	ز پیش آهوی این دشت شیر تر سیرید
زمینوهای بهشتی چه ذوق در یابد	کسی که سبب ز نخندان شاهدی نگیرید
چنان که شمه ساقی دلم ز دست ربود	که با کسی دگر من نیست رانی گفت و شنید
بهار میکند رود او کتر در یاب	که رفت موسم داعی هنوز نمی بخشید
کلی نچیز بستان آرزو دل من	مگر نسیم مروت درین جبین نوزید

شراب نوش کن و جامه ز بخشش
 که بادش بگرم بصرم صوفیان کشید

ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد	عارفانرا همه در شرب مدام اندازد
ورچین ز بیر خم زلف نهد دانه خال	ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوش الحالت مست که در پای چرخ	سر و دستار ندانم که کدام اندازد
زاهد خام طمع بصر انکار بساند	بخته کرد و چون نظر در می خام اندازد
روز در کسب نهر کوشش که می خوردن	دل چون آینه در رنگ ظلام اندازد
انترمان وقت می جنب فروخت که شب	زیر خرگاه افق پرده شام اندازد

دل شوق لبیت مدام دارد	یار لبیت چه کام دارد
جان شربت مهر و باوۀ شوق	در غرور دل مدام دارد
ختم دل انگسی که صحبت	بیا بر علی الدوام دارد
شورید زلف یار دایم	در دام بلاقت مدام دارد
تا صد کند دل بشوخی	بر کل زینبخت دایم دارد
آخر رسد کم باز پرسم	کان دلبر ما چه نام دارد
بیا بر کجا نشیند آن کو	کاندیشۀ خاص و عام دارد

چو دمی خوشترت مجلس

کاسباب طرب تمام دارد

رسید مژده که آید بهار و سیزه رسید	وظیفه کرب بر مصرفش کل است و رسید
صفیر مرغ بر آمد بطرب شراب کجا است	فغان فتاوی به بیل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوشن کل بیچین آمد	که کرد عارضین استمان خط نبخت و رسید
مکن ز غصه شکایت که در طریق موب	بر احمق تر رسید آنکه ز خمی نکت کشید
خدا بر آمد و ای دلیل راه سرم	که نیست باو به عشق را که اینه پدید

ای مه چرخ مولات چشم و صبر اع عالمی	باده صاف دایمت در قلع و میاله باد
چون هوای مدحتت زهره شود ترانه ساز	حاست از سماع آن محرم آه و ناله باد
دوره کاخ تربت رات ز فوطا تقاضا	راه روانم راه هزار ساله باد
نه طبق سپهر وان قرصه یم و زر که است	بر سر خوان شمتت سهل ترین نواله باد
زلف سیاه پر خمت چشم و صبر اع عالم است	جای نسیم دولتش در شکس کلاله باد
دختر فکر بکرم من محرم حدت تو شد	مهر چنان عروس را هم بگفت حواله باد

اگر بوصل تو شد دلت بد بهر غمی
از غم بجز رو او مونس غم چوناله باد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نیاید	که خرمش بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل	یرت خسار عمرش برک طرب نباشد
در کارخانه عشق از کفر ناکذیر است	التش که با بسوزد که بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و مهر نکند	ایجا حسب بکنجی آتجا نسب نباشد
در محفل که خورشید اندر شمار دوره است	خود را بزرگ دیدن شرط او نباشد
می خور که عمر سرد کرد در جهان توان یافت	جز با دهباشتی با چشم سبب نباشد
وصال جانان با چو تو نمکدستی	روزی شود که با آن پیوندش نباشد

دل شوق

احوال کنج قارون کا پیام داد بر باد باغچه باز گوئید تا ز نهان ندارد
آنرا که خواندی استاد که تنگبری به تحقیق قصفت کورت لیکن شعر روان ندارد

کس در جهان ندارد و یک تنده

زیر آنکه چو موتش ای کس در جهان ندارد

باب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الصبح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زین خور نهان کرد	هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوش آن نماز و نیاز کسی که از سرورد	بایدیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده مست دار	که کار دیده همه از سر بصارت کرد
دلم بجلقه زلفش بجان خرید شویب	چه سود دیدند آنم که این تجارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی	کسی کند که بخوتاب دل طهارت کرد
بیا بیکده و وضع قرب جا هم بین	اگر چه چشم باز اهد از حقارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز	بچون دختر ز خرقه راقصارت کرد

نشان عهد محبت ز جان پیرس

اگر چه خانه دل محبت تو غارت کرد

داو که افلک ترا جبر عه کش بناله باد دشمن و سیاه تو غرقم بچون چو لاله باد

چو پیکانه کاشنای ندارد	دلم بچالش صفائی ندارد
بباز آتش بهائی ندارد	هزاران دل پاک و جان مقدس
که چون گل زمانه بقائی ندارد	دلاجام و پی کل رخ طلب کن
دریغ که با ما و فائی ندارد	همه خرد و دل آرام لیکن
که نزد که آب هوایی ندارد	ازین سینه تنگ تر سم خیاش
که غیر از خم زلف جانی ندارد	اگر چه دلم رفت لیکن غم نیست
دل جان صفائی ندارد	جو ما هست روشن که بی مهر رویش
وانگ که این ندارد و حقا که آن ندارد	جان بجمال جانان میل جهان ندارد
یا من خبر ندارم یا او نشانی ندارد	با هیچکس نی زان دستان ندیدم
در داکه این معما شرح و بیان ندارد	هر شبی درین ره صد کجرتستین است
ای سربان فروکش کنی ره که آن ندارد	سر منزل صالشی نتوان زورت داد
بید و زندگانی ذوق جهان ندارد	ذوق جهان ندارد و بید و ست زندگیا
بشنو که بندیران هیچ زبان ندارد	چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
مست از حق او کس این کمان ندارد	ایدل طریق زندی از محتسب مامون
کان در دوسر بریده بند زبان ندارد	جانان رقیب سمعت احوال از و چون

۵۵

یا او بش راه طریقت گذر نکرد	یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
او خود با گذر چون سیم سحر نکرد	من ایستاده تا گمش جان فدای شمع
خمر مهره با چسب بر ابر کمر نکرد	در حیرتم که هر چه شد بدم فیتب
سودای خام عاشق از سر بر نکرد	شوخی نکرد که مرغدم بال و پیر بر خیت
کو پیش زخم تیغ تو جان ترا سپر نکرد	جانان کدام سنگدلی بی کفایت
کاری که کرد دیده من بی بصر نکرد	هر کس که دید روی تو بسید چشم من
در نقش سنگ قطره بازان اثر نکرد	کفتم فکر بگریه دلش مهر بران شود
کیر تیراه گوشه نشینان حذر نکرد	یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار
الشوخ دیده بین که سر از خواب بر کرد	ماهی و مرغ و دوش تخت از نفعان ما

گلک زبان بریده در انجمن
با کس گفت راز تو تا ترک سر نکرد

ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد	خسروا کوی فلک در خم جوکان تو باد
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد	زلف خاتون طغر شیفه بر خم بست
عقل کل چاکر طغر اکش فرمان تو باد	ای که انشاء عطار و صفت شوکت بست
غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد	طره جلوه طوبی قد چون سرو تو باد
لطف عام تو شفا بخش و شاد خوان تو باد	خسته با خلاص ثنا خوان تو گشت

بخیر طاهر ما گوش کین کلاه بند
 بساشکست که در افسر شهری آورد
 چه نایب که رسید از دم نجر من ماه
 جو باد و عارض آن ماه خمر کی آورد
 نسیم زلف تو شد خضر را هم اندر عشق
 زهی رفیق که بستم بهم هر هی آورد

رساند رایت منصور بر فلک

جوالتجا بجناب شهنشاهی آورد

اگر روم ز پیش قتها بر انگیزد
 و راز طلب پیشم بکسینه بر خیزد
 و کمر به کدر می یکدم از وفادار
 چو کرد پیش اتم جو باد بر خیزد
 چو گویش که چیرا با کسان بیامیزد
 چنان کند که سر شکم بخون بیامیزد
 و کمر طلب بیم بوسه صد افسوس
 ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
 فر از رویش بیایان عشق دام بلا
 کجاست شیر دلی کز بلبلانه پیریزد
 من آن قریب که در نر کسی تومی بنم
 بس آب روی که با خاک ره بیامیزد
 تو بخور خواه و صبوری که چرخ شعله باز
 هزار بازی ازین طرفه تر بر انگیزد

بر آستانه تسلیم سرینه

که کمر ستیزه کنی روز کار بستیزد

دلبر بر دست دکان را خبر نکرد
 یاد صرف شهر در رفیق سفر نکرد

باجت

54

مبا بگو که چاه بر سرم درین غم عشق ز آتش و لیسوزان و فواج و آه رسید
 ز شوق رویتو نشان بدین سیر فراق همان رسید که آتش بروی گاه رسید
 مرو بخواب که بیارگاه قبول
 زور و نیم شب و در س صبحگاه رسید

چو رویت مهر و مه تابان نباشد چو قدرت سر و درستان نباشد
 چو لعل و لؤلؤات در دل فروز در دریا و لعل کان نباشد
 میان خط سیرت لعل نوشین عجب کج چشمه حیوان نباشد
 سواد زلف تو کفری که دل را برونیق تر از ان ایمان نباشد
 چو قند لسته و ش خند و کجالم چو ابا و ام من کمریان نباشد
 بتو نسبت نباشد هیچ تن را نه تن باشد که نسبت جان نباشد
 اگر چه هست شیرین شعر چو لعل خسرو و جوان نباشد
 برید باد و صباد و شمش اکهی آورد که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد
 بمطربان صبور و هم جامه چاک بدین توید که باد سحر کهای آورد
 همی رویم بشیر از باغ نایت دوست زهی رفیق که بجم بهمراهی آورد
 بیایا که تو جو بهشت را رضوان ترا خدا تر برای دل رهی آورد

دیرت که دلدار پیامی نفرستاد	توشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران	بکی نروانید و پیامی نفرستاد
سوئی من خوشی صفت عقل میدید	آه و روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شد فرسخ دل از دست	زان حال و خطم دانه و دامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات	بمخبر از هیچ مقامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی سرست و شکر لب	دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

باب باشد که و انو هست نباشد

گفته پیامی بخبر سلامی نفرستاد

بیا که رأیت منصور باوشاه رسید	نوید فتح و بشارت بهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی طغر نقاب انداخت	کمال عدل بفریاد داد خواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زنگ که ماه آمد	جهان بکلام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند کین	تو اقل دل و دانش که مرد راه رسید
غزین منصر بر غم برادران عبور	ز قعر چاه برآمد باوج چاه رسید
کجاست صوفی و حال وضع و ملی شکل	بکوب سوز که مهدی دین پناه رسید

صباکو

53

هر نقش که دست عقل بندد
 جان نقد محقرت
 جز نقش کار خوش نباشد
 از بهر تار خوش نیاشد

جهان بر ابرو و عید از هلال کشید
 شکسته گشت چو پست هلال قامت من
 میوش سو و شود بهم از تفریح خلق
 مگر نسیم تنم دوش بر چمن بگذشت
 نبود چنگ و رباب و کل و بنید که بود
 بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل
 بهای وصل تو که جان بود سریدار
 مریز آب سرشکم که میتودور از تو
 چو ماه رو میتودر شام زلف میدیدم
 و لم ز زلف تو شوریده بود و میدیدم
 بلبل سید مرا جان و بر نیامد کام
 ز شوق لعل تو نوشت صرفی چند
 هلال عید در ابروی یار باید دید
 کمان ابروی یارم چو باز و همه کشید
 که خواند خط تو بر روان یکا در مید
 که کلن بویتو بر خود چو صبح جامه درید
 کل وجود من آغشته کلاب بنید
 چیرا که میتوندارم زبان گفت و شنید
 که جلیس غم به نصیر هر چه دید خرید
 چو باد میشد و بر فاک راه می غلطید
 ششم ز رویتو روشن چو روز میگردید
 که پیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید
 لیسر رسید امید و طلب لیسر نرسید
 بخوان بنظمش و در گوش کن چو مر و آید

زبان عارض ساقی هزار لاله بر آید	چو آفتاب می از مشرق بیاله بر آید
چو از میان چین بوی آن کلامه بر آید	نسیم بر سر کلن کشند کلامه سنبلی
که ششم زیباترین صدر ساله بر آید	حکایت شب بهجران حکایتست طویل
که بی ملالت و صد غصه یک نواله بر آید	ز کرد خوان تکون فلک مدار طمع
که هر چه هست نوشته درین قباله بر آید	ز دل کواهی اخلاق تا بهین و میرا
بلا بگرد و دو کام هزار ساله بر آید	کرت چونوح نبی صبر هست در طوفان
خیال بود که این کار بی حواله بر آید	بسی خود نتوان برود که هر مقصود

نسیم زلف تو که بگذرد به تربت
 ز خاک کلبه بش صد هزار تاله بر آید

بی باد بهار خوش نباشد	کل سیرخ یار خوش نباشد
بی لاله عذار خوش نباشد	طرف چین و هوا می استبان
بی صوت هزار خوش نباشد	رقصیدن سر و حالت کل
بی بو و گنار خوش نباشد	بایار شکر لب و کل اندام
بی صحبت یار خوش نباشد	بانغ و گل و ماغ خوشست لیکن

اشک خونین بطیبیان چون نمودم گفتند در عشقت جگر سوزد و آبی دارد
 ستم از غمزه میاموزم که در غایت عشق هر عمل اجبری و هر کرده جزای دارد
 خوب گفت آن بت ترا بچشم باد و فرودش شادی از روی کسی بود که صفای دارد

خسروا در کالوشین فاشه خواند

وز زبان تو تمنای دعای دارد

زهی خسته زمانی که یار باز آید بکام غمزدگان غمگین ریا زاید
 بر پیش شاه خیالش کشیدم المون چشم بدان امید که آن شهسوار یار آید
 در انتظار خدنگش همی طید دل من خیال آنکه بر ستم شکار باز آید
 میقم بر سر راهش نشسته ام چون کرد بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
 اگر نه در خم چوکان در آوردم من ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید
 دل که با سیر زلفین او سراسری کرد کمان میبرد که دران دل سراسر باز آید
 سرشک من ترند موج بر کنار چو بحر اگر میان ویم درکت ریا زاید
 چه جور با که کشیدند بیلان زو بهوی آنکه دگر نو بهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن

که با چو سر و بد ستم نگار باز آید

یکبار نظر بر خم ابروش فلکندم صد تیر بلا بر من ازان یک نظر آمد
این طرفه که هر روز بیدم مهریوشا هر روز و کرد و نظر م خوبتر آمد

طلب وصل بسی کرد باختر

از دست غم هجر تو از پای درآمد

ترک من چون جعدشکین کرد کاکل شکند لاله را دل خون شود بازار استن شکند

سوز ما مان سیر و کلنا رشت کند میان حسن سرور از یاد را اندازد دل کل شکند

تا خیال ابروی جانان ز چشم دور شد اندرین ره سیلها با شد که صدین شکند

چون نسیمی صبحگاهی پرده کل برورد خار غم اندر دل مجروح بسین شکند

این ستر وحدت را ز دست خود داده

تا خیال زهد و تقوی را تو کل شکند

مطرب عشق عجب ساز و نوای دارد نقش هر نغمه که زد راه بجای دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی که خوش آنک و فرح بخش صدای دارد

پیر روی گش با کرم چندار در زور خوش عطا بخش خطا پورش خدای دارد

محترم دارد لم کین مکس قند پیرت تا هو اگیر تو شد فرجهای دارد

از عدالت نبود دور کورش برسد حال باوشاهی که به سایه کدای دارد

الشکر

سود و زبانی مایه چو خواهد شد ز نوست
از بهر این معامله نمکین مباحش شود
در آرزوی آنکه رسد زو بر احوالی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد
با دهن بدست باشد اگر دل نهی بهیج
در معرض که تخت سلیمان رود بیاد

کرت ز بند حکیمان ملا التست

کوته کنیم قصه که عمرت در از باد

بنفشه دوشن بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طره غلانی داد
دل خزینه اسرار بود و دست قضا
در شش بست و کلیدش بدستانی داد
شکسته وار بدر کاهت آمدم که طیب
بجو میای لطف تو ام نشانی داد
گذشت بر من افتاده بار قیام گفت
در ریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
تنش در دست و دلش شاد با دواز دست
که دست داد و خوش دواز تا توانی داد
بر و معالجه خود کن تو امی نصیحت گو
شراب و هر ساقی که از یانی داد

بسان طوطی نطق تو بجهان

که داد عذب زبانی و خوش بیانی داد

بازم مهر رخا کرسی در نظر آمد
مهر بدل از طلعت آن ماه بر آمد
باز این دل سودا زده ام کشت هوا
وا از کار خود و بار خود آن یار بر آمد

پیش ازینت پیش ازین اندیشه عشاق بود	مهرورزی تو با ما شیره آفاق بود
یا و باو آن صحبت شبها که بازلف تو ام	بخت درین عشق و ذکر حلقه عشاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد	دوستی و مهر بر یک عهد و یک مشتاق بود
رشته تیش اگر بگست معذورم مدار	دستم اندر ساعد ساقی سیمین ق بود
در شب قدر را صبحی کرده ام عیم مکن	سرخوش آمدیار و جامی بر کنار طاق بود
پیش ازین کین سقف سبز طاق مینابر	منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد	ما با او محتاج بودیم او با ما شتاق بود
بر در شاه کمد ای نکته در کار کرد	گفت بر هر خوان که نشستم خدارزاق بود
حسن مهر و بیان مجلس چه دل می برد	عشق با بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

شعر در زمان آوم اندر زماغ خلد

دو قتر تیرین و کل را زینت اوراق بود

دی بر سیغیر و شش کم ذکرش کثیر بود	کفنا شتاب نوش و غم دل پیر زیاد
گفتم بباد میدهم باده ننگ و نام	کفنا قبول کن سخن و هر چه باد باد
پیر ساز جام باده و یاد جهان مکن	وین بشنواز حکایت جمشید و کیقباد

سود و زنا

50

دختر ز چند روزی هست که نامگشته است رفت تا کیر و سر خود جلگه حاضر شوید
 جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از جناب عقل و دانش می برد تا امین انوشیروانی
 هر که آن تلخی دهد حلو اها این جان دهم و بر بود پوشیده و پنهان بدو زخ در روید
 دختر شب کرد تلخ و تیز و کله نکست و

در بیابانش بسوی خانه برید

هر آنکو خاطر مجموع و یار نارین دارد سعادت همدم او کشت دولت همدم دارد
 هر کس عشق را در که بسی بالاتر از عقل کسی آن آستان بود که جان در آستان آورد
 دان که تک شیرینت مگر بهر سلیمان است که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
 لعل و خط مشکین میان از پورس است بیارم دلبر خود را که سنش آن و این دارد
 چو بر روزین باه توانا غنیمت دان که دوران ناتوانها بسی زیر زمین دارد
 مبارز عشق مار مزی بکواتش خوبان که صد بشید و خیر و غشلام کمتر دارد
 بخواری منکر ای منع صیقلان و خفانرا که صدر مجلس غت فقیر ره نشین دارد
 بلاگردان جان و تن دعای مستمدا که بید خیزان خیزم که ننگ از خوشه جان دارد

و کمر کوید نمیخواهم جو عاشق و سگین
 بگو میش که سلطان کدای منشین دارد

هر دم چو یوفایان نتوان گرفت یار
 ما یم و خاک کویش تا جان ز تن بر آید
 بر خیز تا چمن را از قامتت قیامت
 هم سر وین بر وید هم نارون بر آید

گویند ز کمر خیزش در خیل عشقبازان

هر جا که نام در انجمن بر آید

دوش از جناب آصف پیکش است آمد
 که حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
 خاک وجود ما را از آب باده گل کن
 ویران سرای دل را کاه بی عمارت آمد
 بسم پوش ز نهار ای خرقه می آلود
 کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد
 این شرح بی نهایت کمر حسن با کفتر
 حرفیست کمر هزاران اندر عبارت آمد
 بر شست جم که معراج آفتاب
 بهمت نگر که موری بالین جبارت آمد
 از چشم شوخش ایدل ایمان خود نکهد
 کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
 دیاب مجلس او در یاب و در یاب
 بان ای زیان کشیده وقتی تجارت آمد
 امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
 کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
 الوده تو فیضی ز شاه در خواه
 کان عنقر سماحت بهر طهارت آمد

بسر بازار جانبازان بناد می شنوید
 بشنوید ای کنان کوی زندان شنوید

49

دلبر که جان فرسود از کلام کم نکشود از نو
 گویند می توان بود از و باشد که دل داری کند
 کفتم که نه کشوده ام زان طره تا من بوده ام
 کفتمش فرموده ام تا با تو طواری کند
 بستمه پوش منزه از عشق نشمیدست
 از مستیش ز من می گویند که شیار می کنند
 چون من که دانی می نشان شکل بودی از خان
 سلطان کجا عیش نهان باز بازاری کند
 زان طره پر هیچ و خم سهلست که بریم ستم
 از بند زنجیرش چه نم انگس که عیاری کند
 شد لشکر غم بید و از بخت می خواهم بدو
 تا فخر الدین عبدالصمد باشد که عیاری کند

زان چشم پر تیرنگ او مکن آنک او
 کان چشم مست رنگ او بسیار مکاری کند

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
 یاتن سب جانان یا جان ترن بر آید
 بکشای تیرم را بعد از وفات بنگر
 که آتش درونم و دو از کفن بر آید
 بنمای که خلقی واله شوند و حیران
 بکشای لب که فریاد از مردوزن بر آید
 هر یک شکن ز زلفت پنجاه شب و روز
 چون این دل شکسته با این شکن بر آید
 جان بر بخت و حسرت و در دل که از دما
 نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید
 از حسرت و دانش اند به تنگ جانم
 خود کام تنگستان زان دهن بر آید
 بر بوی انگه در بان باید کلی چوروت
 آید نسیم هر دم کرد پس بر آید

یکدل بنما که در ره عشق بر چهره نه خال حیرت آمد
از هر طرف که گوش کردم آواز سوال حیرت آمد

سزایه قدم وجود

در عشق نهال حیرت آمد

بر سر آنم که گرز دست بر آید دست بکاری زرم که غصه سر آید

منزل دل نیست جای صحبت اغیار دیو چو پیرون رود فرشته در آید

صحبت حکام ظلمت شب بیداست فوز ز خورشید خواه بو که بر آید

بر درار باب بی مروت و نیاید چند نشینی که حواجه کی بدر آید

شکر کدایی مکن که گشت بیایی از نظره روی که در کدز آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند تا که قبول اوقفت که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آتش باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

غفلت درین سراج عجب نیست هر که بینی نه رفت بخت بر آید

آن گیسیت گرز روی گرم با ما وفا دارین بر جامی کاری جو من یکدم بگو کاری کن

اولن میانک تاونی آرد بدل بیغامی وانکه یک سمانه می با من وفا دارین کن

دیگر که...

۴۸

بعد ازین نور بافاق دهیم از دل خویش
در شمار از چه نیاید و کسی را
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
شکرگان محتجب شد و شمار آخر شد

هوس با دها رم بر صحرای برد
هر کجا بود دل چشم تو بر دانه را
با د بوی تو میاورد و در وقت از ما برد
نه دل خسته بهار تنها برد
آمد و گرم ببرد آب چشم جویم
دل سنگین ترا اشک من آورد پناه
ز بنزد او کسی کاند و این کالای برد
سنگ را سیل تواند بیره دریا برد
دوش دو قی طرح سلسله شوق لبست
پای خیل خردم شکر غم از جا برد
راه ما غمزه آن شاه کمان ابرو زد
رخس بر هم همه آن سروهای بالا برد
جام می دوی ز لبست دم ز روان بخش زد
آب می از لب جان بخش روان افزا برد

بخت بیل بر مکن از خوش سخن

پیش طوطی نتوان نام هزاران را برد

عشق تو نهال حیرت آمد وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقم بجز وصل کافر ایام بر سر حال حیرت آمد

نی وصل باندونه وصل اینجا که خیال حیرت آمد

خوش آنوقت و آن دولت که از زلف کبریا
عجب میداشتم دی شبز جام و پیمان

بدر می برود لکاری که خشم اقرار می آورد
ولی کجاستش نمیکرد که صوفی وار می آورد

روز به بیان شب فرقت یا آخر شد

ز دم این فال و گذشتت آخر کار آخر شد

این نامه باز و تنم که خزان میفرمود

عاقبت در قلم باد بهار آخر شد

صبح امید که بد معنکف برده غیب

کو برون آئی که کار شب تا آخر شد

شکر این زد که با قبال کلمه گوشه کل

نخوت بادوی شوکت خار آخر شد

بر در میگرد که گویم پس ازین باد

که مرا توبه ده ای شیخ قرار آخر شد

گر چه آشفتنی کار من از رفتن بود

حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

خار و صحبت کل دولت سرتیزی

کل جوهر باو شد آن شوکت خار آخر شد

این پریشانی شهباد دراز و غم دل

همه در سایه کیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز

قصه غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدرت پر می باد

که بدبیر تو تشویش خار آخر شد

ساقیا بخت دل افروز به نام و ملام

که به بیمار تو اندوه خار آخر شد

عشره یا همه از گرمی می باز فرود

در دسرای شب رفته تا آخر شد

بعد ازین

۷۷

کوی خوبی که بود از تو که خورشید اینها	نه سوار است که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی	آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم باز	هر کسی بر حسب فهم مکانی دارد
با خرابات نشینان کرامات ملاف	هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیر کش شود در چمنش غمگسرا	هر بهاری که ز دنبال خزان می دارد

مدعی کو پرو و نکته غمگسرا

کلیک تا نیر زبانی و بیانی دارد

صبا وقت سحر بوی زلف یارم آورد	دل و یوانه مارا بنودر کار می آورد
من اشباح صنوبر از باغ سینه بر کندم	که هر گل که غمش شکفت محنت یارم آورد
ز رشک تا زلف یار بر باد هوا بر داد	صبا نه ناله مشکین که از تا نام می آورد
ز بیم غارت عشقش دل اندر خون را کرد	ولی میر خیت خون در ره پلان بنیامی آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن	که رواز شرم آن خورشید در دیوار می آورد
بقول مطرب ساقی بیرون رفتم که این	از آن راه که آن منزل خبر دشتواری آورد
سراسر شش جانان طریق لطف و احسان	اگر تسبیح میفرمود و کمر ز تار می آورد
عفا الدین این بر پیش اگر چه ناتوانم کرد	بچشوه ام پیامی بر سر بیار می آورد

ایمی بود عذاب آمده بی تو که بر بیا چکش حاجت تفسیر نبود

هر آنکه جانب اهل و فاکتبه دارد خداش در همه حال از بلا نیکه دارد

سوز زرد دل و جانم فدای آن محبوب که حق صحبت مهر و وفا نیکه دارد

کرت هموار است که معشوق تک سدا بر آن نگاه دارد سر رشته تا نیکه دارد

صبا در آن سرفراز دل مرا بینی ز روی لطف بگویش که جان نیکه دارد

دل امعاش چنان کن که کرم بحر دیا فرشته آه بد و دست و جان نیکه دارد

حدیث دورت نکویم مگر حضرت دوست که آشنا سخن آشنا نیکه دارد

چو گفتش که دل من نگاه دارد چه ز دوست بنده چه غیر و خدا نیکه دارد

غبار راه گذارت کی است تا

بیا و کار نمی صبا نیکه دارد

شاهد آن نیست که عوی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیره حور و پیری که لطیف است و خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای کل خندان دریا که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابرو می شود در صفت تیر اندازی سحر از دست هم آنکس که کمانی دارد

کوی

۴۶

عاشقان زمره ارباب امانت باشند	لاجرم چشم کهر بار همانست که بود
از صبا پیرس که مارا به شنب تا دم صبح	بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و کهر نیست و کمر نه خورشید	همچنان در طلب معدن و کانیست که بود
کشته غمزه خود را بر نیارت می آید	که درین خاک همان دل نگرانست که بود
زنگین دل مارا که نهان میگردد	همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف بند و مو کفتم که دگر ره نترند	سالها رفت بران سیرت و سانسست که بود

باز تا قصه تو تا به چشم

که درین چشمه همان آب روانست که بود

قبل این خسته بشمیشه تو تقدیر نبود	ورنه هیچ از دل پیرسم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو را میکردم	هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
یارب ایستد حسن تو چه جوهر دارد	که در و آه مرا قوت تا شیر نبود
تا مگر همچو صبا باز بگویند رسم	حاصلم و دوش بجز ناله شکیر نبود
سر ز صرشت می و میکند با بر کس دم	چون شناسایتودر صومعه یک پیر نبود
نازنین تر ز قدرت در چمن ناز نیست	خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
ان کشیدم ز تو ای آتش همچون که شمع	جز فضای خودم از دست تو بدیدر نبود

عاقبت از خنده می در طبع حس افتاد	عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
یک نفس و رخ ساقیت که در جام افتاد	این همه عکس می و نقش مخالف نمود
از کجا سر غمش در و هوس عام افتاد	غیرت عشق ز زبان همه خاصان سپید
این همه نقش در آینه او ام افتاد	جلوه کرد در خفت روز ازل زیر نقاب
کانکه شگفته او میکس را بنجام افتاد	زیر شمشیر غمش رقص کنان با بدرفت
احول از چشم دو بین در طبع خام افتاد	پاک بین از نظر راست بمقصود رسید
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد	من ز مسی بخیر ابات نمودم افتادم
هر که در دوا سره کردش ایام افتاد	چکنند کز بی دوران نرود چون بکار
کار با پارخ ساقی لب جام افتاد	آن شدای خواه که در صومعه باز می سپی
آه که چاه بیرون آمد و در دام افتاد	در خم زلف تو اوینج دلی از چاه رفتن
این کد این که چهره نشسته انعام افتاد	هر دوش با من دلسوزی لطفی و کرم
زین میان دلسوزی بزم افتاد	صوفیان جمله بریند و نظر باز ولی

کوهی مخزن اسرار هانست که بود حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان

بدور گل نشین با شراب و پهل و چنگ	که همچو دور زمان هفته بود محدود
ز دست شاه نازک عذار عیسی دم	شراب نوشش در آن کن حدیث عاود نمود
جهان چو خلد برین شد بدو روشن کل	ولی چه بود که در روی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار	سحر که مرغ در آید بغمه داود
بخواه جام صبوحی بیا و آصف دهر	وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

ز عیش جام ابد جوید و راد

که باد تا با بد ظل رفتش محدود

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قنده	مستاقم از برای خدا یک شکر خند
جای که یار من بشکر خنده دم زند	ای پسته کیستی تو خدارا بخود بخند
خواهی که بر نخیروت از دیده رود خون	دل در وفای صحبت رود کسان بسند
طوبی ز قامت تو نیارو که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
که لطف میسماهی و کر طعت میزینی	مانستیم معتقد مرد خود پسند
ز اشفتگی حال من آگاه کی شود	انرا که دل نکشت که قمار این کند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجا	تا جان خود بر آتش رویش کنم بسند
چو ترک غنزه خوان نمیکنی	دانی کجاست جای تو خوارزم و باخند

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد	بود اعی دل غمیده ما شد و نکرد
آن جوان بخت که میزد در قلم خیر و قبول	بند پیر ندانم ز چه آواز نکرد
کاغذین جامه بخونتاب شویم که فلک	ره نموشیم با پی سلم داد و نکرد
دل با امید صدای که بگوشش تو رسد	نالها کرد درین کوه که فرسواد و نکرد
سایه تاباز گرفت ز چمن مرغ سحر	ایشان در شکن طسره شمشاد و نکرد
شاید اریک صبا از تو بیا موز و کار	زانکه حالا کتر از حرکت او یاد نکرد
کلاک مشاطه صنعتش نکند نقش مراد	هم که اقرار بدین صحن خرد او و نکرد
مطر بیا پرده بگردان و بزن راه عراق	که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عرافت سرود

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود	بنقشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوشش جام صبوحی نباله وقت و جنگ	ببولس غنچه ساقی بنغمه نی و نمود
شمار فروغ ریاحین چو آسمان روشن	زمین با خضر میمون و طالع مسعود
بباغ ناز که کن آسین دین ز ریشی	کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود

۴۴

صوفیان واستند از کرمی هر خست	دلوق مابود که در خانه تخت ر باند
با صیرفان و کمر هیچ گفتند و شدند	قصه ماست که در هر سر بازار باند
هر می نعل کنان دست بلورین سیدم	انجیر شد و در دیده تو تبار باند
جز دلم کونوازل تا بابد عاشق اوست	جاودان کس شنیدم که درین کار باند
جز صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یاد کاری که درین کسب دوار باند
گشت پمار که چون چشم تو کرد و نرس	شیره اون شش حاصل و بیمار باند
داشتم دلوقی او صد عیب نهان می پوشید	خرقه رهن می و مطرب شد و ز نار باند

بماتش که ز لغزش من روز

شد که باز آید و جاوید گرفتار باند

عاشقان را در دین بسیار می باید کشید	دخ یار و عشق اغیار می باید کشید
در دین شبهای تار و شتیاق روی بار	آه سرد و مالهای زار می باید کشید
داد خواهی که میخواید سلطان داد خویش	استظار بامداد و یار می باید کشید
هر که عاشق شد اگر چه نازنین عالم است	نازکی کمی راست آید یار می باید کشید
از برای دیدن دیدار کل بار ستریز	خواری دهقان و جور یار می باید کشید
چندین الم مارا در ایام سراق	بر امید و عده دیدار می باید کشید

نصیحه گوی رندانرا که با حکم قضا جگسبت
 میان کبری می خندم که چون شمع اندرین مجلس
 چه خوش صید و کم کرد بنام چشم مست
 سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوقیت
 خدارا رحمی ای مستم که در ویش سر کوبست
 از آنرو پاکباز انرا صفا با بامی لعل است
 نصیحه کم کن و ما را بفریاد و فغان کن
 بیای ساقی کلرخ بسا و براده کنین
 بدین شعر تر و شیرین ز شاهنامه عجب دارم

دانش تنگ می بنم مکر را نر نمیگیرد
 زبان آتشیم هست لیکن در نمیگیرد
 که کس مرغان و حشی را ازین بهتر نمیگیرد
 چه سود افسونگری ایدل چو در و لبر نمیگیرد
 در می دیگر نمیداندر می دیگر نمیگیرد
 که غیر از راستی نقشی درین کوه نمیگیرد
 که کرم میگیرد این آتش زمانی در نمیگیرد
 که نقش در خیال ما ازین بهتر نمیگیرد
 که سر تابای را چو در ز نمیگیرد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
 اگر از پیرده برون شد دل من عیب بماند
 محتسب شمع شد و نسق خود از یاد سپرد
 در جمال تو جهان صورت حیران شد
 حرقه پوستان و کمر مست کد نشند و کد نشند

و آنکه این کار زندانست و در انکار بماند
 شکر اینز که نه در پیرده بندار بماند
 دین زمان در حق با این که در انکار بماند
 کین حکایت همه جایر و رود یوار بماند
 شخص ما بود که او بخت بر و ارب بماند

صوفیان

۱۷۳

ای جوان سر و قد کوی مبر	پیش از آن که مقاومت جوکان کنند
رخ نماید آفتاب دولت	که چو صحبت آینه رخشان کنند
مردم چشم بخون آغشته شد	و ه کی آن ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست	هر چه فرمان تو باشد آن کنند
کونکاهی از دو چشم تاروان	مرکز را بر میدان آسان کنند
پیش چشم کمتر است از قطره	آن حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان	در وفایت جان و دل تو مان کنند
خوش بر از غصه ایدل کاهل راز	عیش خوش در بوتنه باجران کنند

سرکش راه نیم شب

تا چو شمع نور دل تابان کنند

دلم خبر مهر رویان طریقی بر نمیکرد	ز هر در می دیدم بندش ولیکن در نمیکرد
خدا را ای نصیحت کو حدیث از خط ساقی	که نقش در درون ما ازین خوشتر نمیکرد
صراحی میکشتم نهان و مردم دفتر انگازند	عجب که آتش این رزق در دفتر نمیکرد
سر و چشمش بدین خوبی تو کوی چشم از دور	برو کین و عطا بمعنی مراد سر نمیکرد
من این دلوق ملحق را بخوام خوش روز	که سپهر و نشتش بجایم در نمیکرد

بهوی صبح چو شبنم بر روز آورد که بشکفت کل بختت چو شعله بر صبح

دل من در هوای روی سرخ	بود آشفته تا سپهر چون موی سرخ
بجز هندوی زلفش بچکس نیست	که بر فرودار شد از روی سرخ
شود چون بید لرزان سرو گستان	اکبرین قد و لجوی سرخ
سیاه نیکنخت است آنکه دایم	بود سمرقند و سمرقندی سرخ
بده ساقی شراب ارغوانی	بیا در کس جان روی سرخ
دو باشد قائم هم چون کمان	زخم پوسته چون ابروی سرخ
نسیم مشک تاناری خجل کرد	بشیم زلف شب روی سرخ
اکرمیل دل کس بجای نیست	بود میل دل من سوی سرخ

سلام همیت آنم که باشد

چو چاکر و هندوی سرخ

شاهدان کرد لبری زینسان کنند	زاهدان را خسته در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکند	کلر خانش دیده نرگس دان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع	قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ای جوان

۴۲

وجود خاکی مارا از دست لذت راح	لب چو آب حیات تو هست قوه روح
نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه بخساح	ز چنگ زلف کمنده کسی نیافت نجاست
نیافت کام دل خویش با هزار الحاح	نداد لعل لبش لبه بصد بلیس
و سخن نشرب بشر با کذا لک الاقتراح	بیال چه هست که بی یاد تو کشیم دمام
رزند عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح	صلاح و توبه و تقوی ز ما مجوز اهد
دل چو آتشم اندر میان آن ملاح	دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین
اگر بکند ب تو خون عاشقانت مباح	بیا که خون دل خویش تن بجای کردم
مدام تا که بود کمر دشمن صبح	دعای جان تو و روزبان باد

که ماه من و امانت سال صلح صلاح	بین هلال محرم بخواه ساغر راح
مقابل شکر دست و روز استفتاح	غریز دار زمانه وصال را کاندم
هر آنکه جام صبوش بود پیران صلاح	بیار با ده که روزش بخیر خواهد بود
که بانگ شام ندانم ز فالق الاضباح	کدام طاعت شایسته آید از من مست
که کس درت نکشاید جو کم کنی مفتح	ولا تو عاقلی از کار خویش می ترسم
براحت دل و جان کوش در صبح رواح	زبان شایسته است و دور حکمت و شرع

لب تو خضر و دان تو آب حیوان است
 قد تو سر و میان تو مو و کردن علاج
 دان تنگت داده آب خضر بقا
 لب چو قند تو بر دانه نبات مصر و اج
 فاده در سر هوای چو تو شهی
 مکینه خاک در بنده تو بودی کلج

از من دل شاه آن یار نمی پرسد هیچ
 خبری زین دل بیمار نمی پرسد هیچ
 او طبیب من و من خسته بیمارش
 چه طبیب است که بیمار نمی پرسد هیچ
 دی طبیب ب سرم آمد و احوال بدید
 گفت چو نت تر ایار نمی پرسد هیچ
 گفتش بخت من و طالع شوریده من
 خسته می بینم و زار نمی پرسد هیچ
 دوش در خواب رخ او چون مهر نو دیدم
 کف که گاه تر ایار نمی پرسد هیچ
 جانم از فرقت رویش بلب آمد صدار
 که ازین دلش ده یکبار نمی پرسد هیچ
 ای طبیب از بی خود نظری کن که مرا
 سوخته را یار نمی پرسد هیچ

اگر بکند بی تو خون عا شقانت مباح
 صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
 سواد ز لغتو بنمود جاعل الطلمات
 بیاض رویتو بشود فالق الاصباح
 ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان
 که آشنانکند در میان آن ملاح

لبش

41

ماز کرم غرق در خون گشته ایم	لعل تو پیوسته خندان الغیاث
ششم پیمارت مرا پسمار کرد	جز بلبلت نیست درمان الغیاث
ششزه شوخ تو از راه ابل	میزند در دیده پیمان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو	زخمها افتاده در جان الغیاث
چون دوزلفت کبر و سرگردان مرا	کردش کمر دوی کردن الغیاث
با سحر کوی از زخم جوکان فلک	هر طرف گشتم غلطان الغیاث
پیش زلف تو در جانم فتاد	رشته تن گشت پیمان الغیاث

باطنای لطف را بکش

مانده در چاه زخندان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج	چرا که بر سر خوبان عالمی چون باج
دوشیم مست تو آشوب جمله ترکستان	بکین زلف تو ما چین و هند داده خراج
بیاض بهره تور شست از مهر بدر	سواد زلف سیاه تو ظلمت شب باج
بیاض رویتوروش ترا آمد از رخ روز	سواد زلف تو ما کیت ز ظلمت باج
ازین مرض بحقیقت کجا شفایا بم	که از تو در ددل من نمیرسد بجلاج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی	دل ضعیف که هست او ز نازکی جز بجلاج

دارسکین بده ای روز وصل

از شب یلدا ای هجران الغیث

در بهای بوسه جانها طلب

میکنند این دوستان الغیث

ای دل از زلف و خط و حال خوش

واز دو چشم مست مژگان الغیث

هر زمانم ورد و دیگر میرسد

زین صریفان بر دل و جان الغیث

هاسپ **حافظه** روز و شب خوشین

کشته سوزان و کریان الغیث

بازم هوای آن کل رخسار الغیث

دیگر دم رمیده و شیدا است الغیث

اندک که کنج عافیتی بر کزیده بود

این دم بعزم در دو بلا است الغیث

صوفی که جام صاف دما دم نمی کشد

حیران بکوی او شده رسوا است الغیث

عارف که غرقم بود بناموس ننگ نام

افتاده در ملامت سودا است الغیث

از جان زار **حافظه** و از گشتگان شوق

فریاد و شور و ولوله بر خاست الغیث

الغیث ای مایه جان الغیث

کفر زلفت برد ایمان الغیث

ماه می مردم ز لب تشنگی

در لبانت آب حیوان الغیث

و که کجا آن شربت دیدار تو

میکنی سلیحی هجران الغیث

40

ز چشم شوخ او جان کی توان برو	که دایم با کمان اندر کمان است
ز جام عشق می نوشند حافظ	مدامش رندی مستی ازین است
مشو ز کید زلفش ایمن	که دل برود کنون در بندین است

اگر لطیف بخوانی مزید الطافست	و کز بهر برائی درون با صفت
بنامه وصف تو گفتن نخر امکان است	چرا که وصف تو سپرون ز حد او صفت
چو سرو سرش ای یار سگدل اما	چه چشمهاست که بر روی او ز اطرافست
ترا که مایده خلد بدل بهم نمانیست	از آن مثال کنزیم روان در عرافست
بچشم عقل توان دید روی شاه را	که نور دیده خوان ز قاف تا قافست
ز دفتر رخ و لدار آست بر خوان	که آن بیان مقامات و کشف کشفانست
عدو که منطوق طمع کند در شعر	همان حدیثها و طریق خطافست

در دمار نیست درمان الغیاث	بجز مار نیست بایان الغیاث
دین و دل برود و قصد جان کنند	الغیاث از جور خوبان الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان	ای مسلمانان چه درمان الغیاث

که چون کنج و رقهاء غنچه تو بر تو است	صبار حال دل ریش ما چه شرح دهد
که باد غالیه سائست و خاک عنبر بوست	مگر تو نشانه زوی زلف عنبر افشانرا
فدائی قد تو هر سر دین که بر لب بوست	نثار رویتو هر یک کل که در چمن است
چرا که حال نکودر قفای فال نکوست	سرخ تو در دم آمد مراد خواهیم یافت
بیا سر که در بیمار خانه سنگ بوست	نه من سبوش این دیر زنده سوزم و بس
بهر آتش طلب است	نه این زمان دل

که داغدار از آن کس لاله خود روست

ز کارستان او کیشمه این است	خیم زلف تو دام کفر و دین است
حدیث غمزه ات سحر مبین است	جمالت معجز حسن است لیکن
حسابش با کرام الکاتبین است	نه بیداری که بد کورفت و جان برود
که در عاشق کشتی سحر آفرین است	بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که چرخ هفتش هفتم زمین است	عجب علمیت علم عشق بهیات
بخون من کجمن اندر کجمن است	چکویم و صف آن چشمی که او را
که تیرش در کمان و در کین است	از آن ابرو و غنچه دیده در بند
به سر و عاشقان آیه دین است	حدیث زا هر و پیمان نه سین

بیشتر

هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل میوضوبه نسبت

دیرین زمانه رفیق که خالی از خلل است
صراحی می نایب و سفینه غزل است

جبرین رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پنا که گیر که عمر عزیز بی بدل است

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

ز قسمت از بی بهره سیه بختان
بشست و شوی نگر دو سفید این مثل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم پس
ملاکت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل دیرین بگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دل امید فراوان بوصل او میداشت
ولی اجل بره عمر رهن امل است

بگیر طره ز مهر چهره و قصه خوان
که سعد و کس تا شیر زهره و دل است

بیا هیچ دور نخواهد یافت هیشارش

چنین که ماست باوه ازل است

سزاروت ما و آسمان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت است

زبان ناطقه در وصف شوق اولال است
چه جای کلک بریده زبان پهلو ده کوه است

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مهر و مهر
هنامم اینها در مقابل رخ دوست

از لب شیروان بود که من میگفتم
 چشمم آنجا است و آنست آما
 جان دراز می تو با و که یقین میدانم
 مبتلا بغم کنت و اندوه خوارم
 دوش با و از سر کوشش بگلستان بگذشت
 در عشق ار چه دل از خلق نهان میدارم

این شکم کردم که ان تو بے خبری نیست
 زیر لب چاه زنگار ان تو بے خبری نیست
 در کمان ناوک ابرو تو بے خبری نیست
 ای دل این ناله و افغان تو بے خبری نیست
 ای گل این چاک کریان تو بے خبری نیست
 این دیده کریان تو بے خبری نیست

زلفت هزار دل به یکی تار مو بے لب
 تا هر کسی بوی شمش و هند جان
 شیدا از ان شدم که تھارم جو ماه نو
 یارب چه غمسنه کرد و صراحی بخون جزم
 منظر چه پرده ساخت که در حلقه سماع
 ساقی بچیز رنگ می اندر بیاله رخت
 گفتم که حسن چهره او را صفت کنم
 و اما که زودت شرح این چرخ حقیق باز

سایه هزار چاره که از چار سو بے لب
 بکشت و زلف خویش و در آرزو بے لب
 ابرو نمود جلوه کرمی کرد روی بے لب
 بانقرانی قلقلش اندر کلوبه بے لب
 بر اهل وجد و حال در یاد و هو بے لب
 این نقشها نگر که چه خوش در کرد و بے لب
 او روی خود نمود و در گفت و گو بے لب
 هنگامه باز چید و در گفت و گو بے لب

حافظ

در ویش مکن ناله ز شمشیر اجبتا	کین طایفه از گشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خشم ابروی ساقی	بر می کشد گوشه محراب ایاامت
حاشا که من از جور و جفایتون سالم	بیدار لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نگذرت سوز زلف تو	پهلوته شد این سلسله مار و زرقامت

یار این شمع دل افروز ز کاشانه کجاست	جان با رخوت بپرسید که جانانه کجاست
حالی خانه بر انداز دل و دین منت	تا هم آغوش که می باشد و نه جانانه کجاست
باوه لعل لبش کز لب من دور میاد	ساح روح که در میان ده همانه کجاست
دولت صحبت آن شمع سعادت بر تو	باز بپرسید خدا را که به پروانه کجاست
می دمد هر کسش آسوی و معلوم نشد	که دل نازک او مایل افسانه کجاست
یار آن شاه رخ ماه و شش زهر چین	در یکتای که و کوه هر یکدانه کجاست
آن می حل که تا خورده مرا کرد خراب	هم نشین که و هم کاسه و نه جانانه کجاست
کنتم آه از دل دیوانه بی تو	زیر لب خنده زمان گفت که دیوانه کجاست

خواب آن نکرس قنار تو بی خبری نیست تاب آن زلف پریشان تو بی خبری نیست

کوه اندوه فرقت بچه حیلت بکشد
خسته که از ناله تنش چون نالیست

مدتی سحر کالتش سودا بود در جان ما	ز ان تمنای که دایم در دل ویران ما
مردم چشم بچون ناب بگره افتد از ان	چشمه مهر خورش در سینه نالان ما
اچموا قطره زان بعل لب شکرش	قرص خور از عکس روی آن مهتابان ما
چند کوی ای مذکر شرح من خاموش باش	جان ما در هر دو عالم صحبت جانان ما
تا نغمت غیر من رویش ندم شد یقین	بر من این معنی که من زان ویم اوزان ما
هر دلی را اطلاع نیست بر سر اعدیب	محرم این سر معنی دان علوی جان ما
تا روز آخر شکر این معنی گذار	کان صنم در روز اول در روی در مان ما

یار بی سببی ساز که یارم بدارم	باز آید و برماندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید	تا چشم جهان بین گمش جانی اقامت
فیرا دو که از شش چشم راه به بستند	از خال خط و زلف و رخ و عارض قامت
امروز که در دست تو ام مرحتی کن	فردا چون نوم خاک چه سود اشکند است
ای آنکه به تقریر و بیان دم زما از عشق	من با تو ندارم سخن خیر و سلامت

مستوقم عیان می گذرد بر تو و لیکن
 کل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق بد
 در بزم دل از رویت و صد شمع بر افروخت
 بنسبت در روشنت بیاتانکنداریم
 راهی تو چه راهیست که از غایت تعظیم
 در کنج دماغم مطلب جامی نصیحت
 بی روی دل آرائی تو ای شمع دل افروز
 چه شد از عاشق زنده است و نظر باز

اغیار همی بیند از آن بسته نقابست
 در آتش اشک از غم دل غرق کلابست
 و این طرفه که چون رویت در زیر نقابست
 دست از سر آبی که جهان جمله سرابست
 در یای محیط فلکش عین جمابست
 کین حجره بر از زمزمه چک در بابست
 دل رقص گمان بر آتش جو کبابست
 بس طور عجب لازم آیام شبابست

ما هم این هفته شد از شهر و چشم سالیست
 مردم دیده ز لطف رخ او بر رخ او
 ای که انگشت نمایی بگرم در همه شهر
 بعد از نیم نبودت سببم بجهت هر فرد
 مرده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
 بیچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش

حال هجران تو چه دانی که مشکل خالیست
 عکس خود دید و گمان برود که مشکین خالیست
 وه که در کار غیبان عجبت ایما لیلیست
 که در آن تو بدین نکته خوش استدلالیست
 نیت خیر مکر دان که مبارک فاللیست
 که چه در عتوه کبری هر مرده اش قباللیست

سپریونند تو تنها نه دل راست کیست انگش سپریونند تو در خاطر نیست

مدام مست میدار و نسیمی بعد کی سویت	خبرایم میکنند هر دم فیر چشم جادویست
بس از چندین شکیبایی شبی باریست توان دیدن	که شمع دیده افروزیم در محراب ایرویت
سواد لوح پیش را عزیز از بهر آن دارم	که جانم را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
اگر خواهی که جاویدان جهان کسیر بیارام	صبارا گو که بر دار در زمانی برقع از رویت
من و باد صبا مسکین و سرگردان و محال	من از سودای چشم مست و آن از بوی کسویت
من از لطف صبا هر دم سپاس از بهر آن دارم	و گرنه کی گذر بودی سحر کمان ازین سویت
اگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی	بیفتان تا فروریزد هزاران جان زهر موت
نهای اوست که راست از دنیا و از ^{عقبت}	نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویست

ما را از خیال تو چه پروای شرایست	خم گو سر خود گیر که حسنه خانه خرابست
که خسته هستت بریزند که بی دوست	هر شربت غنیم که دهی عین عذابست
افسوس که شد برود در دیده کریان	تحریر خیال خط او نقشش بر آبست
بیدار شوای دیده که ایمن نتوان بود	زین سیل دماوم که درین منزل خوابست

موقوف

مار از آرزوی تو پروای خواب نیست	بی روی و لقیب بودن خواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید	کو دیده که تصور حشمت بخواب نیست
در هر که بنگرم بغم از تو مبتلا هست	یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست
هر که بدست عشق تو شد کشته روز حشر	اورا در آن حساب سوال و جواب نیست
چو ز بیبوته در افتاد و تاب نیست	عاشق نباشد آنکه چو ز او تاب نیست

مردم دیده ما خبر برخت ناظر نیست	دل کشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم حرام طواف حرمت می بندد	که چه از خون دل ریش دم ظاهر نیست
عاشق مفسد اگر قلبش کرد نثار	مکنش عیب که بر قلب روان قادر نیست
بسته دام قفص باد چو مرغ وحشته	طایر رسد ره اگر در طلبت طایر نیست
عاقبت هست بر آن سرو بلندت برسد	هر که او در طلبش همت او قاصر نیست
از روان نجیبی عیسی انزیم پیش تو دم	زانکه در روح فزایی جو کلبت ما هر نیست
من که در آتش سوختم و آهی نیز نم	کی توان گفت که برداخ دم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم کفتم	که پریشانی این سلسله را آخر نیست

وز زهد و شیخا بر من جفای رفت رفت	کز دست زلف مشکینت خطای رفت رفت
جوش شاه کامران کمر بر کدای رفت رفت	برق عشق از خرمین پشمینه پوش سوخت سوخت
در میان جان و جانان با جبرای رفت رفت	کردم از غمزه دلدار باره بر دوبر
چون میان بهمنشنان با سنای رفت رفت	از سخن حیان پلمتها پدید آمد و
که طلای بود بود و در خطای رفت رفت	عشق باز میرا تحمل باید ای دل باندار
هر که دست را که بینی چون صفای رفت رفت	و طریقت رنجش خاطر نبار شد می بیار
بانی ازادی چه بندی کبر بجای رفت رفت	عیب کو مکن و اعط که رفت از خانقاه

که به چانه گشتی شهره شدم روز است	مطلب طاعت پیمان و صلاح از من است
چار تکبیر سیکبار ز دم هر چه که هست	من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق
که به روی که شدم عاشق و از بوی که هست	می بده تا دم است اکبری از سر قضا
نا امید از دور حرم شوای با دوه است	که کوه کم است از کمر مورای نجسا
زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشستن	بجز آن نکرستمانه که چشمش برود
جسم آرای جهان خوشتر ازین غنچه است	جان فدای هست باد که در باغ وصال
یعنی از وصل تو شایسته کنون با دوه است	از دولت و صلت تو سیکمانه یافت

مار از اردو

۳۵

از صبا هر دم مشام جان خوش میشود	آری آری طیب تقاسم هواداران خوش
منع خوشخواند ایشارت باو کاندرا راه	دوست را با نامه شهبای بیداران خوش
ناکشود کل نقاب آهنگ رفتن میکند	تا که بر میل که کلبا تک ال فکاران خوش
نیست در بازار عالم خوشدلی و زر آنکه	شیوه زندگی و خوشباشی عیاران خوش
از زبان سون آزاده ام آمد بکوشش	کاندرین دیر که حال سبکباران خوش
شکر جان گفتن طریق خوشدلیست	تا به پنداری که احوال همانداران خوش

کنون که برف کل جام با ده صامت	بصد نه از زبان بلبلش در او صامت
بخواه دفتر اشعار و راه صحرای کیر	چه جای در سر و بخت کشف کشف صامت
ببر ز خلق وز عتقا قیاس کار بگیر	که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف صامت
فقیه مدرسه دست بود فتوی داد	که می حرام ولی به زمال او قاف صامت
بدر و صاف تر احکم نیست دم درش	که هر چه ساقی مار خیم عین الطاف صامت
حدیث مدعیان و خیال همکاران	همان حکایت زردوز و بوریا با صامت
خوش و این نکته های چون ز سرخ	نگاهدار که قلاب شهر صرامت

شدم عاشق به بالای بندش که کار عاشقان بالا گرفت است
 چو ما در سایه الطاف او نیم چسب او سایه از ما و گرفت است
 ز در یابی دو چشمم که کوششک جهان پر لولوی بالا گرفت است
 نسیم صبح غنچه بوست امروز مگر یارم ره می حس گرفت است

حدیث ای سر و سخن بر

بوصف قامتت بالا گرفت است

کنونم میدمد از بوستان نسیم همیشه من شراب فرح بخش و یار حور شست
 کداحه از تندر لاف سلطنت امروز که چتر سایه ابرت و بنزله لب کشت
 چمن حکایت روی بهشت میکوید نه عارضت که نسیم خرید و تقدیر داشت
 وقایع مجوی زوشمن که پر توی ندهد چون صومعه افزونی از چرخ کنشت
 بی عمارت جان کن که این جهان خراب بدان سرت که از خاک تاب ز دستت
 مکن بنامه سیاهی ملامت من مست که آگه است که تقدیر بر سرم چه نوشت
 قدم درین مدار از جبهه زه که کرمه غرق کنایه است میر و دبه نوشت

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش شب
 وقت گل خوش باد کن روی و بین خواران خوش شب

عیب زندان مکن ای زاهد پاکیزه شست
 من اگر نیکم و کرد بد تو برو خود را باش
 با همه کس طالب یار ندیم هشیار و چه مست
 تسلیم من خست در ری میکند ما
 بر عمل نیکه مکن خواه که در روز ازل
 باغ فردوس لطیفست ولیکن ز بهار
 نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل
 نه من از خلوت تقوی بد را فادام و بس
 که نهاده است همه آفتب زهی نیک نهاد
 روز ازل که کف آری جامی

که کناه گران بر تو نخواهند نوشت
 هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت
 همه خانه عشق است چه سحر چه کشت
 مدعی که نکند فهم سخن کوسر و خست
 توجه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
 تو غنیمت شمر این سایه بید و لب گشت
 توجه دانی که پس پرده که خوبست که ز
 بدرم نیز بهشت آمد و از دست گشت
 و ز شست همه بنیست زهی نیک گشت
 یکسر از کوی خرابان بر زنت بهشت

غمش تا در دلم ما و اگر فست
 لب چون تشش آبجیات است
 همای اتمم عمر سیه کس ز جان
 دوا ای غم بجز می نیست زاهد

سرم چون لطف او بود اگر فست
 ز آبش آتش در ما که فست
 هوای آن قدر غما گرفت است
 ازان روسا غصهها گرفت است

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد	هر که خاک در میان به خاره نرفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینیت کو	گفت افسوس که آن دولت بیدار خفت
که طمع داری از آن جام مرصع می لعل	در ویا قوت بنوک مشهات باید سفت
در کلستان ارم دوش چو از لطف هوا	زلف سنبلیله به سیم سحر می آشفست
سخن عشق نه است که آید بزبان	ساقی می ده و کوتاه کن این گفت شفت
اشک خرد و صبر بدریا انداخت	چکند سوز غم عشق نیارت نهفت

بروای زاهد دعوت مکنم سوی بهشت	که خدا و رازل از بهر بهشتم نه سرشت
تو و تسبیح و مصلای و رهی زهد و ورع	من و میخانه و زنا و ورهی دیرو کشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم	در رازل طینت مارا به می تاب سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من	خرقه در میگردا در کردوی باد بهشت
یکچو از خرمن هستی نتواند برداشت	هر که در راه فنا در ره او دانه نکشت
راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود	هر که او دان دلدار خود از دست بهشت
حافظ لطف حق ارباب تو غایت دارد	باش فارغ ز غمی دوزخ و شادی بهشت

بیا و باده بخور ز آنکه پیر مسکیده ووش
 که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد
 بی حدیث ز عفتوی رحیم رحمان گفت
 من این تکلفم و آنکس که گفت پنهان گفت

شیرتی از لب لعش نخچیدیم و بر
 گفت از خود برده هر که و صالح طلبید
 کوی از صحبت مانیکه تنگ آمده بود
 گفته بودم که می بالب او نوش کنیم
 بس که ما فاخته و سر زیمانی خوانیم
 عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
 شد چنان در چمن حسن و طافت لیکن
 کل از باغ و صالحش که مرار و زری بود
 باججو همه شب ناله و زاری کردیم
 روی مپیکیر او سیر ندیدیم و بر
 ما با میدوی از خویش بریدیم و بر
 بار بر لبست و بگرش نرسیدیم و بر
 ما ز نا دیدن او غصه کشیدیم و بر
 وار پیش سوره اخلاص میدیم و بر
 دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و بر
 در گلستان صالحش نخچیدیم و بر
 آه و دردا و در غیا نشمیدیم و بر
 کای در غیا بود اش نرسیدیم و بر

صبحدم مرتع چمن با کل نوخارته گفت
 کل نخچید که از راست نرسیدیم و
 ناز کم کن که درین باغ بسی عزت تو گفت
 هیچ عاشق سخن تلخ نرسیدیم و گفت

بر بوی آنکه حیرت جانت با رسد
 در مصطفی و عایت تو هر صبح و شام رفت
 دلرا که مرده بود حیاتش جان رسید
 تا بوی آنکه پیش در شام رفت
 زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
 رند از ره نیاز بدار السلام رفت
 نقدولی که بود مرا صرف باده شد
 قلب سیاه بود از آن در صرام رفت

دیگر بگو نصیحت که ره نیافت
 کم گشته که با ده عشقش بکام رفت

شنیده ام سخن خوش که سپهر کنعان گفت
 فراق یازده آن میکند که بتوان گفت
 حدیث هزل قیامت که گفت و اعظما
 کنایتیست که از روزگار بجز آن گفت
 نشان یار سفر کرده از که برسم باز
 که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
 فغان که آنهم نامهربان دشمن دوست
 به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
 من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
 که دل بدر دو تو خود کرد و ترک در مان گفت
 مزن ز چون و چه ادم که بنده مقبل
 قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
 که به باد مزن که چه بر مراد و وزد
 که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
 غم کهن بی سال خورده دفع کنید
 که تخم خوشدلی نیست که سپرد هفتان گفت
 بعثوه که سپهرت دهد راه مرو
 ترا که گفت که این زال ترک و ستان گفت

ار بر صدر نه نشیند ز عالی همی است عاشقی در وی کش اندر بند مال و جا نیست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت	کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سر گرفته دگر چهره می فروخت	و این پیر سال خورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره بر گرفت	و آن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
ز نهار زین عبارت شیر دل فریب	کوی که پسته تو سخن در شر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود	عیسی می خدا بفرستاد و بر گرفت
هر سرو قد که چون مه و نور حسن می فروخت	چون تو در آمدی بی کار دگر گرفت
زین قصه هفت کنبه افلاک بر صد است	کوته نظری بین که سخن مختصر گرفت

تو این دعا که آموزی که یار

تغویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ساقی بیا ریاده که ماه صیام رفت	در ده قبح که موسم ناموس و نام رفت
وقت غزیز رفت بیاتاقفا کنیم	عمری که بحضور صراحی و جام رفت
در تاب تو به چند توان سوخت با هم بود	ماده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن ای جان که ندانم ز پیخودی	در عرصه خیال که اندک دام رفت

اندر شب سیاهم کم گشت راه مقصود
 ا کوشتم برون آوا می گو کوبید است
 در هر طرف که رفتم خبر حیرتم نمیفزود
 فریاد ازین بیابان و از راه بی نهایت
 این راه را نهایت مشکل توان برید
 کش صد هزار منزل پیش است در تیر است
 عشقت رسد بقرین یادگر خود بسا

قرآن زبیر جوانی با چارده روایت

زاهد طاهر است از حال ما آگاه نیست
 هر چه گوید در حق ما گو که هیچ گمراه نیست
 هر که آید کوینا و هر که خواهد کو برود
 کیز در حاجب و در بان درین درگاه نیست
 چیست این سقف بلند ساد و بسیار نقش
 زین معما هیچ دانا در بها آگاه نیست
 صاحب دیوان ما گو یا نمیداند حساب
 کاندیرین طغر انشان بسته بند نیست
 این چه استعارت یارب من چه ناورد است
 کین همه در دهنان است و مجال آه نیست
 تا چه بازی رخ نماید بیدتی خواهیم راند
 عرضه شطرنج زندان را مجال شاه نیست
 بنده سپهر خراباتم که لطفش دایم است
 ورنه لطفی شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
 هر چه هست از قامت ما ساز بی اندام ما
 ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
 در طریقت هر چه پیش آید خیر است
 بر صراط مستقیم آید کسی گمراه نیست
 بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
 خود فروشان را بگوی میفرشان راه نیست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب مست	پسین چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگشش بریده جوی و لبش افروز کنان	نیم شب دوش به بالین من آمدنش
سرفراکوش من آورد و باواز حترن	گفت کای عاشقان دیرینه من خوابت
عارفی را که چنین باوده شکیر بودند	کافر عشق بود کمر نبود باوده پیرت
بروای زاهد و پیر در دستان خورده مکیر	که مداد ندر خیر این تحفه بار و زلفت
آنچه او ریخت به چانه همانوشیدیم	اگر از خمیر هشت است و کمر باوده مست

خنده جام می و زلف کمره کیر نگار

ای بسا توبه که چون توبه بشکست

زان یازد لوزم شکر سیت باشکایت	کز نکته دان عشق خوش شنو این حکایت
بی مزه بود منت هر خدمتی که کردم	یارب مباد کس را مخدوم و بی عنایت
رندان شهنش لب را آبی نمیدهد کس	کو یا که دل شناسار قمتن ازین ولایت
ای آفتاب خویان میوز و اندرونم	یکساعتم بده جادو رایه عنایت
در زلف چون کندش ایدل سپنج کاجا	سر آبریده بینی بچسبم و بی عنایت
چشمش بنمره مار خون ریخت می بسندی	جانار و انباشد خون ریز را حمایت
هر چند بروی ایم روار درت نیامم	جور از حدیب خوشتر کز مدعی رعایت

ز دور بادیه میان راحت مریان ساقی که رنج خاطر م از جور دور کردون است
 از ان زمانکه ز چنگم برفت عمر عزیز کناره دیده من ایچورود همچون است
 چگونه نشاد شود اندرون نمکینم با اختیار که از اختیار بیرون است
 زین خودی طلب یار میکند

چو مقلسی که طلبکار کج قارون است

یارمه چهره من بادل کریان میرفت متغیر شده از بنده کریان میرفت
 چون ای کفتمش ای موش بر نه مرو سخت میگفت دول از زده و کریان میرفت
 نقش خوارزم و خیال لب همچون می نسبت با هزاران کلمه از ملک سلیمان میرفت
 می شد آنکس که جز او عاره کارم نشناخت من ای دیدم و از کالبدیم جا میرفت
 کفتم اکنون که بگوید سخنی خوش با من کان شکر خنده خوش لبه سخندان میرفت
 لایه بسیار نمودم که مرو سودنداشت زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
 دیدمش دوش که سر و خرامان میرفت جام می بر کف و در مجلس زندان میرفت
 قوت شاعری من ز سرفرط ملال متغیر شده از بنده کریان میرفت
 بادش از سرفرط بخوان را چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

زلف

رواق منظر چشم من آستانه نیت	که نم نما و فرود آ که خانه خانه نیت
بزل ف و حال خط از عاشقان بودی	لطیفهای عجب زیر دام و دانه نیت
دلت بوصل کل ای بیل سخن خوش باد	که درین همه کلبانک عاشقانه نیت
علاج ضعف دل مایل بحوالت کن	که آن مفرح یا قوه در خزانه نیت
به تن مقصوم از دولت ملازمت	ولی خلاصه جان خاک آستانه نیت
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوی	که این خزانه بهر تو و نشانه نیت
تو خود چه لعبتی ای شوار شیرین کار	که تو سنی خوف لک را تم مازیا نیت
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز	ازین حیل که در اینبانه همان نیت
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد	که شعر شیرین سخن ترا نیت

ز گریه مردم چشم نشسته در خون است	به بین که در طلبت حال مرد با خون است
بیاد لعل تو و چشم مست میگونست	ز جام جم می لعل که میخوردم خون است
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند طالع هم با خون است
حکایت لب شیرین کلام فریاد است	شکسته طره بیدی مقام مجنون است
دلم بچو که قدرت به چو سرود بچو است	سخن بچو که کلامت لطیف موزون است

مصلحت نیست که از پرده پروا افتد	ورنه در مجلس زندان خبری نیست که نیست
تو خود ای شعله خشنده چه داری در سر	که کباب از حرکات جگری نیست که نیست
نه من دل شده از دست تو خون میگیرم	که غم عشق تو بر خون جگری نیست که نیست
از وجود این قدم نام نشان هست که هست	ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست
از خیال شیرین تو ای چشمه نوش	غرق آب عرق اکنون شکاری نیست که نیست

غیر ازین نکته که ز تو ناخوشنود
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

رویتو کس ندید و هزارت رقیب نیست	در غم هنوز و صدمت غم دلید هست
هر چند ورم از تو که دور از تو کس مباد	لیکن امید وصل تو ام غم قریب هست
که آدمم کبوتر چپ در آن عجب مباد	چون من در آن دیار فراوان غم نیست
عاشق که شد که یار بجالش نظر نکرد	ای خواجه در دنیست و کز نه طیب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست	هر جا که هست بر تو روی حبیب هست
انجا که کار صومعه را جلوه میدهند	ناقوس و دیر و راهب نام صلیب هست
فریاد این همه آخرت سوز	هم قصه غریب حدیث عجیب هست

خسروان قبله حاجله دعا میزد ولی	بیش بندگی حضرت درویشا نیت
جمله بخت که دل می برد از شاه و کدا	منظری از اثر طلعت درویشا نیت
ای دل اینجا باوب باش که سلطانی ملک	همنه از بندگی خدمت درویشا نیت

اراجیات ابدی میطلبی

منبعش خاک در خلوت درویشا نیت

روشن از پر تور ویت نظر نیست که نیت	منست خاک درت بر بصری نیست که نیت
ایچشمم که بر و منست خاک در دست	زیر صد منست این خاک دری نیست که نیت
ناطری رو تو صاحب نظرانند و	سر کسبو نمود در هیچ سری نیست که نیت
اشک خنجر من از سرخ براید چه عجب	خجل از کرده خود پیرده در می نیست که نیت
تا بدامن نه نشیند ز غبارت کردی	سپیل خون از نظرم رگدزمی نیست که نیت
ناز کانرا سفر عشق حرام است حرام	که بهر کام درین ره خطری نیست که نیت
تا دم از شام سز لطف تو هر جانترند	با صبا گفت شنیدم سحری نیست که نیت
مگر کین بمنی خسته چه بندی که ز مهر	بر میان دل و جانم کمری نیست که نیت
من ازین طالع شوریده بر بخت ورنی	بهره مند از سر کویت و کمری نیست که نیت
شیر در بادیه عشق تو رو باه شود	اه ازین راه که در و خطری نیست که نیت

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
پیش بالایتو پیا بر نکر فت از خجالت
بماتش تو آشوب قیامت بر خاست
سرود لکش که بناز قد و قامت بر خاست

این خرقه بیند از مکر جان ببری
کالتش از خرقه سالوس و کرامت بر خاست

روغن خلد برین خلوه درویشاست	مایه محشمی خدمت درویشاست
کنج غزلت که طلسمات عجاب دارد	فتح آن در نظر رحمت درویشاست
قصر فردوس که رضوانش بدر بیا رفت	منظری از حین تربیت درویشاست
از کرمان تا بکران لشکر طلسمت و کس	از ازل تا باید فرصت درویشاست
دولت را که نباشد غم از آسیب زوا	بی تکلف بشود دولت درویشاست
بنده آصف عهدم که درین سلطنتش	صورت تو ایچکی و سیرت درویشاست
آنچه ز میشود از پیر توان قلب سیاه	کیما نیست که در صحبت درویشاست
کنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز	خوانده باشی که هم از غیرت درویشاست
روی مقصود که شان بدعا می طلبند	منظرش آینه طلعت درویشاست
ای تو انگر مفروش این نامه خود که ترا	سیم و زر در کف صحبت درویشاست
آنکه پیشش نهند تاج تکبر خورشید	کبریا نیست که در حشمت درویشاست

بدست حال پریشانتو ولی بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوت

دیم که یار جز سرور و ستم نداشت	بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یار بکیرش ارچه دل چون کبوترک	افکنند و گشت و عزت صید صرم نداشت
بیراستم ز بخت خود آمد و کمر نه یار	حاشا که رسم جور و طریقی ستم نداشت
با این همه هر آنکه نخواری کشید از تو	هر جا که رفت بچکش محترم نداشت
ساقی بیار باده و بامدعی بگو	انکار ما مکن که چنین جام هم نداشت
خوشوقت رندمست که دنیا و آخرت	از دست داد و هیچ غم پیش و کم نداشت
هر ره روی که ره بجزیم درش نبرد	مسکین برید وادی وره در صرم نداشت

ببیر تو کوی سعادت که مدعی

با بخش بنهر نبود و غیر نیز هم نداشت

دل و دینم شد و لیر کلامت بر خاست	کفت با ما منتهین کز تو سلامت بر خاست
که شنیدی که درین بزم شبنم خوش نداشت	که نه در آخر صحبت به ندامت بر خاست
شمع که زان رخ خندان بر بالائی زد	پیش عشاق چه شهبان بخرامت بر خاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو	بها داری آن عارض قامت بر خاست

هر کلی نو که شد چمن آرا	اشتر زنگ بومی صحبت اوست
من و دل گرفتار شدیم چه پاک	غرض اندر میان سلامت اوست
دور چون گذشت و نوبت ما است	هر کسی پنجه روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و کسب طرب	هر چه دارم زمین دولت اوست
گرسن آلوده دامم چه عجب	همه عالم گواه عصمت اوست

فقر ظاهر بین که را

سینه کنجینه محبت اوست

دارم امید عاطفت از جناب دوست	کردم جایتی و امیدم بجهت اوست
دانم که بگذر روز سر کین من که او	گر چه پیری شست و لیکن فرشته نوبت
سرای جو کوی بر کویتو باختم	واقف نشد کسی چه گویت و این چه اوست
بی گفت کوی زلفت و دل راهمی شد	بازلف دلکش تو که ارومی گفتگو است
چندان گیرستم که هر کس که برگشت	در انک ما چو دید روان گفت این چه پوست
بچست آن زمان که ندیدم از نشان	موسیت آئینان و ندانم که این چه پوست
عمر نیست تا زلف تو بوی شمیده ام	زان بود مرثام دل ما هنوز پوست
دارم عجب نقش خیالی تو چون ترفت	از دیده ام که دم بدمش کارشست و نشو است

کرم جای اندر خلوت خاص تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرست

در دیر معان آمد یارم قدح در دست
مست از می خوار از نرس مستش مست

در نعل سندی او شکل مه نو پیدا
واز قدر بلندی او بالای صنوبر نسبت

آخر کج کویم هست از خود خبرم چون نیست
واز بهر چه کویم نیست با او نظرم چون نیست

چون شمع وجود من شب تا پس خود را
میخست چو پروانه ناروزه پانه نشسته

که غالیه خوشبو شد در کیسوی او بچید
ورومم کمان کش شد در آبرو او پیوست

شمع دل مشتاقان نشسته جو او بزکات
وافغان ز نظر باز آبرخواستنشسته

باز آئی که باز آید عمری شده
هر چند که ناید باز تیری که بشد از نشسته

دل سراپرده محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست

من که سر بر نیاورم بد و کون
کردم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حرم حرم اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

تسیم نو تو پو بند جان آ که ماست	خیال ویتودر هر طریق بهره ماست
بحال چهره توجت موجه ماست	بر غم مدعیان که منع عشق کنند
هزار یوسف مصری فداوه در بزم ماست	به این که سبب زخندان تو چه میگوید
همیشه در نظر قاطر مرقه ماست	بصورت از نظر ما اگر چه مجوس است
کناه بخت پریشان دست کوتر ماست	اگر برف دراز دست ما ترسد
فدان ز کوشه نشیمان خاک در که ماست	بجایب در خلوة سرای خاص بگو

اگر بالی دری زندگت
 که ساهات که مشاق روی من ماست

تگر من خوش میخامی پیش بالا میرمت	میر من خوش میروی کاند سر ایامیرمت
خوش خراما شو که پیش قدر غنا میرمت	عاشق و مخمور و بهجورم بی ساقی کجاست
دارم اندر سر خیالی آنکه دریا میرمت	خوش خراما میثوی چشم باز رویتودو
گاه پیش در دو که پیش ملاوا میرمت	گفته لعل لبست هم در درخشد هم دوا
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت	گفته بودی کی بمیری پیش ازین تعجیل
خوش نگاهای کن که پیش چشم شهلا میرمت	ایکه عمری رفت تا بهارم از مرگان تو

کریم

چو از دامن تو ام غنچه در کمان انداخت	به بزم نگاه چمن دوش مست بگذر شتم
نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت	کنون بآب می لعل خرقه می شویم
زمانه طرح محبت نه این زمانه انداخت	نیمود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت	جهان بکام من اکنون شود که دور زمانه

ملک تایش درین خرابی بود
 که قسمت از لش در می معنا انداخت

ز کارستان تو یک شمه این است	خم زلف تو دام کفر و دین است
حدیث غمزه ات سحر مبین است	جمالت معجز حسن است ولیکن
که دایم با کمان اندر کجین است	ز چشم شوخ او جان کی توان برد
که در عاشق کشتی سحر آفرین است	بر آن چشم سیه صدا فرین باد
که چرخ هفت مش هفتم زمین است	عجب علمیت علم عشق ایهاست
حسابش با کرام الکاتبین است	تو میداری که بد کورفت و جا برد
مدامش رندی وستی ازین است	ز جام عشق می نوشید زاهد
بخون من کاین اندر کجین است	چه گویم وصف آن چشمی که اورا
که دل برود کنون در بند دین است	مشو ز قصد زلفش ایمن

در حضرت کریم تقاضای حاجت است	ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
آخر سوال کن که گذار چه حاجت است	ای بادشاه حسن خدارا بسوختیم
چون رخس از آن تست بیخام چه حاجت است	محتاج جنگ نیست گرت قصه خون ما
میدانست وظیفه تمنای چه حاجت است	ای عاشق کدا چو لب روح بخش یار
اظهار احتیاج خود اینجا چه حاجت است	جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
کوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است	آن شد که بار منت ملاح بر روی
اجاب حاضر اند با عدا چه حاجت است	ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
با مدعی تراغ و می کا چه حاجت است	تو ختم کن که بهتر خود عیان شود

بقصد جان من زار و ناتوان انداخت	خم که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
که آبروی تو آتش در رخسار انداخت	شتران خورده و بی کرده خوش شدی چمن
فرب چشم تو صدفته در جهان انداخت	بیک که شمه که نرگس خود فروشی کرد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت	بنفشه طره مفتول خود کمره میسرد
سمن بدست صبا خاک در روان انداخت	بشرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
بهوای بیچکام در این وان انداخت	من از روی می و مطرب ندیدم هرگز

ک

می ده بجام زر که صیوح صبو حیان
 حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

خدا چه صورت ابر و دلکش است
 کشت و کار من اندر کمر شمای تو نیست
 بهم از نسیم تو روزی کتایش باید
 چون غنچه هر که دل اندر بی هوای تو نیست
 مرا و سر و چین را بجا که راه نشاند
 زمانه تا قصب نر که بی تاقیای تو نیست
 ز کار ما و دل غنچه بس که بگشود
 نسیم چه بود دل در هوا ای تو نیست
 مرا به بند تو دوران چرخ را می گزید
 ولی چه بود که سر رشته در رضای تو نیست
 چو تاقه بر دل مسکین من کمره مفکن
 که عهد با سر زلف کمره کتایش تو نیست
 تو خود حیات دگر بود ای زمان وصال
 خطا نگر که دل امید در وفا ای تو نیست
 مرا و مرغ چین را ز دل بسیر دارام
 سحر کمان که دل هر دو در نوای تو نیست
 ز دست جور تو کفتم ز شکر خواهم رفت
 بجزده کوفت که **حافظ** برو که پای تو نیست

خلو کنزیده را بتمام چه حاجت است
 چون کوی دوست است بصحرای چه حاجت است
 تا با بجا جتی که ترا هست با خدا
 کاستی می به پیرس که ما را چه حاجت است

که سحر که شکفتنم هموس است	ای صبا ششم مد و فسرهای
خاک راهی تو رفتنم هموس است	از برای شرف بنوک مرده
شعر ندانه گفتنم هموس است	بهمجو بر غنم مدعیان

آرمی با اتفاق جهان میتوان گرفت	حسنه با اتفاق ملاحظت جهان گرفت
شکر خدا که سوز و دلش در زبان گرفت	افشاه راز خلوتیان خواست که در صبح
هر دانه دل که با دوه چون ارغوان گرفت	چون لاله که نهاد و کلاه طرب ز کبر
ارغیر تش صبا نفس اندر دهان گرفت	میخواست کل که دم زند از زنگ و بوی
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت	زین آتشی بنفته که در سینه منبت
دوران چون نقطه عاقبتم در میان گرفت	آسوده بر کنار جویر کار می شدم
کاشش نعل غرض ساقی دوران گرفت	آنروز عشق ساغومی خرم نم بودم
زین فتنها که و امن آخر زمان گرفت	خواهم مگوی بر مغان استین فشان
از غم سبک بر آمد و رطس که آن گرفت	میجو که هر که آخر کاری جهان بید
کانه که بخت شد می چون ارغوان گرفت	بر برکت کل چون شقایق نوشته اند
زاهد بجام می زد و از غنم که آن گرفت	فصحت نگر که فتنه چو در عالم او افتاد

باوه پیش آر که اسباب جهان این بهمت نیست	حاصل کار که کون و مکان این بهمت نیست
همه آنست و کرنی دل و جان این بهمت نیست	از دل و جان شرف صحبت جلمان
که جو خوش بگری ای سرور و این بهمت نیست	مینت سدره و طوبی زین ساینه پیش
نه آنکه تمکین جهان گذران این بهمت نیست	از تنگ مکن اندیشه و چون کل خوشتر با
خوش بیاسای زمانی که زمان این بهمت نیست	پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
ظاهر است حاجت تو بر و بیای این بهمت نیست	در دمندی جو من سوخته زار و ترا
فرستی دامن که ز لب تابان این بهمت نیست	بر لب بحرین منتظرم ای سینه
ورنه با سعی عمل باغ جهان این بهمت نیست	دولت آنست که بی خون دل افتد بکمان
کره موه تا دیر مغان این بهمت نیست	زاهد این شوار بازی غیرت ز نهاد

نام رقیم نیک نرفتن و
پیش رندان رقیم سودوز یا این بهمت

خبر جان شنفتنم بهوس است	حال دل با تو گفتنم بهوس است
از رقیبان شنفتنم بهوس است	طبع خام بین که قصه فاش
با تو تار و ز خفتنم بهوس است	شب قدر چپین عزیز و شریف
در شب تار شنفتنم بهوس است	وه که در و این چپین ناز

روان شسته مارا بجز سر نه دریا ب
کین کس است تو خوش تیر میروی

جو میدهند زلالی خضر جام محبت
مکن که کرد بر اید ز شمشه ره عدت

جوشنوی سخن اهل دل کوه خطا است
سرم بدنی و عقب سی فرو نمی آید
در اندرون من خسته دل ندانم چیست
دلم ز پرده برون شد کجاست ای مطرب
چنین که صومعه آلوده شد خون دل
تخته ام ز خیال که می یزوم شبها
از آن بدیر مقامم سز ز می دارند
چو ساز بود که بنواخت و دوش آن نظر
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
نوامی عشق تو و دوشم در اندرون داوند
از آن زمان که رسید صوت حبیب

سخن شناس نه در لبه اخطای نهی است
تبارک الله ازین فتنها که در سر نهی است
که من خموشم داود ز خورشید در غوغای است
بنال مان که ازین پرده کار با بنوا است
اگر بیاده بشوید حق بدست شما است
خماره شبر دارم شرابخانه کجا است
که آتش که نمیرد همیشه در دل نهی است
که رفت عمر و هنوزم مانع بیز صدا است
رخ تو در نظرم اینچنین خوشتر از آن است
کجا است دیر مغان وجه جا وقت دعا است
فضای سینه شوقم هنوز بیز صدا است

۲۵

عقاب جورکش است بال در همه شهر	کمان کوشه نشینی دستیر آهی نیست
عنان کشیده روای بادش کشور حسن	که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست
جنین که از همه سود ام راه می بینم	به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن	که در شریعت ما غیر ازین کناهی نیست
خرنینه دل بر زلف خال مده	که کارهای جنین حد هر سیاهی نیست

چه لطف بود که ناگاه رستم قلمت	حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا	که کارخانه دوران بساوی رقت
نگویم ازین بیدان سهو کردی یا	که در حساب خرد نیست هنوز قلمت
مرا ذلیل کردان لشکر این تو فینق	که دولت سرمد عزیز تو محترمت
دل مقیم در دست حرمتش میداد	بشکر آنکه خدا داشت محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد	که کرم برود بر ندامت از قلمت
ز حال بادلت آکه شود مگروقت	که لاله برودند از خاک گشتگان غمت
صبار زلف تو با هر کلی حدیثی راند	رفیق کی ره غم ساز داد و رحمت
همیشه وقت تو اعی میباید	که جان عاشق و محبت زنده شد بر

تا سیر زلف تو در دست نسیم افتاد است
 چشم جادو تو در عین سواد سحر است
 در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
 دل من در هوس روی تو ای موزن جان
 با محو کرد این خاکی نتواند بر خاک است
 سایه سوز تو بر قالبم ای عیسم
 آنکه جز کعبه مقاشش شد ای بار عزیز
 کم شده را با نعمت ای موزن جان

دل سودا زده از غصه و در نسیم افتاد است
 لیکن نیست که این نسیم نسیم افتاد است
 نقطه دوده که در حلقه جیم افتاد است
 خاک است که در باهی نسیم افتاد است
 از سر کو تو زانو که غطیه افتاد است
 عکس رو حیت که بر عظم ریم افتاد است
 پر در میکند دیدم که مقیم افتاد است
 اتحادیت که در عهد قدیم افتاد است

جز آستان تو ام در جهان بنامیت
 عدو چون کشت من سپر نیندازم
 چراز گوی خرابات روی بر تا بم
 جو پیش گیری کاری تم چه چاره کنم
 ز نامه که بزند آتشم بجز من غنم
 غلامم نرس چاش آن بری ویم

سیر ما بجز این در حواله کاهیت
 که تیر ما بجز از ناله و آهیت
 کزین بهم بچنان هیچ رسم و راهیت
 دل شکسته عنانرا که رو بر راهیت
 بکوب سوز که بر من بر کلاهیت
 که از شراب غرورش مکن نگاهیت

عارف کوسیر کرد اندر مقام بست
 که مزیدی راه عشقی فک کرد نامی کن
 وقت آن شیرین قلند خوش که از تو آید
 چشم زیر بام قصر آن حور است

هست شد چون نیستی از عالم اسرار داشت
 شیخ صنعا خرقه رهن خانه خمار داشت
 ذکر و تسبیح نلک در حلقه زمار داشت
 مشیوه جنات تجری نکتها الا بهار داشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماند است
 هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
 میرفت خیال تو ز چشم من مسکفت
 وصل تو اجل از رسم دور همیداشت
 نزدیک شد آن دم که رقیب بگوید
 من بوجه سودا قدمی رنج کند بار
 صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
 در هجر تو که چشم مرا نور نماند است
 ز غم گریه نه پیرداخت بخنده

وز عمر مرا خبر شب دیگور نماند است
 دور از رخ تو چشم مرا نور نماند است
 بیبهاست ازین کوشه که معمور نماند است
 از محنت هجر تو کنون دور نماند است
 دور از درت آن خسته مهجور نماند است
 که جان رمقی اورتن رنجور نماند است
 چون صبر توان کرد که مقدر نماند است
 کو خون جگر ریز که معذور نماند است
 ماتم زده را داعیه سوز نماند است

حدیث با غریبه‌ها که میزنند

چو جامی محتب و سخنة باد شد نیت

بگریه بحر عشق که بچشم کناره نیت
اندم که دل بعشوق دهمی مغتسم شما
فصاحت شمر طریقه زندی که این طریق
مارا بمنج عقل مترسان و می بسیار
رویش چشم عقل توان دید چون پهل
از چشم او میرسد که مارا که میکشد
نکرفت در تو گریه بهیچ رو

کایجا جز آنکه جان بسیارند چاره نیت
در کار خیر حاجت هیچ استخاره
چون راه کنج بر همه کس شکاره نیت
کین سخنة در ولایت ما بچاره نیت
هر ذره جامی جلوه آن ماه یاره نیت
جانا کنانه طلوع جسم شماره نیت
حیران این دلم که کم از سنگ خاره نیت

بلبلی بر کبکلی خوش رنگ در منقار دا
گفتمش در عین وصل این ناله فزاید
باز اگر نه نشست با بانیست جامی اعتراف
خیر تا بر کلک آن نقاش جان فشانم
در نمیکیر دنیا زهار با با بس دوست

دندان برک و نوا خوش ناله‌های نار دا
گفت مارا جلوه معشوق در این کار دا
بادشاهی کامران بود از کدی ایا عار دا
کین همه نقش عجب در گردش بر کار دا
خورم آن کز ناز نینان کجبت به خوردار دا

بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع
 چو راز عشق زدی با تو گفته ام ای بلبل
 بمشک چین و چکل نیت حسن کل محتاج
 مرو بجانه ارباب بی مروت دهر
 لبخند و در شرط عشق جان بازی

شبان تیره مراد منم فانی خویش تن است
 مگو که آن گل نازک برای خویش تن است
 که ناله اش نه بند قبای خویش تن است
 که گنج عافیت اندر سرای خویش تن است
 هنوز بر سر عهد و وفای خویش تن است

بگوی میگرد هر سالکی که ره داشت
 بر آستانه کینه نه هر که یافت ره را
 زمانه فسر رندی نداد جز نیک
 و رای طاعت دیدو انکان زما طلب
 هر آنکه رازد و عالم ز خطا غوغا
 دلم ز نرک سستی امان بخوانت
 ز جور کوب طالع سحر که ان شیم
 بلند مرتبه شاهای که نه رواق سپهر
 خوش آن نظر که لب جام در روی ساقی

دری در زدن اندیشه تبه دانست
 ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
 که سر فرازی عالم درین کلمه دانست
 که شیخ مذہب باع اقلی کند دانست
 رموز جام جم از خط خاکت ره دانست
 چرا که شیده آن ترک دل سپه دانست
 چنان کریت که ماهید وید و مته دانست
 نمونه زخمی طاق بار که دانست
 هلاک کشته و ماه چار و ده دانست

بنال بیل اگر بمانت سربار است
 دران زمین که نسیم وز در طره دوست
 بیار باده که ز کین کس نسیم جامه زرق
 خیال زلف بختن نه کار خمان است
 لطیفه است نهانی که عشق از و خیزد
 جمال شخص چشم و زلف عارض او
 نه بسته اند در توبه حال یامی نوش
 بر آستان تو شکل توان رسید اری
 قلندران طریقت به نیم جو خزند
 سحر کشمیه وصلش جواب می دهم
 دلش بناله میازار و ختم کن

که ماد و عاشق زاریم و کار ما زار است
 چه جای دمزدن از ناهنجاری تا آزار است
 که منت جام غروریم و نام همشمار است
 که زیر سلسله رفتن طریق عیار است
 که نام آن نه لب لعل و خط زنگار است
 هزار نکته درین کار و بار دلدار است
 که توبه وقت کل از عاشق کنه کار است
 عروج بر فلک سیروری بدشووار است
 قبای اطلس انگس که از تنه عاری است
 نهی مراتب خوابی که بر زبیدار است
 که رستگاری جاوید در کم آزار است

برام زلف قبول مستدامی خوشتر است
 کت زردت بر اید مراد خاطر ما

بکش بغزه که اینش سزای خوشتر است
 بدت آر که خیری برای خوشتر است

شکایت

رضا بداده بدو ز جبین کرده کشت
نشان عهد و فانیست در رسم کل
حد چرمی بری ای سست نظم بر

که بر من و تو در اختیاریانکشت
بنال بسیل میدل که جای فسر ادا
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

بلغ مرایه حاجت سر و وضو بر است
ای نازنین بسره توجه ندیده کفایت
چون نقش غم ز دور به سنی شراب خواه
از آستان سیر معان سر جریم
در راه ما شکسته دیو میخند نسیم
دی و وعده داد و صلح و در سر شراب
یک قصه پیش نیست غم عشق و این عجب
ما آبروی فقر و قناعت نمی ترسم
شیر از واک کینا و ان باد خوش نسیم
فوق است زاب خضر که ظلمات جای
چه طرفه شایع نبات است کلک

شما دسایم پرور ما از که کثرت
کیت خون ما حلال تر از شیر ما در است
تشنه اییم که ده ایم مدا و مقدر است
دولت درین سر او کشتایش درین
بازار خود فروشی ازین راه دیگر است
امروز تا چه گوید و بارش چه در سر است
از هر کس که نمی شنوم نامگر است
با باو شکر بگوی که روزی مقدر است
عیدش بکن که خال رخ هفت کشور است
با آب که منبعش الله اکبر است
کش طرفه و پذیر تر از شهید و گرا

احرام چه بنیدیم جوان کعبه نه اینجاست
دی گفت طیب از سر حیرت جو را
ای پیر سید قدی نه

در سعی چه گوئیم جوار مروه صفار
پیهات که رنج تو ز قانون شرفار
زان پیش که گویند که از دار افشار

بیا که قصر امل سخت است بنیاد است
غلام ستمت آنم که زیر پر سرخ کبود
چه گوئیم که معنی نه دوش است خراب
ترا بکنگره عیش سر نند صفر
که ای بلند نظر شاه باز صد نشین
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
مجددستی عهد از جهان است نهاد
هر آن نصیب که بهش از وجود نهاد
بر و ملامت در گوشتان مکن راه
غم جهان نخور و بنیدم زیاد مسر
فریب بشوید حسن از جهان پیر مجو

بیار با ده که بنیاد عسر بر باد است
ز هر چه رنگ تعلق پذیر و آزاد است
سر و سرش عالم غنیم چه نزداد است
ندانمت که درین داکم چه افتاد است
نیشم تو نه این کنج محنت آباد است
که این حدیث ز پیر طیفتم یاد است
که این عجزه عروس هزار دانا است
کسی در طلبش سعی میکند یاد است
که قسم رزق تو روزی ماهمین و ادا است
که این لطیف غنیم ز ره روی یاد است
که هر که کرد بوی اختلاط مانده است

۱۹

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد	در خرابات میرسد که نهشت یار کجاست
دل از صومعه و صحبت شجرت بدل	یار تر با بچه و خانه خسار کجاست
انگس است اهل شارت که شارت	نگتها هست لب حرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است	ما کجا ایم و ملامت کربیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین	دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
عاشق خسته ز درد غم هجران تو	بچ بگریه تو که آن عاشق غمخوار کجاست
باده و مطرب کل جمله میا اولی	عیش بی یار میا نشود یار کجاست

از باد خزان در جسم دهر مرغ

فکر معقول بفرما کل بی خار کجاست

آن ترک بچهره که دوش از بر بارفت	آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تافت مرا از نظر آن چشم هبابین	کس واقف مانیت که از دیده چهارفت
بر شمع زلفت از اثر آتش سوز	آن دو دو که از سوز جگر بر سر بارفت
دور از رخ او دم بدم از چشمه چشم	سیلاب شرک آمد و طوفان بلا رفت
از بای فتادیم جو آمد غم سخن	در دردی ماندیم جو از دست دو وا رفت
دل گفت و صفتش ندانم باز توان یافت	عملیت که غم سرم همه در کار دعا رفت

باختنم عیب بگویند که او سینه
سنتین ابی می و عشوقه زما

میگفته جو مادر طلب شربت
کایم کل و با سمن و عید صیام

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه سوخت
تم از واسطه دوری دلبر کجا
هر که زنجیر سیر زلف سیر رویان دید
سوز دل بین که ز بس آتش جانم دل سوخت
آشنائی نه غریبه است که دل سوخت
خرقه زهد بر آب خرابات ببرد
چون پیاله دلم از توبه که کردم شکست
ماجرایم کن در باز آئی که مرا مردم چشم
ترک افسانه بگو و می نوشتم می

آتش بود درین سینه که کاش سوخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه سوخت
شد بر نشان و دلش بر من دیوانه
دوش بر من ز سر مهر جوهر وانه سوخت
چون من از خویش بر فتم دل مکانه
خانه عقل مرا آتش حسنه خانه سوخت
آنچه لاله حکرم می می و میانه سوخت
خرقه از سر بدر آورد و بشکرا سوخت
که نخوردیم می و شمع باف نه سوخت

ای نسیم سحر آرا که یار کجاست
شب تیار است و ره وادی ایمن تدریس

منزل آنکه عاشق کس عیار کجاست
آتش طور کجا و اعد دیدار کجاست

گفتن بر خود شیدا که من چشمم نوزم
 که سیر معان مرشد باشد چه عجب
 عاشق چه کند که نخورد تیر ملائمت
 در صومعه راه دور در غنوت صوفی
 ای جنگ فرورده بخون دل

دانند بزرگان که سزاوار است
 در هیچ سری نیست که سری ز خدایت
 با هیچ دلاور سیر تیر قضا نیست
 جز گوشه ابرو سینه محراب دعا نیست
 فکر مکر از غیرت قرآن و دعا نیست

کل در برومی بر کف معنوقه کام است
 گوشه میاریدورین بزم که مشب
 در مجلس با عطر میارید که جان
 گوشه همه بر باکت بی و ناله جنگ است
 از جاشنی قند کویچ ز شکر
 تا کنج غمت در دل ویرانه مقم
 از تنگ چه برسی که مرانام ز رنگ
 در غمیب با باد حلال است و لیکن
 میخواره و سرشته و ز ندیم و نظر باز

سلطان جهانم بچنین روز غلام است
 در مجلس ماه رخ دوست تمام است
 هر لحظه ز کیسو سوتو خوشبوی مشام است
 چشم همه بر لعل لب و گردن جام است
 زانرو که مراد لب شیرین تو کام است
 پیوسته مرا کنج خرابات مقام است
 وز نام چه گوئی که مراننگ نام است
 بخار و سوتو ای سرو کل اندام حرام است
 وانگس که چو بانمیت درین شهر که نام است

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده
می بیاور که نماز و نیکو بماند جهان
سنگ کل را کند از زمین نظر لعن و عقوبت
دلبر آتش ما بر صحت وقت برید
این کوهر منطوقم که از طبع انگشت

بجز از حسن تو باقی همه فانی نیست
هر که غارت کردی با و خزانگی داد
هر که قدری نفس با و میمانی نیست
ورنه از جانب ما دل بگرانی نیست
اثر تربیت اصف نانی و توست

کنست که فماده آن زلف دو تا
رویتو مگر اینست صانع آسمان
زاهد دهم تو به زو و بتو زهی روی
از بهر خدا زلف میارای که ما را
نرگس طلبد شیوه چشم تو بهی چشم
تیمار غریبان بسبی ذکر جمیل است
باز آئی که بی رو بتو ای شمع دل افروز
دی می شد و کفتم صفا عهد جا آر
چون چشم تو دل می برد از گوشه

در رهگذری نیست که این دام بلا
حقا که جنین است درین روی دریا
ای چشم ز خدا شرم ز رو تو حیاست
نشست که صد عریبه با او صبا
مسکین خبرش از سر و در دیده صفا
جانان مگر این قاعده در شهرت است
در بنم حرفیان اثر نور و صفا
کفت غلط آنچه او چه درین عهد وفا
و نبال تو بودن کنه از جانب ما

کفتن

زبان بکلی تو چه شکر آن کرد
که گفته سخن می بزند دست بدست

ساقی کجاست کوسبب انتظار چیست	خوشتر غیش و صحبت باغ و بهار چیست
کس را توقف نیست که انجام کار نیست	هر وقت خوش که دست دهد مشت و شام
غبار خویشانش غم روزگار چیست	پیوند عمر بسته بمویست هوشتار
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست	سهم و خطای بنده کتبت اعتبار
جز طرف جویند و می خوشگوار چیست	مستی آب زندگی روزی درم
مادول معشوقه که دریم اختیار چیست	مستور دست هر دو جواز یک قبلیه
ای مدعی نزاع تو با برده وار چیست	راز و درون برده چه دانند فلک و جنت
تا در میان خواسته گردگار چیست	زاهد شراب که نرو بناله خواست

کو هر کس ازین لعل توانی داشت	صوفی از بر تو می رازنهانی داشت
هر املو ورق خواند و معانی داشت	قدر مجموع کل مرغ سحر و اندوخت
ترسم این نکته به تحقیق ندانی داشت	ای که از دفتر عقل آیت عشق آموز داشت
محبب نیز درین رازنهانی داشت	آن شد اکنون که ز غوغای عوام انداخت

ز غم و عشق که در عالم شهادت رفت	بزل نیم شبی کشف کرد سالک راه
ز فیض روح قدس تکلمت سعادت رفت	بیا و معرفت از ناشنو که در سخنم
که این معامله با گوکب و لاد رفت	مخور ظالم مولود من بحسب زنده
وظیفه می دوستی من مگر زیاد رفت	ز باد او بطرز زود که بر آمده
چرا که کار من خسته از عبادت رفت	مگر بمعجزه کوش طیب عیسیم
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت	هزار شکر که نظر ز راه میکند دوست

صلوات خورشید ای عاشقان با دیده برست	شکفته شد کل عمر او گشت بکلیل مست
ببین که جام زجاجی چگونه اشک شکر رفت	اساس لب که در محکم جویست کند نمود
چرا با سببان و وجه سلطان چه بود تبار رفت	بیار باده که در یار گاه استغنا
رواق طاق معیشت چه بر بندیم رفت	ازین رباط دو در چون ضرورت است
بلی حکم بلا بسته اند عهد است رفت	مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
که نیستی است سر انجام هر کس مال رفت	بهت نیست مرغان ضمیر و دلشور است
بیا در رفت و از زو خواجه هیچ طرف نیست	مشکوه آصفی و اسب باد و منطوق است
هوا گرفت ز باولی بنجاک نشسته	ببال و بر مر و از ره که سیر بر تابی

روز بی مابین که در دیوان عشق
 جز بآب آتشین یعنی شراب
 فاتحه بر روح آن رندی که او
 حاصل عسرتو در جهان

جز بی محبت شد ما را بر است
 خل نمیکرد در این مشکلات
 بر سر کوی منغان یا بد ماست
 باوه صافست و باقی تر است

لعل سیراب کون تشنه لب یار
 شرم از آن چشم سیراب و ز غم
 ساربان خست بذر وازه بنگران سر
 بنده طالع خوشم که درین وفا
 طبیب عود کل و درج عسرافتش
 باغبان همچو نسیم ز دریاغ نرا
 شربت قند و کلاب از لب یارم بود
 انگه در طرز غزل نکته آموست

وز بی دیدن او دادن جان کار
 هر که دل بردن او دید در این کار
 شاه راه است که منزل که دلدار است
 عشق آن لولی شکول خریدار است
 فیض نکشتم ز تویی خوش عطار است
 کاب کلزار تو از انکاب کلزار است
 نگر او که طبیب دل بیمار است
 یار شیرین سخن و نادر گفتار است

هر آن خسته نظر کز بی سعادت رفت

بکنج میگرد و خانه عبادت رفت

از چشم پروردگار قهره مخوان که پیش چشمش سر و سیرین منست

دعای بیبر معان و ورد صحابه منست	منم که گوشه بیخانه خانقاه منست
نوائی من بشکر گاه غنچه خواه منست	کرم تر از نه چنگ و صبح نیست چرباک
کدامی خاک در دوست باوند منست	ز باوند شاه و که افکار منم کسند
که خاک کوی تو آن عشره کلاه منست	کلاه دولت خسرو کی بخشیم آید
جز این خیال ندارم خدا کو اوه منست	غرض ز سبب و سخا ز ام وصال شما
فراموشد همیشه تکبیر گاه منست	از آن زمان که بر این آستانها دم
رسیدن از در دولت نه رسم راه منست	مگر ز تیغ اجل خمیه بر کنم ورنه
که ذل و جور و جفا بتو عروجه منست	مرا کدای تو بودن ز سلطنت او
تو بر طریق ادب باش و کو کناه منست	کناه اگر چه نبود اخت یار ما

توبه از می چون کنم بهیات است	سقیم خضرست و می آیه است
خوش حلاوت می برد ز اجیاست	باوه تلخ از لب شیرین لبان
برده صدس له را بخشد حیات	چون دم عیب نسیم او ز لطف

بکار خود ای واعظ این چه فریاد است	مرا فتاد دل از ره ترا چه افشاد است
میان او که خد آفریده است که هیچ	دقیقه است که هیچ آفریده نکشاد است
کدای گویتوار شد خلد مستغنی	اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
اگر چه هستی عشقم خراک کردی	اساس هستی من زین خرابه آباد است
بگام تازش اندر این خون	بصیحت همه عالم بگوشش من بااد است
ولامتنال زبید او جور یار که یار	ترا نصیب همین کرده است و این است

بروف نهخوان و نسون دم

کزین فسانه و نسون مرالسی یاد است

روزگار است که سودای تیان منست	غم این کار است طردل نمکین منست
دیدن روی ترا دیده جان منست	و این کجا مر تبه چشم جان منست
یار ما باش که زین فلک و زنت منست	از نه رویت و اشک خویر منست
یار بآن کعبه مقصود تماش که منست	که مغیلا طریقتش کل نسین منست
دولت فقر خدا یا منم از زانی منست	کسین کرامت سبب خست منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد	خلق را آورد زبان حدت خوین منست
رسم عاشق گشته و شیوه شهر آشوبی	کار انشوخ نسبه جرده شیرین منست

باوه خواری که دروای هیچ ریائی نبود
 مانم در آن ریائیم و سر یغان نفاق
 فرض اینزد بکند آریم و بکسین بد نکشیم
 چه شود که من و تو چند فتح باوه خوریم
 این نه عیب است که این عیب خلیل خواهد بود
 از جین و جبر بگذریم و نوشی در می

بهتر از زهد فروشی که در و روی در است
 آنکه او عالم ترست درین قول کماست
 و آنچه گویند روایت نکویم که روایت
 باوه از خون زراتست نه از خون نما
 و بر بود نیز چه شد مردم بی عیب کجا است
 نزد حکمش هم بجای سخن چون و چرا

ساقیا آمدن عید مبارک بادست
 در شکفته که درین مدت ایام فراقت
 برسان بندگی و خمر رز که بود آئی
 شادی مجلسیان ما از قدم مقدمت
 شکر اینزد که ازین باد خمران زخمت نیست
 چشم بر دور کرین تفرقه تو نماند آورد
 از دست مده صحبت این کشته نوح

و آن مواعید که کردی نرواد از یادت
 بر گرفتاری ز خمر یغان دل وین میدادت
 که دم همت ما کرد ز بند از اوست
 جای غم باد هر آنکه که نخواهدت دوست
 بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
 طالعی نامور و دولت مادر زادت
 ورنه طوفان حوادث سپهر دنیاوت

فراق
میس من سوی وصال مقصد و سوی
کرد هر دوستم گشتم در دیده همچون تویتا
اندر درواومی سوز یاد در مان

ترک کام خود گرفته تا براید کام دوست
خاک راه کان مشرف گشت از اقامت
ز آنکه در مان ندارد در روی آرم دوست

صبا اگر کنزری افتدت بکشوردوست
بجان او که بشکرا نه جان بر شام
من گدا و تنها و وصل او بهیاست
و گر چنانکه در آنحضرت نباشد یار
دل صنوبریم همچو بید لرزان است
اگر چه دوست بجزیری شمشرد مار
چه باشد از شود از بند غم دلش آزانو

بیار نفی از کیسوی معنی سردوست
اگر بسوی من آری بیامی از بردوست
کجا چشم به بینم خیال منظر دوست
برای دیده باور غباری از بردوست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
بجالم نفرو شیم موی از سردوست
چراست مسکین غلام جا کردوست

روزه یکیشد و عید آمد و دلها بر خاست
توبه زهد فروشان کرا نه جان بگذشت
چه ناملت کند آنکس چو باد خورده

می زینجا نه خوشتر آمدوی باند خاست
وقت شادی و طرب کردن زندان بر خاست
این نه عیب است بدین میخوری و آن نخطاست

المنت سد که در سبکه باز است
 خمها همه در جوش و خروشند ز سینه
 از وی همه است و غرور است و تکبر
 رازی که نه با خلوص نیکفیتیم و نگوئیم
 شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
 سیل دل بجنون بچشم طره لیلی است
 بروخته ام چشم چو باز از همه عالم
 در کعبه گویند هر آنکس که در آید
 ای مجلسیان در بیدل مسکین

زان رو که برابر در او روی نماز است
 و آن می که در آنجا است حقیقت بجای است
 و ز ما همه بیار کی و عجز و نیاز است
 بادوست توان گفت که او محرم راز است
 کوه نتوان کرد که این قصه راز است
 رخ ره محمود و کف پای الهی است
 تا دیده مرا بر رخ زیبا نتوان است
 از قبل که ابرو شود در عین نماز است
 از شمع پیر سید که در سوز و کداز است

مرجای یک مشتاقان بده بیغام دوست
 واله و شهید است و ایم بچو بس در قفس
 سر زستی از بکیر و نماز صبح روز شستر
 من نگفتم شمه از شرح شوق خود و
 زلف او دام است و خاش و نانه آن دام دوست

تا کنم جان از سر غیبت فدای نام دوست
 طوطی کجیم عشق شکر و یاد ام دوست
 هر که چون من در ازل کجیم خور دار جام دوست
 من نخواهم نمودن بعد ازین ابرام دوست
 بر اسید دانه افتاده ام در دام دوست

بگوش ز منقار بلاغت میچکد
آبروی ده بوصلش تا کی سوزی بهیچ
انگه از تابشش رخ رشید تابان در آید
انگه ناوک بر دم از گوشه چشمی زند

۱۳
زاع کلک کس با ما میزود چه عالم شریک است
ز آتش غم عاشق مسکین که در تاب است
قالبش روحی که آنرا روح عیسای است
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

آن یک نامور که رسید از دیار دو
خوش میدیدنش آن کمال و جمال با
دل ادش برده و جلدش همی برم
شکر خدا که از مدد دخت کار است
سیر سپهر و دور قسره را چه اعتبار
که باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
کحل الجواهری من آرایش صبح
بایم و آستانه عشق و سر نیاز
دشمن بقصد اگر دم زند چه برب

آور در حرز جان خط مشکبار دو
خوش میکند حکایت غرور و قار دو
زین نقد قلب خویش که کردم تار دو
بر حسب آرزوست همه کار و بار دو
در کردش اندر حسب اختیار دو
ما و جراح چشم و ده منتظر آرد دو
ز خاک نیکبخت که شده گذارد دو
تا خوابش که ابرو داند رکن آرد دو
مینست خدا را که نیم شرم آرد دو

تیرگی زدی بردلم از غم خطر است	تا باز چه اندیشه کند رای صواب
خواهم بشد از چشم درین فکر جگر سوز	کاغوش که برند منزل آسایش خواب
در ویش نمی برید و ترسم که نباشد	اندیشه آموزش و بروای صواب
راه دل عشق زو آن چشم خجسته	پیدا است ازین مشهوره مستی شراب
ای قصه دل افروز که منزل که انسی	یار بکناد آفت ایام خراب
تا در ره پیری بچو آئین روی ایدل	باری بگذر صرف شد ایام شب

نه غلامیست که از خواجه کر بزد

لطفی کن و باز که خرابم ز غمت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت نشین	یار این تاثیر دولت از کد این کوی کس
تا بکیست تو دست نامسز ایان کم رسد	هر دلی در حلقه زلف تو یار یار است
کشته جابه ز نندان تو ام که هر طرف	صد هزارش گردن جان زیر طوق غنچه
شهرسوارین که مهر آینه دار حسن است	تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
تاب خرمی بر عارضش منم کاف که برو	در هوای آن غرق تبه است هر روزش تاب
من نخواهم کرد ترک لعل بار و جام می	زاهدان معذور داریدم که اینم ندید
اندر آن موی که بر پشت صبا بند زین	با سلیمان کی بر آیم من که مورم مرکب

ای کوی کس

ای غائب از نظر بخند امی بسیار است
 نادان کفن نکشم زیر پای خاک
 محراب برویت بنامنا سحر کاهی
 که بایدم شدن سوی ادرت بی
 بارم ده از گرم سوخی خود تا بکلام دل
 صد جوی آب بسته ام از دیده پیکار
 خونم بر حجت و از غم بحر ان خلاص
 خواهم که پیش میرمت ای بوفی طبیب
 می کریم و مرادم ازین سیل شکار
 شراب و پاد و رندی وضع

جانم سوختی و ز جان دوستدارم است
 باور مکن که دست زد اس بدارم است
 دست دعا بر آرم دور کرد آن است
 صد کونسا جری بکنم تا پیاورم است
 در پایی و مبدوم کهر از دیده بارم است
 بر بوی تخم مهر که در دل بکارم است
 منت پذیر عمره خجی کنارم است
 بیمار باز پرس که در انتظارم است
 تخم محبت است که در دل بکارم است
 فی الجمله میکنی و فر میگذارم است

ای شاه قدسی که شد بندت
 رفتی ز کنار من و خسته ز دم آه
 دورت است سر آب درین بادیه
 هر ناله و فریاد که کردم شنیدی

وی مرغ بهشتی که دهد وانه و آب
 تا جامی که شد منزل ما و ای که خوان
 تا غول بیابان تو فرید بسزاست
 پیدا است نگار که بلند است جانیست

۱۲

حسن ز بصره بلال از حبش سبیل از روم
ببازی که جوهر مدام است نظهار

ز خاک نکه ابو جهل این چه بود بحسبیت
بگریه سحری و نیاز نیم شبیت

ای پدیده صبا بسایه ستمت
حیف طائر جو تو در خاکدان غنم
در روی خود تفسیر صنیع خدا کن
هر صبح و شام قافلیم از دعای
ساقی بیا که هاتف غیبم بزرگفته
تا مطربان رشوق منت که دیده
ای غایب از نظر که نه منشی در
هر دم غم و غم مرا او بگو ساز
تا لشکری اعنت نکند ملک دل خراب
در راه عشق مر حلقه قرب و بعد نیست
سرود مجلس ما ذکر خیر نیست

بنگر که از کج کجی ای سوز ستمت
زینجا باشیان و وفا میفر ستمت
کاینکه خدای نم ای میفر ستمت
در صحبت شمال و صبا میفر ستمت
با درد صبر کن که دو ای میفر ستمت
قول و غزل بساز و نوا میفر ستمت
میگویمت دعا و شام میفر ستمت
کنیم تحفه از برای خدا میفر ستمت
می ستمت عیان و دعا میفر ستمت
بشتاب مان که سبب قبا میفر ستمت

امروز نشانه آنجمن دلبران کجاست
 سر ایران یکی دو جهان داده آمد
 سودا میان عالم بندار را بگوید
 خلقی زبان بدعوی شفتن کنده
 بر آستانه دولت نهاده سر

دلبران هزار بود دلبران کجاست
 عیبم کس که حاصل هر دو جهان کجاست
 سرمایه کم گفتید که سود و زبان کجاست
 ای سر غلام آنکه دلش از زبان کجاست
 دولت در آن سرست که با آستان کجاست

اگر چه عرض نه پیش یاری ادبیت
 بری نفست رخ و دیو در کشته و نوا
 سبب میرس که چرخ از جبهه در
 درین جسم کل بی گرس خجید آری

زبان خوش و لیکن دمان بر اثر
 بسخت عقلم جرت که این صبر بود
 که کام بخشه او را بهانه بی سببیت
 چراغ مصطفوی با شرارت بود
 مرا که مصطبه ایوان و بانی خم طنبیت
 که در نقاب زجاجی و پیرده طنبیت
 که در صراحی جینی و شیشه خلیبیت
 کنون که مت و حرام صلابی ادبیت

جمال دختر رز ز نو چشم است مگر
 دوای مرد دل اکنون از آن مفرج
 هزار عقل و هنر دشم من ای درویش

آن سیم جرده که شیرینی عالم با او است
 که در شیرین دهنان بادشاهانند ولی
 دلبرم غم سفر کرد خدا را یاران
 خال مشکین که بران عارض کندم کونست
 روی خوبست کمال هنر و دامن پای
 با که این نکته توان گفت که آن مشکین
 از معتقدان است که ارمی داریش

اگر چه بادیه فرخ بخش و باد کل پیر است
 صراحی و صریغی کرت بچنگ افتد
 در آستین رفیع بیاله بهمان کن
 زرنک باده بشویم حر قها در اشک
 مجوی عیش خوش از روزگار ناو جام
 عراق و پارس کز فی شعر خوش

چشم میگون لب خندان دل خندم با او است
 او سلیمان زمانست که خاتم با او است
 چکنم با دل مجروح که مرهم با او است
 ستر آن دانه ریزم که شد آدم با او است
 لاجرم همت با کان دو عالم با او است
 گشت ما را و دم غیبی می مریم با او است
 زانکه بخشایش بس روح مکریم با او است

بیانک جنگ مخورم که محبت تیر است
 بعقل زوش که ایام فتنه انگیز است
 که بچشم صراحی زمانه خون ریز است
 که نوسم و روح و روزگار بر سز است
 که صاف این سر خم جمله در روی است
 بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بکام برسیدی نرکتی خون ناب	بسخت این دل خام و بکام خود رسید
ز راههای خطا آمدی براه صواب	بیمس تبت عشقش رسیده ایدل
بدید میشود از آفتاب عالمتاب	مرابد و رلبت شد یقین که جوهر فعل
بکوش و حاصل عسر غم ز راورینا	مهل که غم تنزه کرده بگذرد و اعظا
کنون که آخر عمر است مان کی درینا	گذشت دور جوانی و جز عمر هم نرزدی
که فوت میشود اینک بیایکی درینا	بعشق رویتو غریب بربلاست

که نوسم صبحم دعای دولت	بجان خواجبه و حق قدیم و عهد در است
ز لوح سینه نیار است نقش مهر تو	بشک من که ز طوفان نوح بود
که با شکست از زود بصد هزار در است	بکن معامله و این دل شکسته بخر
که خواجبه خاتم جم کرد باوه باز بخلک	زبان نور بر آصف دراز گشت چرا
حوالتم خراب است که در روز بخت	ملاستم خرابی بکن که مرشد عشق
جولا و عشق زدی بر ما خاک است	دلاطم مبر از لطف بی نهایت دوست
نیکینی بر ختم نطق بندگانه	شدم ز دوست تو شیدا که در دود بود
کناه باغ چه باست که این بهال است	برج و از دلبران بجوی وفا

بمخورندان نوشتن با دیده ناست	بر رخ ساقی بر می بیکر
لب لعل نکار را در آستان	بمخو جان و حیات اگر طبعی
دل ز دستم فرست و شد زین	حافظا بسینوا بسوز و مگوی
نکند تو به خواجم در هم با	حافظ از روی غیب با دیده صفا
عاقبت بر کشد زهر زنجیر	حافظ انعم مخور که شاه بخت
که به بندند میکده نشسته	در زمین موسم غیب دارم
بر دل نشسته و جاگلباب	لب لعل ترا حقوق نمک

می نوشتن زندانه
فانقوا لندیا اولی الالباب

ز تاب بجز تو دار و شرار درون تا	زبان وصل تو یابد ریاض رضوان آب
بهشت و کوز و طوبی ایلم و سن ما	بکس عارض و قدر تو برده اندیشه
خیال ز کس است تو بیند اندر خواب	دو چشم من هم شب جو باران بهشت
بهشت و کرم جیل تو کرده در هر با	بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
که هست بر جگر نشسته سینه های کباب	لب دندان ترا ای باب حقوق نمک
خبرنداری ز احوال ناهیدان خراب	کمان مبر که بدور تو عاشقان مستمند

نوف

9

از خیال لطف می شاطه چالاک طبع
 شاه و مطرب است اوست مستایب
 مانند آن که مشتری در آید نظار کنون
 چای من میار ساقی و حرفان بجهت
 مجلس خاص است و جامن و نوبتگاه اس
 شاه عالم تبرطع و نکته دان که پیش

در ضمیر برک کل خوش سکنند بهان کلاب
 غمزه ساقی چشم می پرستان برده خواب
 میرسد هر دم کوش زهزه کلبانک
 کرد چشم مست ساقی
 این که می بینم نه بیدارتی یارب یا خراب
 شیرین کلام بزرگه کو حاضر جواب

میدد صبح کل بته سحاب
 میگذرد زالم بر رخ لاله
 می از دور جبین ز چشم
 تحت زین زودت کل کچن
 کز شان زان بندگی جوئی
 غم نخور با کسان که شایع
 در میان بستاند و کر
 ولم از زهدزان گذشت

الصُّبُوحُ الصُّبُوحُ يَا أَصْحَابَ
 المدام المدام يا اصحاب
 بس بنوشید و ایامی ناب
 راج چون لعل التین در باب
 می نوشین بخور با نیک بآب
 عاقبت که کشد زهیره نقاب
 افشاید یا مفتی الالباب
 که میخانه یافت لب لباب

گفت آشیایان در مقام حیرت اند دور نبود که نشیند خسته و غمگین غریب

افق تاب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بر بندد کجس	ماه بی مهرم چون یکشاید نقاب
از خیالم باز نشناسد کس	که در آغوشش زینم شب خواب
شاهدان مستور و ستان بی شکیب	خانقاه معمور و درویشان خراب
خون دل در جام دیدم از سرشک	آبرو بر باد و اوم از شراب
سوزستان که بداند محنت	در دم از می شان زند بر آتش آگ
هر که از دیده باران بینی اشک	زیر دامن باد و در چون سما
از برای باده می باید زدن	محتب را حد میدهد و حساب

و عطا و نصیحت گویند

ترک و ترکان خطا نبود خواب

صبح دولت میدمد کو جام هم آفتاب	روضت به زین کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تنویش ساقی یار و مطرب ز کو	موسم عیش است و دور است عهد شبان
از بی تفریح طبع و زور حسن و طرب	خوش بود ترکیب زین جام بالعلن

از فضل

8

بفضل اسد نگو کسر دارم مشب	چو دیدم روی خویش سجده کردم
ز بخت خویش بر خود دارم مشب	بهر حال عیشم از وصلش بر آورد
چو منصور ارگنی بردارم مشب	گشت نقش انا الحق بر زمین خون
که سر بوش از طبق بردارم مشب	بر آن عسرمم اگر خود میرود
ز کوهت حسن ده خوش دارم مشب	و صاحب نعمتی من مستحقم

همی ترسم که محو کرد
چه شور است این که در سردارم

گفت در بنال دل ره کم کند کین غریب	گفتم ای سلطان جهان رحم کن بر این غریب
خانه پرورده چه تاب آیدم جید غریب	گفتم آنکند زمانی گفت معذورم
کز خار و خدره سازد بستر و بالین غریب	خفته بر سجده ای نازیبی را بزم غریب
خوش فتاد آنحال مشکین میرز زنگین غریب	ای که در زنجیر گفت جان چندین غریب
آهجو بر کار عنوان بر صفی نسیر غریب	می نماید عکس در زنگ روی نهوش
کر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب	بس غریب افتاده است آن مورخ کرد
در سحر کالان حذر کن جو بالید این غریب	گفتم ای شاه غریب با طره شکر تو
وز نه خواهی کرد ما خسته دشمن غریب	باز گفتم شاه من این عارض کلکون

ای فروغ ماه حسن از رو رخشان شما
 کی دهد دست این غرض یارب که بدست
 غم دیدار تو دار جان بر لب
 دور دار از خاک و خون دامن جوهر پاکیز
 دل خرابی میکنند دلدار را که کنند
 کس بدور ترکست طرفی نه نسبت از غایت
 بخت خواب آید ما بیدار خواهد شد مگر
 ای صبا باب کسان شهر نیرد از من بگو
 عمر تا باد امداد ای ساقیان بزمم
 با صبا همراه بفرست از رخ کله کله
 که چه دورم از طرب همست دور
 ای شهنشاه بلند اختر خدا را هم
 میکنند دعا بشنو و آیین بگو

آبروی خوبی از چاه زندان شما
 خاطر مجموع ما زلف بر پیشان شما
 باز کرد و یار اید صبیح فرمان شما
 کاندین ره گشته بسیارند قربان شما
 زینهار ای دوستان جان من و جان شما
 به که بفروشند کستوری کسان شما
 زانکه ز در دیده آب از روی رخشان شما
 کای سنا حق شمس کوی میدان شما
 که جام مانده بر می بدوران شما
 بو که بوی بشنوم از خاکستان شما
 بنده شاه شما ایم و تا حوال شما
 روزی ما باد لعل شکرشان شما

تعالی اسد چه دولت دارم شب که آندنا کهمان دلدارم شب

جویدم

شمار سینه همچون زانش لیلی
 ندانم از چه سبب کشته شامی نیست
 جز این قدر نتوان گفت در جمال تو
 بر آسمان چه عجب کر ز گفته

کباب ساخت همه آهوان صحرار را
 سهی خدان چه چشم ماه سیار را
 که خال مهر و وفا نیست روی زیارا
 سماع زهره برقص آورد سیارا

دوش من سجد سوی میخانه آمد پیر ما
 تا مریدان رو بسوی کعبه چون آرم چون
 در خرابات معان با پیرانم منزل گزینم
 مرغ دل را صید جمعیت بدام افیم بود
 عقل گرداند که دل در بند زلفش چون
 باد بر زلفت وز بید شد جهان بر سر ساه
 روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
 با دل سنگینت آیا هیچ در گیر و شبی
 تیر آه باز کردون بگذر جان عزیز
 بر در میخانه خواهم گشت چون مقیم

چیس یاران طریقت بعد ازین تیر ما
 رو بسوی خانه خمار دار و پیر ما
 کسین چنین فرست در روز از ل تقدیر ما
 زلف نکشادی ز دست ما بشد نخیر ما
 عاقلان دیوانه گردند از بی زنجیر ما
 نیست از سودای زلفت بیشتر ازین تو قر ما
 زان سبب جز لطف و خوبی نیست در غی ما
 آه آتش بار و سوز ناله شب گیسر ما
 رحم کن بر جان خود پر سز کن از تیر ما
 چون فریاد آید ای یار طریقت پیر ما

نصیحتش کس جاناکار جادو ستودار
غزال گفتمی و در سفتی بیا و خوش جوان

جوانان سعادت مند بند سپهر دانان
که بر نظم تو نشاند فلک و عقد شیران

لطف ناست که نبوش از کد اماروت را
تا همچو باروتیم دایم در بلای عشق زار
کی شدی ماروت در جاه ز خندان سر
بوی گل برخاست گوید در چمن ماروت
سیکشم عور و جفا بیت ز بهجران ای صفت

تا بکام دل بند دیدن ماروت را
کاشکی هرگز ندید دیده ماروت را
کز گفتمی شمه از حسن او ماروت را
بلبل استند گوید دیده اند ماروت را
روی بنامتا به بند ماروت را

صبا با لطف بگو آن غزال رخسار را
چو با حبیب نشینی و باد به سیما
غور حسن اجازت نمیدهد ایکل
شکر فروش که عمرش در از باد سپرا
بشکر صحبت احباب روشنا چون
بخلق و لطف تو ان کرد صید اهل نظر

که سر بکوه و بیابان تو داده مارا
بیاد آر محبان باد به سیما را
که بر سستی نمکنی عند لب شیدا را
تقدیری نکند طوطی شکر خارا
بیاد آر غم بر یاد زنت صمرا را
بدام و دانه نگیس ز من و دانا را

شمار

6

صبی هم بکشت و خماری در میخانه را
 ز دور کرد و در آنده آفریدین بر من
 چون شدم مجنون برای شوق لبت
 کرد شمع جان عشوق از بگرد عشق
 آینه زنگار را صیقل تقوی یک
 نیست دشنام بصیاد ازل ای جان

بن بوی او از صراحی جان و دستاره را
 ساقیاب خیز و پرده آخلین پیما را
 عاقلان بندیده همچون من دیوانه را
 عاشقی آموزاند رسوختن بیروانه را
 پاکت ننگر اندر آن آینه آن جامانه را
 آنده مرغ هوا کرد آن زبیر دانه را

از زهد ریایی تو بکن تو پیش از آن

بس برو بکشتی آفرین در میخانه را

اگر آن ترک شیرازی نیست آرد دل را
 بده ساقی می باقی که در صفت خواهی
 فغان کین لولیا شمع شیرین کایه
 ز عشق تمام با جمال یار استغنی است
 حدیث از مطرب و گوهر از از هر گز
 من از آن حسن روز افزون که لوفت دارم
 بدم گفتی و خمر سدم عفاک الله لک گفتی

بجال بند و اشخستم سمرقند و بخلا را
 که آب رگها باد بگلگشت مصلدا
 جهان بردند صبر از دل که تر کاخوان
 آن زنگ و حال خطبه حاجت روی بیبا
 که گس شود و نکشاید بکمت این معما
 که عشق برده عصمت بیرون آرد ز لیلا
 جواب تلخ نمی مید لب لعل شکر خارا

هر یک شش عمر کند باغبان جدا	دنیاست باغ کهنه و انساب چون توکل اند
افسوس دیگر آنکه شود تن در این جدا	افسوس کین حیات جهان را بیکان گذشت
شاه و عروس همچو گل از بوستان جدا	بسیار خفته اند درین خاک کسیم تن
تینا بلج خفته و از جمع شدن جدا	هشدار بای بر سر آنکه دوکان سنه
بهر وصال دوست شو از قاف را جدا	ترک هوا و حرص بکن کنون

بین تفاوت ره از کجاست تا کجا	صلاح کار کجا و من شراب کجا
سماع و عطا کجا نعمه رباب کجا	چه نسبت برندی صلاح و تقوی را
کجاست دیر معان و شراب نای کجا	ولم ز صومعه بگرفت خرقه کس
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عطا کجا	بشد زیاد خوشش روز کار وصال
جراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا	ز روی دوست دل دشمنان چه دریا
کجا همی روی ایدل بدین نشیب کجا	بین بسیب زندان که چاه در راه
کجا رویم بغرما ازین جناب کجا	جو کحل منیش ما خاک آسمان نشاست
قرار چیست بصوری کدام و خواب کجا	قرار و صبر ز طمع مدارای دوست

محم

ای صبا که یوانان چین با زرسی خدمت ما بر سر سپهر و و کل و ریجان را
 که چنین جلوه کند معنی یاده فروش خاکروب در میان کنم مترکان را
 شیشه خالی و حریفان همه مخمورند مگر از ساقی جانان طلب نام و انرا
 ترسم آن قوم که بر در دستان میخندند در سر کار ضرایب است کنند این انرا
 در سر زلف ندانم که چه سود او از که بام بر زده کاکل مشک افش ترا
 یار مردان خدا باش که در کشتی نوح هست مخاکی که باب خسر و طوفانرا
 هر که را خواب که آخر بدوشت خاکست کوه حاجت که بر افلاک کشد ایوانرا
 ای که بر مه کشتی از غنیر ساجوگان مضطرب حال مگردان من سرگردانرا
 برو از خانه گردون بدر و زمان مطلب کین سیه کاسه با خربکشد هممان را
 ماه گنغان منی سینه صرآن تو شد گاه آنست که بد رود کنی زندان را
 نشوی واقف یک نکته ز اسرار و چه کر تو کشته نشوی دایره دوران را
 میخور و زندی کن خوشایان او

دایم تر زویر مکن چون دگران قرآن را
 هنگام نو بهار گل از بوستان جدا یارب مباد و بچکس از دوستان جدا
 بلبل بناله در چمن آید بصبحی م از وصل کل همی شود ندر خزان جدا

دود آه سینه نالان من	سوخست این آسردگان خام را
محمم را ز دل شیدای خود	کس نمی بینم ز خاص و عام را
باد لارامی مرا خاطر خوش است	کز دم یکبار ه برد از ام را
نکرد دیگر بسرو اندر حسن	هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن بسختی روز و شب	عاقبت روزی بیایی کام را

شب از مطرب که دلخوش باد و پیرا	شنیدم ناله دل سوزنی را
جان در جان من سوزش اثر کرد	که بی رقت اندیدم هر چه شی را
خریفی بدم اساقی که در شب	ز زلف و رخ نمودی شمس و سی را
چو شوق دیدم در سر آفرود	بگفتم ساقی فرخنده پی را
نهانیدی مرا از شر استی	چو پیمودی بیایی جام پی را
حسک اسد عن شر النواب	جزاک اسد فی الدارین خیر را
چو بخود گشت کی شمارد	بیک جو مملکت کاوس و کی را

رونی عهد شبابت در کسب نما
میرسد مزده کل بسین خورشیدان را

4

فاسدی کو که سلامی برساند بر ما	تازه چون زلف تو در در کرم
نتوان برده هوای تو برون از سر ما	بست که همه آفاق با هم جمع شوند
شک می آیدش از صحبت جان پرور ما	فلک آواره بر سر کوندم میداند
بکش از همه نضای ستم داور ما	که همه خلق جهان بر من و تو رشک بزن
دهن خشک لب تشنه و چشم تر ما	در دمندم خبر میدهد از سوز درون
ای خوش آن روز که آید بسلا بر ما	مرد باشد که بیاید سلامت بزم
درق کل خجل است از ورق دفتر ما	تا ز وصف رخ زیبا تو دم زد و فاط
حاصل هر دو جهان هیچ نیز در بر ما	مفلس نیم که از دولت سودای غنمت
کو براری سفری کرد و بر وقت از بر ما	هر که گوید یکجا رفت خدارا

خاک بر سر کن غم ایام را	ساقیا بر خیز ز درده جام را
بر ششم این دلوق از رزق فام را	ساخت می بر کف غم نه تا ز بر
مانمخوا هم ننگ و نام را	که چه بدنامیست نزد عاقلان
خاک بر سر نفس ما فوجام را	باده در ده چند ازین باد غرور
خوش بخور می خوش گذار ایام را	از سر و بنا که شست غم محور

دل عالم بوزی جو عذار بر فزونی	تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی	به پیام آشنایی بنوازد آشنای را
مژه سیاهت آرزو سوی خون ماهتاب	ز فریب او بیداریش غلط مکن مکن
دل در دمنده عاشقی که ز بهر توست برون	چه شود اگر زمانی بختی وصال مرا
ضمیری ز حال زارم بر یار ما که گوید	بدهد ز زلف جانان بوی مست ما را
چو طبیب در دمنده لب لعل بازشد	دل در دمنده ز که جوید این دوا را

تا جمالت عاشقان از دیو وصل خود صلا	جان و دل افتاده اند از حال و رفت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست بگریزند	کس ندیده در جهان جز گشتگان کربلا
گرنگ باگر میکنند زندی وستی جان من	ترک مستوری و زهدت کرد باید اول
وقت عیش و مدام شادی و هنگام طلب	بجز روز ایام شربت اغنیمت دان
کربابی بوسی شاه دستت میدهد	یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

ما بر فستیم تو دانی دل غم خور ما	بخت بد تا کجایی برد آتش خور ما
بدعا آمده ام هم بدعا دست بر آ	که وفا با تو قرین با و خدا با و ما

3

ساقی بت رت ده پیران پارس را	خوبان پارس کی کو بخشندگان عمر اند
در رقص و حالت آرد پیران باصفا	که مطرب حریفان این فارسی خوانند
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا	گشتش مشک که چون شمع از غیرت لبوز
باد و ستان تطف باد شمنان مدارا	آسیبی دو کیستی تفسیر این دو حرفنا
که تو نمی پسندی تفسیر کن قصه را	در کوی نیکبانی ما را کد زنداوند
آشهی لنا و اطلی من قبله العذرا	آن تلخ و خوش که صوفی ام الحبا پیش خوانند
کین کیمیا هستی فارون کند کدا	هکام تمکد هستی در شش گوش و سینه
ای شیخ پاکدامن معذور در راه	بخود بنوشید این خرقه می آلود

که بشکر بادش هی ز نظر مران کدا	بلا زمان سلطان کبر غم ایند عا
مگر آن شهاب ثقب مددی کند خدا	زرقیب دیو سیرت بخداهی نیام
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا	چه قیامتت جانان که بعاشقان نودی
مشکن دل ضعیف سوز این کدا	دل ستمند ما را بشکنج زلف پردی
نظری فکن بجالش کت دلبر با خدا را	ز فریب چشم جاود دل ستمند خدا
که دعای صبحگاهی اشری کند شمارا	بخدا که بر عهده تو بعاشق کس خیر

عشق شکار کس نشود دام باز چین
 کجا همیشه بود است بهت دام زین
 ایدل شباب رفت و بچیدی کل غشقت
 پیرانه سر کین هنر ننگ نام
 راز و روت پرده ز زندان بست بر
 که این حال نیست ز راه علی مقام
 در نقد عیش کوش که چون بخور مانند
 آدم هست در غصه دار سلام
 در دو روزم بکند و قدح در کش و برو
 یعنی طمع مدار وصال دوام
 من آن زمان طمع بریدم ز عافیت
 کین دل نهاد بر کف عشقت ز نام
 بار ابر استمان تو بس حق خد متست
 ای خواجہ باز بین بر ترحم غلام
 مرید جام می است ای صبا برو
 وز بنده بندگی برت شایع جام

دل بیرون دستم صاحب دلان خدارا
 دروا که راز پنهان خواهد شد شکا
 کشتی شکسته کلانیم ای باد شریطه خیز
 باشد که باز بینم آن یار آشنارا
 ده روز میهر کردون آن نیست و نشون
 نیکی بجای یاران فرصت شمارا
 در حلقه کل و فل خوش خواند و روشن لبیل
 بات الصبوح هیوایا ایها السکارا
 آینه سکندر جام جم است بنگر
 تا بر تو عرض دارد احوال ملک دارا
 ای صاحب کرامت شکرانه سلا
 روزی تفقدی کن در روشن بینوارا

جوان

ساقی نور باده بر افروز جام ما
مادریا که عکس رخ یار دیده ایم
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد عشق
ترسم که هرگز نبرد روز بار خوار است
کو نام ما زیاد بعد آنچه سبزی
چندان بود که شمه دوازدهم قدان
ای باد که بگلشن احباب بگذری
سستی چشمش همدل بند ما خوش است
دریای اخضر فلک و کشتی هلال
بگرفت ماهیچو لاله دلم در هوای سرو
کردیم خبر غمش دو جهانرا بخود صرام
ازین بر بند فتوی رندی و عاشقی
حافظ ز دیده دانه اشکی همی نشاند

2

مطرب بگو که کار جهان شد بجام ما
ای پنجر زلفت شرب مدام ما
ثبت است بر جریده عالم دوام ما
نالی حلال شیخ ز آب حرام ما
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
کاید بگلوه سرو صنوبر خرام ما
ز بهار عرض ده بر جانان پیام ما
ز انزو سبزه اندک بسته ز نام ما
باستند غرق نعمت حاجی قوام ما
ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
ز ابد بگو حلال تو بر یا حرام ما
در مدحی که عشق تو باشد امام ما
باشد که مرغ وصل کند قصد و ام

صوفی بیا که آینه صفت جام را
تا بگری صفای نمی لعل فام را

رب بسم الله الرحمن الرحيم

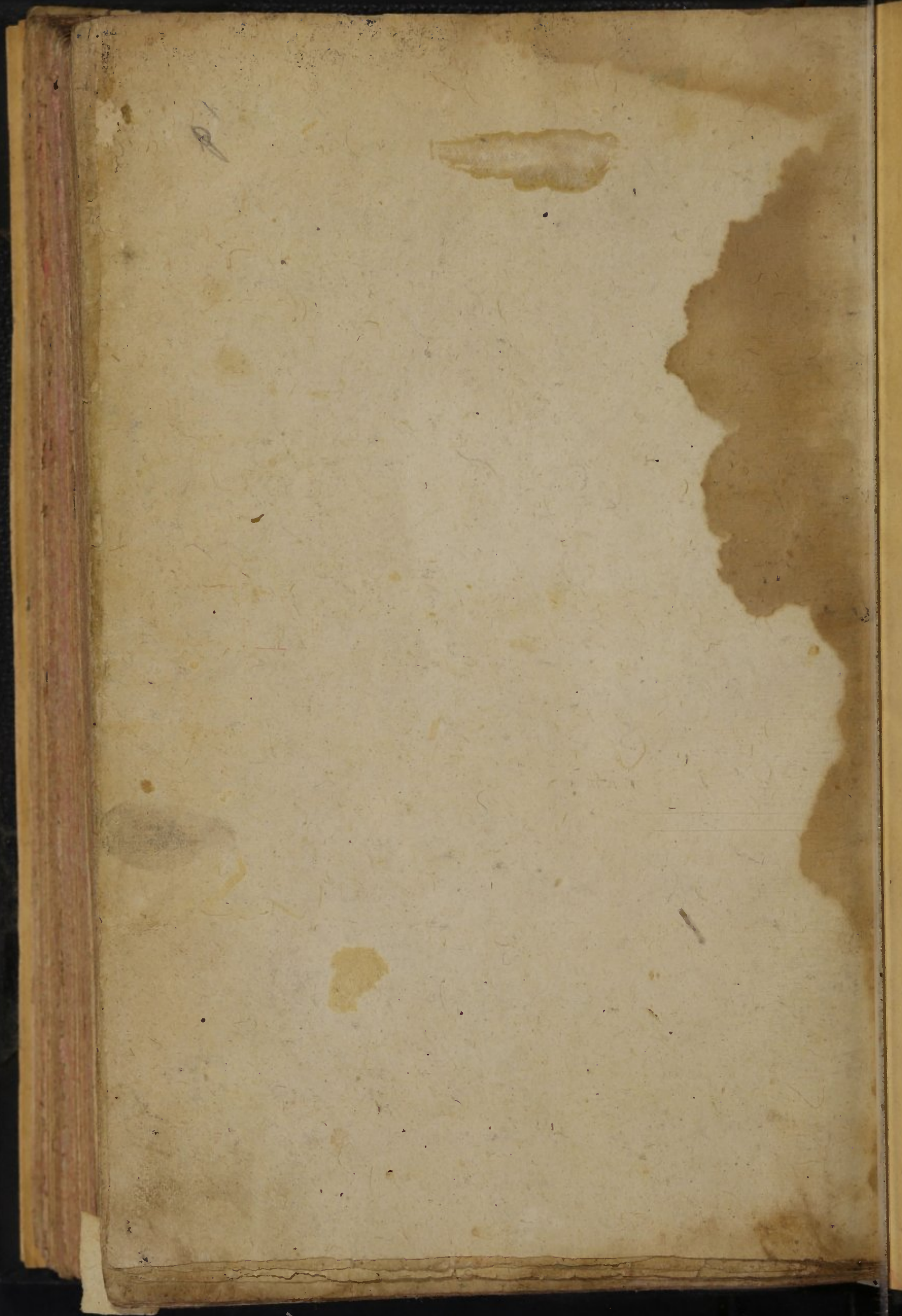
الایا ایها الی قی اور کاسا و نا و لیا
 که عشق آسان نمود اولی قیها و کلبها
 بهوی نافر کاخر صبا زان طره بکشاید
 زتاب حد مشکینش چه خون او قیها
 بجی سجاده رنگین کن کرت بر نغان کوید
 که سالکت خبر نبود ز راه در رسم منزلها
 مراد منزل جانان چه امن عشق چون هم
 جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
 تا که کارم ز خود کامی بید نامی کشید اخر
 نهان کی ماند آن رازی کز زور ز قیها
 شبنم یکدویم موج و کرد الی چنین بلبل
 کجا دانند حال با سبک ران حلها
 حضوری که همی خواهی از غایب بشو فقط
 مستی با تاق من تهوی و ع الیه میا و لیا

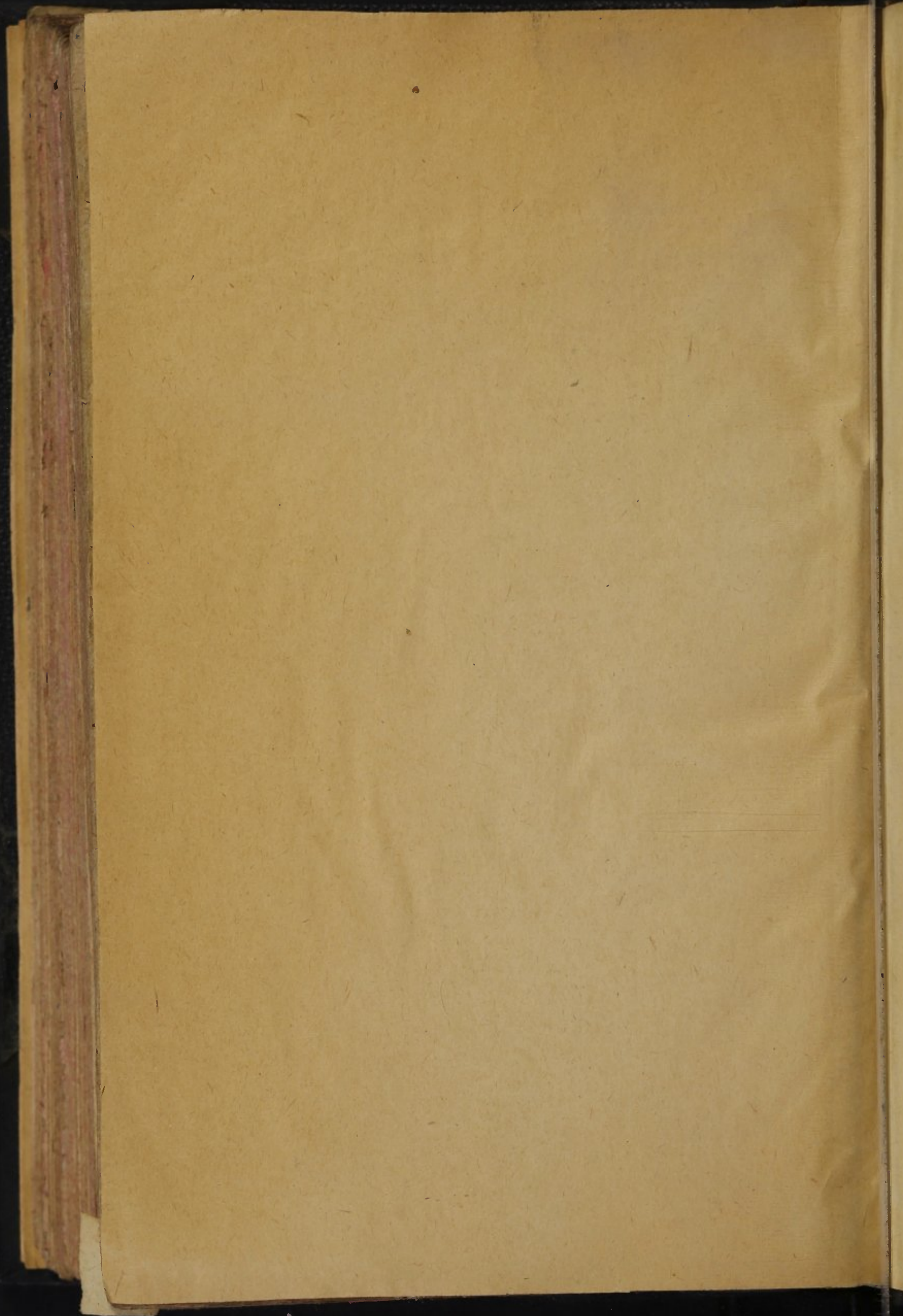
Share
12.11.27

جان صاحب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين اصطفى لك
النبيين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين اصطفى لك
النبيين
اللهم صل على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الذين اصطفى لك
النبيين

1654
1754





238

Diwān-i-Kāfir

(poetry)

4116833

